۴

احسان طبری

خانوادهٔ برومند

خانوادهٔ برومند

احسان طبری





احسان طبري به سال ۱۲۹۵ در شهر ساري متولد شد. در دوران استبداد رضاشاهي، در شمار گروه پنجاه و سه نفر ياران دكتر تقي اراني، زنداني گرديد. در شهريور ۱۳۲۰ در ايجاد جنبش توده‌اي و رهبري آن دخالت فعال داشت. در ۱۳۲۸ به‌اتهام واهي، مانند ديگر همرزمانش به‌شكل غيابي محكوم به اعدام شد. بنابه‌دستور سازمان، ناگزير به جلاي وطن گرديد و اينك پس از سي‌سال دوري از ميهن، در پرتو انقلاب بزرگ مردم ايران عليه استبداد، بار ديگر به خاك زادبومش باز گشته است.

احسان طبري از جواني در رشته‌هاي مختلف شعر، قصه، نقدهنري، بررسي‌هاي فلسفي و تاريخي و زباني، آثاري ايجاد كرده و در دوران طولاني مهاجرت اين تلاش را ادامه داده است و در هر زمينه آثار متعددي نگاشته است

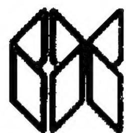
احسان طبري تحصيلات خود را در «آكادمي علوم اجتماعي» مسكو انجام داده، به دريافت مقام علمي «نامزد علوم فلسفي» موفق شده، سپس آنرا در «آكادمي علوم اجتماعي» برلين ادامه داده، به‌دريافت مقام علمي «دكتر هابيل در فلسفه» رسيد. وي با زبان‌هاي مختلف شرقي و غربي آشناست.

آثار احسان طبري در زمينهٔ شعر كلاسيك و نو، قصه و رمان، تحقيقات ادبي و فلسفي، بررسي‌هاي لغوي و زباني و فولكوريك، نوشته‌هاي سياسي و اجتماعي بسيار متعدد و متنوع است. برخي از آنها نشر يافته و آنچه كه در ماه‌هاي انقلاب اخير، به شكلي كه زودتر، در دسترس خوانندگان شائق قرار گيرد، منتشر شده، نيازمند تجديد چاپ است.

احسان طبير به‌عنوان نويسنده و متفكر نه‌تنها در كشور خود، بلكه در مقياس بسياري كشورها شناخته شده است.

احسان طبری

خانوادهٔ برومند



انتشارات آلفا: تهران، فلسطین، پلاک ۲۳

احسان طبری
خانوادهٔ برومند
چاپ اول ۱۳۵۸

بها: ۳۴۵ ریال

فهرست

نگارنده گوید

۱. **بخش اول. قسمت اول** ۱۳

بخش اول. قسمت دوم ۲۵

بخش اول. قسمت سوم ۲۷

بخش اول. قسمت چهارم ۳۱

بخش اول. قسمت پنجم ۳۸

بخش اول. قسمت‌ششم ۴۷

بخش اول. قسمت هفتم ۵۹

بخش اول. قسمت هشتم ۷۱

۲. **بخش دوم. قسمت اول** ۸۹

بخش دوم. قسمت دوم ۱۰۵

بخش دوم. قسمت سوم ۱۱۰

بخش دوم. قسمت چهارم ۱۲۵

بخش دوم. قسمت پنجم ۱۳۲

بخش دوم. قسمت ششم ۱۴۲

بخش دوم. قسمت هفتم ۱۵۴

۳. **بخش سوم. قسمت اول** ۱۶۳

بخش سوم. قسمت دوم ۱۷۶

بخش سوم. قسمت سوم ۱۸۶

۴. **بخش چهارم. قسمت اول** ۱۹۵

بخش چهارم. قسمت دوم ۲۰۱

۵. **بخش پنجم. قسمت اول** ۲۰۹

بخش پنجم. قسمت دوم ۲۱۶

۶. **بخش ششم. قسمت اول** ۲۲۳

بخش ششم. قسمت دوم ۲۳۴

بخش ششم. قسمت سوم ۲۳۹

بخش ششم. قسمت چهارم ۲۴۲

۷. **بخش هفتم. قسمت اول** ۲۴۹

بخش هفتم. قسمت دوم ۲۵۷

نگارنده گوید:

رمان «خانوادهٔ برومند» درسال‌های ۱۳۳۸ ـ ۱۳۴۱ نوشته شده و اگر بلافاصله پس از نگارش آن، نشر می یافت، می توانست آغازگر سلسلهٔ نوین رمان های فارسی (مانند تنگسیر، شوهر آهوخانم، درازنای شب، سووشون، شکر تلخ، اوسانهٔ باباسبحان، همسایه‌ها، کلیدر و غیره) باشد، که می کوشند جامعهٔ امروز را طی داستان‌های طولانی و غالباً به شیوه‌ای واقع گرایانه در تصاویر و چهره‌های هنری، منعکس کنند.

شاید آن‌روز این رمان می‌توانست نقش این آغازگری را به‌نحوی که در خورد عنایت خوانندگان قرار گیرد، انجام دهد، ولی افسوس!

سرنوشت‌نویسنده، دوری اجباریش‌ازمیهن، بی‌نصیبی‌اش از امکان طبع ونشر بسیاری از آثار خویش، مانع آن شدکه این داستان به‌موقع خود نشر یابد و اینك پس‌از

ده‌ها سال و با تعویقی فراوان، سرانجام بخت آن را می‌یابد که به صحنه آید و مانند هر دیرآمده‌ای حیرت زده، پریشان وشرمناک است و می‌داندکه از زمانی و با زبانی حکایت می‌کند، که تاحدی غریبه است.

این نوشته باید جلددومی داشته باشدکه طی آن، داستان به خاتمهٔ موردنظر برسد. زیرا خسرو سپه‌پود، یکی از قهرمان‌های اصلی داستان سرانجام، درمقام نخست‌وزیری رژیم محمدرضا شاه، می‌باید دوست دوران کودکی و نوجوانی خود مسعود برومند قهرمان اصلی دیگر، و برادرش ستوان فریدون برومند را به عنوان افراد «خطرناک» انقلابی به جلوی جوخهٔ آتش بفرستد. آیا زندگی و سرنوشت اجازه خواهد داد این جلد دوم را که طرحی از آن، هم اکنون ناتمام، در دست است، برای طبع آماده کنم؟

ولی به هر جهت «خانوادهٔ برومند»، به صورت کنونی خود، کتاب مستقلی است‌که دورنمای فراخ و گسترده‌ای از جامعهٔ ایران دوران رضاشاه در سال بین ۱۳۱۰ — ۱۳۱۶ ترسیم می‌کند وتا آن‌جا که نگارنده باخبراست، در ادبیات منثور فارسی، وضعی بدین گستردگی از جامعهٔ موردنظر در جامهٔ قصه‌گویی انجام نگرفته است و اگر گرفته است، نگارنده از آن آگاه نیست. برای نسلی که این دوران را از جهت زندگی خصوصی و اجتماعی گذرانده‌اند، رمان می‌تواند خاطره‌انگیز باشد.

اگر نویسنده، این رمان‌را امروزمی‌نوشت، بی‌تردید هم درترکیب عمومی داستان، هم‌ازبابت پرداخت چهره‌ها، هم در گفت وگوهای قهرمانان داستان، هم در زبان و شیوهٔ نگارش، هم در عرضه‌داشت مناظر، بی‌آن که از چارچوب موازین سنه‌تیك موردقبول خویش پای بیرون گذارد، برخورد و روش تازه‌ای می‌داشت. ولی آفریدهٔ آن دوران را دیگر نمی‌شد با دست‌کاری‌ها و مداخلات

ناجور، باطل ومسخ‌شده‌ساخت! هرنویسنده‌ای به‌اغماض، به‌درك و به‌محبت خواننده‌اش نیازمند است ونیز با این که خوانندهٔ مهربان احساس و اندیشهٔ نویسنده را با احساس واندیشهٔ غنی خویش تکمیل کند.

احسان طبری - خرداد ۱۳۵۸

یادآوری

جزدرمورد اسامی ووقایع تاریخی، هرگاه نام یاحادثه‌ای با واقعیت تطابق یابد، **صرفاً تصادفی** است ونویسنده دراین زمینه، چنان‌که روشن‌است، نظری به‌کسی یاحادثه‌ای‌نداشته است.

بخش اول

۱

در آن ایام خانوادهٔ عبدالله برومند به‌نقطهٔ فرودینِ تیره‌روزی خود رسیده بود. گویی سرنوشتی رازناك این خانواده را «شمع داغ» کرده بود ومرتباً به‌نحوی چاره‌ناپذیر به‌تحلیل می‌رفت.

برومند، در گذشته، به گفتهٔ خودش «مدافع حقوق» بود؛ ولی اینك چند سالی از ممنوع‌الوکاله شدنش می‌گذشت. شاید، آن طور که خود دعوی داشت، این کار دارای علل وزمینه‌های سیاسی بود.

برومند برآن بودکه وزارت عدلیه، از آن زمان که علی‌اکبرداور درنظامات آن دخل وتصرف کرده بود، دیگرعناصر «قائم بالذات» وزیر بارزور را تحمل نمی‌کند. اوباهمان شیوهٔ لفظ قلم واداری خویش بارها می‌گفت: «عدلیه حالا عرصهٔ تاخت و تاز مشتی هوچی پشت هم انداز شده است.»

او،درعین‌حال، برآن بودکه پیشینهٔ آزادی خواهیش بلای جان و

سبب واقعی بدبیاری‌های اوست؛ بااحتیاط توضیح می‌داد که هوادارانش در گذشته ازمدرس واقلیت مجلس علیه سردارسپه، همچنین مقاله‌ای که زمانی با امضای «ع. حق‌گو» برضد جمهوری در جریدهٔ «ندای حریت» نوشته و نظمیهٔ دوران سرتیپ محمدخان درگاهی از آن خشمناك شده بود، نمی‌توانست، به‌دعوی او، در ادبار روزافزونش مؤثر نباشد.

هرگاه گیلاسی عرق آلبالو، نوشابهٔ مورد علاقه‌اش را تا ته‌سر می‌کشید، پس از حصول اطمینان که کسی جزافراد خانواده سخنش را نمی‌شنود، باخشمی جوشنده، ازحکومت سخن می‌گفت ودوست داشت این عبارت‌را تکرار کند: «به‌همهٔ مقدسات! رضاخان قاتل روح ملت‌ایران است!» اومی‌گفت که اطلاع موثق‌دارد که رضاخان به‌وسیلهٔ مدیرالملك‌جم وزیردربارش که بعدنخست وزیر شد، با انگلیسی‌ها مربوط است و تمدید قرارداد دارسی را دلیل محکمی برتبعیت شاه از «اجنبی» می‌دانست.

شاید همهٔ‌این دعاوی و احساسات وکیل سابق دربارهٔ دلایل‌اصلی ممنوع‌الوکاله‌شدنش بی‌پانبود، ولی‌درظاهرامر وی‌را به‌تهمت کلاه‌برداری، اغواء واغفال ازصحنهٔ «وزارت جلیلهٔ عدلیه» رانده بودند.

جریان چنین بود:

ازبدبختی یك‌بار که عبدالله برومند با همدستی یکی ازکارمندان «دربارشاهنشاهی» خواست یکی ازخوانین فیروزکوه را به‌هوس وکالت مجلس فریب دهد و ازوی پول هنگفت به بهانهٔ دادن رشوه به مقامات و مراجع‌لازمه تلکه شود، خان‌ازبستگان دور شاه ازآب درآمد. مردفریب خورده پس از آن که ازفراخی کلاهی که برسرش رفته بود آگاه شد، عریضه‌ای باکمك یکی‌از ادبا با ناله وفریاد به «پدر تاجدار» نگاشت و در آن عریضه از جمله نوشت: «درحالی‌که در گردنه‌های لرستان هیبت اعلیحضرت قوی شوکت امنیتی بی‌نظیرمستقرساخته، این‌جا درخیابان‌های تهران افرادی‌گستاخ درلباس درباری ودرشنل وکالت جان‌نثاران شهریاری را می‌چاپند.»

درواقع ونفس‌الامر رضاخان ازاین که درانحصار وکیل تراشی

دربار، اشخاصی فضولی ومداخله ورزیده‌اند ولی درظاهر، از آن جهت که یکی ازدوفریبندگان درباری وفریب خورده ازبستگانش بود، سخت به‌خشم آمد. به‌علاوه عبارت چرب وتملق‌آمیزتأثیرحساب شده را بخشید وشاه داور را خواست و باطعن‌گزنده، درحالی که خشمناك تعلیمی‌را به نوار پهن ارغوانی شلوار راستهٔ نظامی خود می‌زد، گفت: «زیربینی تو مردم بی‌گناه‌را گردنه‌گیرهایی به‌نام وکیل عدلیه چپو می‌کنند وتو با همهٔ ادعا، قادر به‌دیدن وجلوگیری‌کردن نیستی.»

پس از آن که به شیوهٔ خود وزیر را تا حد مرگ ترساند و از رعشه و رنگ پریدگیش لذت برد، دستورداد دادگستری مقررات را در بارهٔ کلاه‌بردارها به‌نحو اشد اجراء کند. داور با تکیه به‌دستور شاه وبرای نجات خود از بهانه‌گیری اووارد اقدام شد. کارمند درباری بازیرکی از شبکه‌های دام قانون چون‌ماهی‌چالاکی گریخت وفقط‌عبدالله برومندبود که درپیچ وتاب این دام گرفتارشد. از ایام قدیم می‌دانستند که کارتنك قانون تنها قادراست پشه‌های خاکی را درخود نگاه دارد والا زنبورهای طلایی با وز وز مغرورانه‌ای ازآن می‌گذرند.

قضات موافق دستور ازبالاهمهٔ‌گناه را به‌گردن عبدالله انداختند. گفتند نه‌فقط خان را باتردستی ازراه به دربرده، درباری بی‌خبر را نیزبا دورویی اغفال‌کرده وتنها اوست‌که منشأ اساسی فتنه وفساد است.

اگروجدان‌وانصاف به‌مدد بشتابداز کیسهٔ «اسناد» و «انبان» و «مواد» می‌توان آنچه را که غرض می‌طلبد برداشت وآنچه‌راکه عدل می‌جوید فروگذاشت. ــ موافق همین قاعده قضات دلایلی در ۲۰ ماده علیه برومند تنظیم‌کردند. و با ردیف‌کردن عبارات «مومی‌الیه» «بناءً علی‌هذا» «به‌أيّ نحوٍکان» و «طابقَ‌النعلُ بالنّعلْ» کار بی‌چاره برومندرا ساختند.

برومند ازبی‌مهری وزیردادگستری نسبت به‌خود خبرداشت، او در یك دادرسی کلان از دستور غیر مستقیمش برای پرونده‌ای در مجرای مطلوب وزیرخودداری ورزیده بود. زمانی که وی به «کانون وکلاء» آمده بود بین آن‌ها مکابره‌ای دریك‌مسئلهٔ قانونی و فقهی درگرفت که منجربدان

شد که داور به‌رییس کانون گفت: «این وکیل مرد فضولی است.»

باری برومندرا به‌زندان فرستادند. آن‌هنگام زندان مرکزی‌شهر در بنای شهربانی واقع در میدان سپه بود. در این زندان چند اتاق دخمه مانند به «حبس تاریك» اختصاص داشت. دراین مغاك‌های تیره ونمور که لانه کژدم وکارتنك وهزارپا بود، دزدان وراهزنان قلدر و گردن‌شق‌را برای آن که «مُقُر بیایند» چند روزی زندانی می کردند. کم‌تراتفاق می‌افتاد که مختلس یاکلاه‌برداری را در این مقبره‌های روی زمینی حبس کنند. ولی برومندرا قریب یك‌ماه در آن‌جا نگاه داشتند. ظاهراً این‌کار به‌اشارهٔ داور بود که تشفّی قلب می‌جست و می‌خواست قدرت خود را به‌رخ ناتوانان منکربکشد. ترسی‌راکه‌شاه در دلش انبارمی کرد، اومی‌خواست به‌دل‌های دیگران انتقال دهد.

ذکر «عمّن یُجیبُ مُضطَرّ اذا دعاه ویکْشفُ السوء» که برومند از نخستین ساعات حبس با چشم‌گریان بدان پرداخت مُرادبخشش نشد. وی هفته‌ها مخافت آن دخمهٔ تاریك را، که تصور نمی‌کرد اعصاب متشنجش ولوساعتی بتوانند در آن‌دوام آورند، علی‌رغم، خود تحمل‌نمود. یك‌زندانی سیاسی‌ــ مردی باسر و ریش سفید و پیشانی گشاده وپرچین ــ که مدت شش ماه بود درحبس‌تاریك به‌جرم نافرمانی درزندان «قصرقجر» کیفرمی کشید، باآن چنان روحیهٔ نیرومندی به‌برومند دل می‌داد که وی‌را متحیروشرمسارِ ترس‌هاوعجزهای نهانیش کرد. درواقع این‌زندانی اورااز‌فُجاءِ ودِقّ‌نجات داد وبه‌برومند آموخت که چه‌گونه می‌توان در آن‌گور، سرسخت بود و امید داشت. او می‌گفت: «دراین شرایط، بهترین راه مبارزه بادشمن آن است که زجری‌راکه اومی‌خواهدمابکشیم وبه‌نیروی ارادهٔ خوش‌بینی از خود دورمی کنیم.» «مبارزه»، «آماده»، «خوش‌بینی»، این‌مفاهیم تاآن‌موقع ازنظر برومند دورمانده بود.

وقتی اورا ازحبس تاریك به بخش همگانی آوردند واو برای نخستین‌بار پس ازمدتی چهره‌های مردم ونور نوازشگرخورشید را دید و توانست در رختخواب نرمی که زنش فخرالملوك از خانه فرستاده بود

بخوابد، چنان‌سرمست وشادمان شد که یك‌چندروز همهٔ نکبت‌های زندگی را از یاد برد وخودرا در بهشتی دل‌آویز پنداشت. پس‌از کهنه شدن این احساس اولیه، این واقعیت که اومردی است زندانی ساقط شده، ازجامعهٔ «محترمین» و«آبرومندان» طردگردیده، خودرا باتلخی وبی‌رحمی به‌وی باردیگرتحمیل نمود. نشاط‌گریزپا دورشد واندوه سنگین بازگشت. تلقین خوش‌بختی که زندانی پیر به او آموخته بود نیز نتوانست از برخاستن دود خیالات ناخوش ازکندهٔ سوزان قلبش جلوگیری کند.

دوران زندانی بودن عبدالله برومند ازچهارماه ونیم تجاوز نکرد ولی طی همین‌مدت کوتاه زندگی وی دچار فروپاشی فلاکت‌آمیزی شد. برومندمردی دورِاندیش نبود وباتبذیری سبك‌سرانه پیوسته درآمدخود را تا آخرین پشیز به باد می‌داد. می‌گساری می‌کرد، درپای زنان هرجایی می‌ریخت، تجمل‌وشکوه می‌فروخت لذا درهمان ماه اول زندانی‌بودنش دیوافلاس پا بربام خانه‌اش گذاشت.

زنش فخرالملوك ناچار شد ازخانه بیرونی واندرونی درخیابان فرهنگ، به خانهٔ کوچکی در یکی از پس کوچه‌های خیابان عین‌الدوله منتقل شود. برای تأمین مخارج زندانی، فرستادن قابلمه‌های «آبرومند» ناهار وشام ودادن رشوه به‌پایوران شهربانی وبه‌پاسبانان ومخارج روزانهٔ منزل (که در آن بدون خود «آقا» هفت تن دیگر به سر می‌بردند) چند قالی‌کرمانی را که در دفتر دارالوکاله واتاق پذیرایی افتاده بود، به‌کمك یکی از آشنایان کلیمی برومند (به‌نام اسحق بخشنده) به‌نحوی‌که بدون شك مغبون شده بود، فروخت.

اسحق بخشنده دلایل مقنعی یافت‌که رنگ قالی چندان ثابت و نقشش باب روز نیست و چنان‌که شیوهٔ معامله‌گران عیاراست می‌کوشید آن فروشندگان مغبون را حتی ممنون خودسازد، فخرالملوك برای سبك شدن خرج خانه کرمعلی نوکر را جواب‌گفت زیرا نه قدرت پرداخت مواجب اورا داشتند، ونه اورا ــ که به محض ورودش، برومند توقیف شده‌بود ــ خوش‌قدم می‌پنداشت، سکینه، کلفت‌را نیزکه ازاهالی «سله‌بن»

فیروزکوه یعنی قریه‌ای بود که فخرالملوك در آن اقوامی داشت، به‌ولایتش گسیل کرد و بدین‌ترتیب از تعداد نان‌خورها کاست.

هنگامی‌که سرانجام برومند از زندان خارج شد هنوز شیرینی حرکت آزادانه وبدون سرنیزهٔ پاسبان، درخیابان‌ها را نچشیده وازدیدار خانواده شادمان نشده، تلخی یك بساط سرنگون شده را احساس کرد. با آن‌که در همان ساعات اول ورود به خانه به بی بندوباری زنش سخت پرخاش کرد ولی در دل می‌دانست که مقصر اصلی خود اوست. شاید همیشه او دراعماق دلش می‌دانست که تقصیرکار است، ولی خودپسندی وخود توجیهی جنون‌آمیزی مانع بود که به‌آن اعتراف کند. درك تقصیر در او واکنشی به‌صورت‌عصبانیت‌شدید، هجوم به‌دیگران ایجاد می‌کرد، آن‌هم به فخرالملوك وسپس دلش به‌شدت ازستمگری خود می‌سوخت؛ می‌دانست که پستی می‌کند ولی علی‌رغم این، باز هم واکنش‌های ناهنجار خودرا تکرار می‌کرد.

در همان اولین روزهای پس از خروج از زندان بود که حکم ممنوعیت او از وکالت صادر شد. این حکم ورشکست حیاتی او را تکمیل کرد. از محیط فعالیت قضایی که بدان علاقه و برای آن ذوق و قریحه‌ای سرشار داشت مطرود شد. دشمنانش که از عصبانیت زاید و گزندگی بیان وی در خشم بودند، منظره‌ای مهیب از او ساختند و با اشارات آشکار یا پنهانی، به «مغضوب» بودنش، آشنایان محتاط و حسابگرش را ترساندند ورماندند. برومند به‌سرعت تنها شد. دیگر کم‌تر مورد مشاوره قرار می‌گرفت.

جمعی که محیط اجتماعی برومند را تشکیل می‌دادند: قضات، وکلاء، دلال‌ها، بازرگانان، گاراژدارها، با آن که خود در طراری و کلاه‌برداری دستش‌را ازپشت می‌بستند، از او به‌مثابهٔ «طرار وکلاه‌بردار» پرهیز کردند و بدین‌سان، چنان‌که مرسوم است، انتقاد از معایب برومند را وسیله‌ای برای اثبات تقوی و فضیلت خود قرار می‌دادند. وقتی افراد سفله بهتان می‌زنند دو منظور دارند. منظور اصلی آن است که با آن

بهتان مخالف خود را لکه‌دار کنند ومنظور دوم آن است که خود را از آن بهتان مبری جلوه دهند!

دوستان برومند که درایام رونق کار او تاب ساعتی دوری از او را نمی‌آوردند، حالا بدون آن که عذر نزاکت آمیزی برانگیزند، ترکش گفتند. چنان‌که دراین موارد دیده می‌شود فقط آن‌دوستان و آشنایان‌نادری که کم‌تر ازهمه موردعنایت بودند خود را درمهربانی ووفاداری سرسخت‌تر از کسانی نشان‌دادند که برومند درحقشان ازهیچ‌گونه فداکاری دریغ‌نکرده بود. افسوس که ما غالباً درقضاوت ظاهربین هستیم: رفتاررا می‌بینیم ولی سجایا را نمی‌بینیم زیرا دیدن آنها به‌تجربه وبررسی طولانی نیازمنداست انسان غافل است ودایماً غافل‌گیر می‌شود.

برومند دراین ایام تنها موفق می‌شد، باتحمل انواع خفّت‌ها، به کمك وکلای گمنام وتازه‌کاری که به‌زحمت ازمتن‌قوانین سردرمی‌آوردند ولی به گواهینامهٔ عالی خود می‌نازیدند، وارد معاملاتی پر زحمت وکم فایده شود. عملا به صورت شاگرد وکیل، لایحه نویس، کار چاق کن درآمد. غرورآقامنشانهٔ اوبه‌تدریج وبه‌طورمنظم خورد شد ولوازم اخلاقی چنین مشاغلی را کسب‌کرد. سقوط مادی به‌سقوط روحی او میدان داد.

خانوادهٔ برومند درخانهٔ کوچك ومحقرعین‌الدوله بند نشد. کرایه خانه‌که صاحب آن، عامداً وبه‌قصد دك‌کردن مستأجرین تنگ‌دست خود، هرچندی یك‌بارآن‌را بالا می‌برد، برای امکانات مالی‌آن‌ها بیش ازاندازه سنگین بود. برای آن‌ها که خود را از«محترمین» می‌دانستند وهمیشه در منازل دربست سکونت داشتند، تصور آن‌که باید اتاق‌نشین شوند دشوار بود. مدتی لازم بود تا آن‌ها بااین اندیشه خوبگیرند که مردمی فقیرهستند وباید در سطحی‌که فراش‌های ادارات ومأمورین «دون اشل» و بقال‌ها و دست فروش‌های کم مایه درآن سطح زندگی می‌کنند و شایدهم از آن پایین‌تر، زندگی‌کنند.

چندسال پیش از این، درایام «بروبرو» کار وکالت برومند گاه از طریق جوانمردی به‌دیدن ننه‌سکینه مادر کلفت‌دهاتی خود، درسیدنصرالدین

می‌رفتند. این‌زن را فقر از ده به‌تهران کشیده بود ودر آن‌جا رخت‌شویی
می‌کرد. برومند وفخرالملوك لحظه‌ای بزرگ منشانه روی صندوق، در
زیرزمین مرطوب آن زن می‌نشستند و با اکراه چایی غلیظی‌را ازاستکان
کمرتنگ لب می‌زدند. درآن ایام چنان خودرا ازآن دنیای فقر ونکبت
دورمی‌پنداشتند که‌گویی همهٔ‌این گذران‌ها متنوع‌ومتناقض، ثمرهٔ تصمیمات
ابدی‌ایزدتقدیراست‌وابداً‌به‌آن‌ها مربوط نیست. می‌پنداشتند. که این‌تناقض
گذران‌ها، ریشهٔ عمیق درطبیعت اشیاء دارد زیرا بالاخره چه‌شباهتی بین
خانم باشکوهی مانند فخرالملوك وزن ازهم واریخته ونکبت‌زده‌ای‌مانند
ننه‌سکینه؟! آیاخود قیافه‌ها نشان‌می‌داد که زنی‌ذاتاً کلفت است وزنی‌خانم؟
یعنی دراین‌طرزفکرمعلول به‌علت بدل می‌شد: نکبتی که نتیجهٔ محرومیت
بود به‌دلیل توجیه‌کنندهٔ محرومیت تبدیل می‌گردید و«وجدان‌ها» تسکین
می‌یافت.

اما اینك همان فقربه‌سراغشان آمده بود. مانند پیرزنی ژنده‌پوش
آغوش گشاده می‌گفت: «نزدیك‌تر، این‌جا،این‌جا!. بایدغُرت وغُراب‌های
توخالی‌را کنار بگذارید وبدان بیغوله‌ای بتپید که سیلی‌آب‌دار من شمارا
بدان سومی‌راند!»

درمحلهٔ «قلمستان» اتاقی‌درخانه‌ای که‌یك‌خانوادهٔ دیگرنیز-خانوادهٔ
میرزا حسن دلال ــ درآن منزل‌داشت،کرایه‌کردند. این اتاق‌را ننه‌سکینه
مادرکلفت سابق آن‌ها برایشان پیداکرده بود. این ننه سکینه بود که حالا
می‌توانست به‌داد آن‌ها برسد!

۲

زندگی میرزاحسن دلال، همسایهٔ برومند در قیاس با زندگی
برومند، گذران مرفه و مرتبی بود. درحالی که مسئلهٔ تأمین رزق روزانه
برای فخرالملوك پیوسته مسئلهٔ حاد ومُعضلی به‌شمار می‌رفت، میرزاحسن،

غروب باچند نان سنگك خشخاش زده، یك دستمال یزدی‌گوشت لخم،
احیاناً یك تکه‌کیسه برنج چمپا وبسته‌ای قندکلوخه وچای‌لاکان وبُنشَن، از
بازاربرمی‌گشت.

سماورهمسایه‌روی‌مهتابی‌جلوی‌اتاق‌با زمزمهٔ‌افسونگری‌می‌خواند.
دود فیلی رنگ پیچان وحیرانی ازاجاقی که می‌بایست دمپختك خوش‌بو
روی‌آن تهیه شود برمی‌خاست. خانواده میرزاحسن باهیاهوی عادی‌مردم
فقیر دور سفره جمع می‌شدند و با آن که برسرتقسیم حلواارده یا اندازه
استفاده‌ازتربچه نقلی‌گاه جنجال‌درمی‌گرفت ولی به‌هرجهت‌اعضای‌خانواده
باشکم دایربه‌دنبال‌کار یاخواب می‌رفتند.

ولی دراتاق برومندها روزها وشب‌ها درانتظاری فرساینده، نیمه
گرسنه وسرشار ازیأس طی‌می‌شد. همه‌چشم به‌راه بودند که عبدالله برومند
کی می‌آید وپول می‌آورد.

درآن سال‌ها ممکن بود بابیست ریال زندگی یك‌روزعائله شش
نفری آن‌ها: عبدالله برومند، پسر بزرگش مسعود، دخترش فریده، پسر
کوچکش فریدون، زنش فخرالملوك، مادرش حاجیه میمنت‌خانم‌را تأمین
کرد. ولی غالباً همین مبلغ‌هم وجود نداشت. هیچ چیزازآن شوم‌ترنبود
که برومند در اواخرشب باچهرهٔ خسته وپیرشده می‌آمد وبنا به‌اصطلاح
مأنوس خود می‌گفت:

ــ بازهم پیچ افتاد! هَمش بُطر! نمیادکه نمیاد!

رنگ از چهرهٔ فخرالملوك می‌پرید و باصدایی لرزان که درآن
آخرین پرتو امیدواری می‌مرد، می‌پرسید:

ــ بازهم معامله سرنگرفت؟

ــ نه، طرف‌نیامد، یك پاپاسی‌هم توی جیب من‌نیست. نمی‌دانم
چه خاکی به‌سرم‌بکنم؟! ازفردا باردیگرخانواده با زجرواضطراب‌روحی
انتظار می‌کشید که آقای جوادی به عنوان حق‌العمل، صدتومان موعود و
نجات‌بخش‌را بدهد. آقای‌جوادی مدیریك‌بنگاه‌حمل‌ونقل ومردی «خیر»
بود که در این روزگار وانفساه‌به‌برومند محبت می‌کرد. اعضای خانوادهٔ

برومند، بدون آن‌که اورا بشناسند، ازتمام جزییات حرکات وروحیات او
خبرداشتند. برومند در مواقع نادر کیفوری، از استعداد خود برای تقلید
گفتار ورفتار دیگران استفاده می‌کرد و طرز سخن گفتن خاص و با نمك
این گاراژدار تبریزی را وصف می‌نمود.

دربارهٔ صدتومان مورد انتظارهمه به‌خود وعده می‌دادند. فریده
ازروپوش ارمك‌فرسوده وکفش وجوراب کهنه، درمقابل دوستان تحصیلی
تنگ نظر و سرکوفت زن خویش دچارعذاب دایمی بود. از این جهت
این دوشیزهٔ سربه‌زیر خود را تیره‌روزترین موجودات‌جهان می‌دانست و
چنان به‌حال‌خود رقت داشت‌که حاضر بود دردومین لفظ هرگفت وگویی
اشك بریزد. دختر جوان را در بهترین سال‌های شکفتگی خواری فقرو
بی‌چیزی شکنجه می‌داد.

مسعودمی‌خواست‌کتاب‌های تحصیلی‌خودرا بخرد واز وام‌گرفتن
کتاب ازدوستش خسرو سپه‌پوربه‌ستوه آمده بود. طبع پر مناعت اواین
خواهش‌را تحمل نمی‌کرد. فخرالملوك مدت‌هابود پیراهن‌حسابی‌نداشت
وازپوشیدن مکرر درمکرر پیراهن «روح‌الاطلس» گلی بهی‌که خواهرش
برایش دوخته بود به جان آمده شرم داشت به همین سبب نمی‌توانست
«صله ارحام» را در مورد اقوام خود وشوهرش به‌جای‌آورد.

حاجیه خانم آرزوداشت چادرنماز آق بانوی نوی برای‌خودتهیه
کندوچادرنماز کهنه را به‌قاب دستمال بدل‌نماید، به‌مناسبت نذری‌که‌درایام
کسالت فریدون‌کرده یك‌زیارت شاه‌عبدالعظیم مدیون بود.

سقف اتاق درهرباران چکه‌می‌کرد. اینك‌که زمستان‌نمور واشك
باری در رسیده بود، سقف ازخودچهرهٔ عبوس وناسازگار نشان می‌داد.
صاحب‌خانه به‌تعمیرسقف‌خانه‌ای‌که‌کرایه‌اش‌را به‌مبلغ دل‌به‌خواه ومرتب
دریافت نمی‌کرد، راغب نبود. وقتی سقف چکه می‌کرد، شومی فقردر
اتاق‌محقرخانوادهٔ برومند زننده‌تر می‌شد. چکه‌های باران ازلابه‌لای‌حصیر
سقف تیردار اتاق برون تراویده وبا طنینی غم‌آلود درطشت‌مسی می‌افتاد
و نغمهٔ فقروحرمان آن خانواده را می‌سرود.

ازهمه بدتر بقال سرگذر بودکه به‌سبب طلبی که داشت وقاحت
می‌کرد. ازبرومندمی‌ترسید ولی‌هربارجلوی مسعود را می‌گرفت ومتلك‌بار
می‌کرد:

ـ شازّه پسر! اون یه‌خروار فیس‌وافاده‌تونو برفوشین، این صنار
سه‌شّی طلب‌ماروکارسازی‌کنین، دستش چلاق‌شه هرکی یه‌دفه دیگه به‌شما
جماعت نسیه بده! آخه‌بابا‌گرفتن پس دادن هم داره!

مسعود ازمواجهه بااین‌منظره،درکوچه، ازشرم آب‌می‌شد. گونه‌ها
و گوش‌هایش از شدت خجالت مانند شعله‌ای می‌سوخت. سر را به‌زیر
افکنده‌پارا تندکرده ازصحنه می‌گریخت. میرزاحسن‌دلال‌که به‌قول حاجیه
خانم «مردنازنینی‌بود» ده‌تومانی‌راکه ازبودجهٔ ناچیزخود به‌تدریج«دستی»
داده‌بود می‌طلبید. وقتی از دریافت آن‌مأیوس می‌شد، باهمهٔ «نازنینی» به
اتاق خود می‌رفت وبه‌نحوی‌که کاملا مسموع بود بدو بی‌راه می‌گفت:

ـ مرتیکه‌گردن‌کلفت بایك‌من‌فکل‌کراوات من‌بازاری بی‌سوادرو
تلکه می‌کنه، لااله‌الاالله، شیطون میگه آبروشوسرگذربریزا!

حاجیه خانم وفخرالملوك می‌شنیدند وزجرمی‌کشیدند. این‌ها و
ده‌ها گرفتاری دیگر!

مبلغ‌متنابهی مانندصدتومان‌که همه‌درانتظارش بودند می‌توانست
طلسم‌را بشکند ومانند وردی سحرآمیزگره‌های بستهٔ زندگی‌را بگشاید و
محلی برای‌گره خوردن‌های تازه بازکند. همهٔ افراد این‌خانواده به‌نیروی
معجزنمون پول‌وخواص‌کیمیایی واکسیری‌آن پی‌برده‌بودند. برومندغالباً
باکشیدن آهی می‌گفت:

«ای پول! خدا نئی، ولیکن به‌خدا
ستّارِعیوب وقاضی‌الحاجاتی»

ولی جوادی مدیربنگاه حمل ونقل، گاه به‌مسافرت می‌رفت، گاه
ناخوش‌می‌شد، گاه معامله‌سرنمی‌گرفت، گاه باطرف‌معامله دعوایش‌می‌شد.
مانند هیجان‌انگیزترین رمان‌ها، جریان سیر به‌طرف ۱۰۰ تومان موعود،
بسیار کند ولی‌باموفقیت تاآستانهٔ‌حل‌واقعی سیرمی‌کرد، ولی‌درهمان‌آستانه

بازبطری می‌آمد، پیچ‌می‌افتاد، وبه‌کلی امیدها زایل ورمان به‌فاجعهٔ مدهشی ختم می‌گردید.

روزها‌شب می‌شدوشب‌ها روز. کارِ‌افروش کاسهٔ چینی،سینی‌ورشو، آیینه دورنقره، بقچه سوزنی وجانماز ترمه، منقل برنجی — یعنی آخرین ته‌مانده‌های یك‌زندگی بربادرفته، می‌گذشت. فروش این اثاث‌که بقایایی اززندگی مرفه سابق آن خانواده‌بود، به‌ویژه‌فخرالملوك‌را معذب می‌داشت زیرا تاآن ایام او، تنها به‌کمك این اثاث، خودرا برخانوادهٔ میرزاحسن که‌ازاصل ممتازی نبودند، برتری می‌نهاد واینك‌که این‌آخرین «برگه‌های نجابت» ازمیان می‌رفت، گویی اوبه‌تدریج محکوم می‌شدکه خود را در طرازنه سکینه، خانوادهٔ سیدحسن ودیگر دروهمسایه‌های فقیربنگرد.

درجامعه‌های مبتنی بر قدرت پول این قاعده‌ایست‌که «یا متمول باشیم، یالااقل‌متمول به‌نظربرسیم!» اگرمتمول‌نیستی، بالاخره یك‌النگوی طلا، یك‌گوشواره،یك‌اثاث‌قیمتی، می‌تواندمنظره ایجادکند. لباس،آدم‌را می‌سازد. اشیاء به‌ارزش‌معنوی بدل می‌شوند. وقتی آن‌ها را ازدست‌دادی تودیگرکی هستی؟ نه‌زر ونه زور، این‌که ابداً فایده‌ای ندارد!

تمام افراد خانواده مصایب فقررا با شکنجه‌های روحی هولناکی تحمل می‌کردند وقادرنبودند به‌این خوره‌ای که به‌جانشان افتاده بود خو بگیرند.

یك‌روز به‌فخرالملوك خبردادندکه برومند را چندبار درقهوه‌خانه «کَل‌غُلوم» درحال‌کشیدن تریاك دیده‌اند. در واقع چهرهٔ برومند به‌سرعت مسخ می‌شد. «خطوط» طبقه‌ای را که بدان متعلق بود، از دست می‌داد: گُر گرفته می‌شد، بینی‌اش بزرگ‌تر از معمول به نظر می‌رسید، گوژ ملایمی برپشتش می‌نشست. چروك‌های بی‌وقتی صورتش را شیار می‌زد.

برای فخرالملوك که درآسمان و زمین به‌وجود عدالتی ونظامی اسرارآمیز باور داشت، درك همهٔ این بلایای نابه‌هنگام‌که زندگی آن‌هارا واژگون ساخته بود دشوار بود. به‌علاوه فقرسیاه وسقوط بی‌رحم با تمام شخصیت غلط‌انداز ظاهری و با لحن پر طمطراق برومند ناساز به نظر

می‌رسید.

زمانی که دیگران در مراعات شیوه‌های زندگی شرقی تعصب داشتند، عبدالله برومند جسورانه رو به تجدد و اروپاییگری می‌رفت و به قول خودش «کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داد». او ازآداب و رسوم جدید آمیزش باخبر بود. چنان نسبت به شیك‌پوشی خود وسواس نشان می‌داد که کراوات یزدی نمی‌زد و پارچهٔ‌کازرونی نمی‌پوشید، با آن‌که به‌دست آوردن کراوات و پارچه خارجی مشکل بود. برای چندین دست لباس خود پاپیون‌های رنگارنگ فرنگی که تنها با بست و بند گیر می‌آمد داشت. از جین و ویسکی ورُم وشامپانی صحبت می‌کرد. ولی حالا این مردکه آن همه‌کبریا می‌فروخت، درقهوه‌خانهٔ بی‌در وپیکری درقلمستان، کنار افراد منحطی ازهمه قماش وافور می‌کشید. آن شب که فخرالملوك این خبر به گوشش رسید مانند مرغ بوتیمار بُق‌زده نشست. با برومند یك‌کلمه حرف رد وبدل نکرد. شب ناراحت وآتش به‌جان خوابید. تا صبح این دنده آن دنده شد. فرشتهٔ نجات‌بخش خواب اورا در نربود تا از جهان واقعیات تلخ به عالم اشباح زودگذر منتقل شود. ننگ داشتن شوهری «وافوری» اورامی‌کشت. ولی مبارزه بابرومند وواداشتنش به‌ترك عادت هم ممکن به‌نظر نمی‌رسید.

برومند درگذشته نیز مردی عصبی ویاغی بود. اینك در زیرپتك ناملایمات بیش‌تر بَرجلازن، وآتشی‌مزاج شده بود. خشم برومند سیمایی موحش داشت. به‌حملهٔ عصبی شبیه بود. همه ازآن می‌ترسیدند. به‌ویژه هنگامی‌که برومند، سرخوش ازچند گیلاس عرق، به‌خانه باز می‌گشت، همه احتیاط را مراعات می‌کردند، زیرا مشروب دربرومند تأثیری وحشی کننده داشت. در این حالت او قادر بود برای اندك چیزی بزرگ‌ترین جنجال‌ها را برپاکند: بی‌پروا چراغ‌نفتی را سرنگون سازد،کاسهٔ مسی را به سر زنش بکوبد، دیزی آبگوشت را به وسط حیاط پرتاب نماید، با لگدفرزندان خود را،که به‌قصد نجات مادرمیانجی می‌شدند، براند. آن وقت‌که به‌تدریج آرام می‌گرفت. طوفان فرو می‌نشست وعلی‌الرسم جای

خود را به‌ندامتی گزنده می‌داد که گاه حتی به‌اشك می‌انجامید. در آن‌دم برومند دیگر رقت‌انگیز بود. گناهانش ، که اندك نبود، به صورت تیره بختی‌های یك‌قربانی جلوه‌گر می‌شد وسکوتی انباشته ازترحم درپیرامون خود ایجاد می‌کرد. برومند خجالت می‌کشید . بدترین انسان‌ها وقتی ضعیف می‌شوند، رقت‌انگیزند.

فخرالملوك که به‌طورکلی زنی شکیبا و بردبار بود، به‌نوبهٔ خود گاه لُندلُندی، پیله کن، زخم زبان زن و جنجالی می‌شد . معمولا طغیان فخرالملوك پس‌از نخستین تحمل‌ها در می‌رسید. آن‌گاه که خشم شوهر رو به خموشی می‌رفت، تازه دیوکج خلقی درمزاج زن بیدار می‌گردید. لذا بسی اتفاق افتاده بود که برومند دست برداشته بود، ولی فخرالملوك دست‌بردار نبود. زخم زبانش برومند را که خود در برابر وجدانش سرافکنده بود، می‌سوزاند وخاکستر می‌کرد. بیم آن بود که غضب مرد از نو آغاز گردد. کار زن نیز سرانجام به اشکباری تلخی می‌انجامید. فریده از دیدن چشمان سرخ شده وسرشك‌آلود مادرش بی‌تاب می‌شد و گریه را سرمی‌داد. این گریه محکومیت پدر راقوی‌ترجلوه‌گرمی‌ساخت. مسعود از اتاق خارج‌می‌شد و به‌پرسهٔ بی‌مقصد وگیجی درخیابان‌ها دست می‌زد. به نظرش همه‌چیز خیلی خیلی بد و نکبت‌آور بود و به هیچ‌وجه نمی‌توانست راه حل این مسئلهٔ پیچ در پیچ را پیدا کند. عجز در مقابل سرنوشتی نامطبوع، اورا بیش‌تر عذاب می‌داد.

واما حاجیه میمنت‌خانم مادربرومند با همهٔ علاقهٔ پرشور به این فرزند تیره‌بخت که به‌او وفادار بود، وباهمهٔ بی‌مهری عادی مادرشوهرها به‌عروسشان، گاه آن‌چنان از طالع ناساز فخرالملوك رنج می‌کشید، که به این زن عاطفه‌ای مادرانه نشان می‌داد . وقتی اشك‌ریزی سوزناك فخرالملوك آغازمی‌شد، حاجیه خانم که عادتاً به‌تعقیبات نمازمشغول بود، رو به‌پسرش که اینك درندامت سیاه خود رنج می‌کشید کرده می‌گفت:

ــ عبدالله، خوبه، قباحت‌داره، این زن آخرعاقبت توی خونهٔتو تب‌لازمی میشه! آخه چه‌قدرعذابش میدی، خدارو خوشش نمی‌یاد. پاشو!

پاشو برو از دلش دربیار!

۳

مسعود در این تناقض دایمی پدر و مادر نمی‌دانست تکلیفش چیست. ازپدری عنان گسسته وبی ملاحظه، که بدون توجه به‌رشد عقلی وسنی مسعود، حتی‌حاضر بود سیلی آب‌دار یا لگدی وحشیانه حواله‌اش کند، می‌ترسید. ترس ازپدر یك‌حس کهن ریشه‌دار بود . کوچك‌ترین فضای صراحت و عدم تکلف در میان آن‌ها وجود نداشت زیرا عبدالله برومند به اصل استبداد و الوهیت پدری باور داشت . او پیوسته به «آقاجان» با احترام خطاب می‌کرد. «جناب عالی فرمودید» ، «حضرت مستطاب‌عالی تشریف آوردید»... خطابی کم‌تر از این را پدرش بی‌ادبی وکفران نعمت می‌دانست.

فقر و سقوط خانواده، این یاسای قرون وسطایی را برهم نزد. برومند کماکان یك‌رییس خانواده پدرشاهی بود. با آن‌که جثه‌ای ناتوان داشت خودرا برپسر ازلحاظ جسمی دارای تسلط مطلق می‌دانست، زیرا پسرش اندك مقاومت درقبال اورا خطای محض می‌شمرد.

حاجیه خانم غالباً تکرار می‌کرد : « ــ خدا در قرآن خودش فرموده ولا تقولوا اُفّاً لوالدیکم . . .» و این عبارت نامفهوم در گوش فرزندان طنین مهیب زنهار باشی آسمانی داشت.

در عین حال محکومیت شوم پدر در دادگاه زندگی ، زوال تدریجی و رنج گدازنده‌اش مسعود را سخت به‌رقت می‌آورد. در نظر او پدرش واقعاً در خور ترحم بود. با آن که همهٔ رفتارهای حیاتیش را نادرست می‌شمرد و نوعی‌کهنگی، نارسایی و منسوخیت در این رفتارها احساس می‌نمود؛ با این‌حال می‌کوشید تا برای آن‌ها توجیهی بیابد. از آن‌که پدرش، این مرجع مقتدر معنوی، در نظرش کِنِفت شود وحشت

داشت. «پدرش!» به هرجهت به‌نظرش نمی‌آمد که او مردی پلید باشد، به نظر او عبدالله برومند تنها مردی تندخو و تیره‌بخت و ناسازگار بود که محیط قدرنشناس و زبون‌پرور، ظالمانه طردش کرده بود.

مسعود برخی مختصات و صفات مثبت را در پدرش قدر می‌گذاشت: پدرش در رشته‌های علوم قدیمه معلومات نسبتاً جالبی داشت و غالباً اشعار عربی می‌خواند یا عبارات عربی می‌گفت. از ادبیات بی بهره نبود و به‌کمک حافظهٔ درخورد تحسینش قصاید وغزلیات زیادی را از بر می‌دانست. به همین جهت در مجالس مشاعره حریف شکن بود. روانی وطلاقت لسان داشت و این خود از برجسته‌ترین وسایل کارش در ایام وکالت‌بود. مسعود، که خود به‌زحمت می‌توانست بر شرم غالب‌آمده درس‌های حفظی را در کلاس پس بدهد، از نیروی لفاظی و زبان‌بازی پدرش حیرت می‌کرد.

عبدالله برومند خوش خط هم بود و با قلمی شیوا می‌نوشت. با دو دانگی گرم ودل‌انگیزمی‌خواند وچون ازآشنایان عارف‌قزوینی بود، غالباً اشعار وتصانیف اورا زمزمه می‌کرد، بذله‌گو وشوخ بود وبه واسطه قدرت تقلیدی که داشت تصویر تمام عیاری ازهمکاران و آشنایان رسم می‌کرد، به‌نحوی‌که تمام اهل‌خانه فلان منشی محکمه، فلان واعظ‌مسخره وفلان سرتیپ لاف‌زن را می‌شناختند. گاه بخشنده وبلندنظر بود و باهمه ارادتی‌که به پول داشت با بی‌ارادتی خاصی آنرا بریز وبپاش می‌کرد.

ولی همهٔ این خصایص خوب، در کنار تاخت و تاز شهوت‌ها، خشم‌ها و تمایلات کوچك وفرومایه، بی‌تدبیری وفقدان مطلق عقل معاش، جلوه، و رنگ خود را از دست می‌داد واورا به‌ژرفای‌گرداب می‌کشید. این‌ها پرده‌های تیره‌ای بود که تمام شعله‌ها و پرتوها را پنهان می‌داشت.

و اما مسعود درقبال مادر، یك پارچه علاقه وترحم بود. ترس از پدر مسعود را از تماس صمیمی با شخصیت وی دور می‌کرد و به مادر نزدیك می‌ساخت. مادر برای او نخستین مکتب، نخستین وسیلهٔ تماس با زندگی بغرنج و با جهان بزرگ‌سالان بود. چهرهٔ غم‌زده وآوای نرم و

اندوهگین مادر دلش را به‌درد می‌آورد. زیبایی هنوزگیرا ولی کمابیش پژمردهٔ فخرالملوك از زیرغبار حرمان‌ها تأثیری مهرانگیز وترحم‌آور در دل‌ها می‌بخشید. مسعودبه‌مادرش که اورا بی‌نهایت عفیف وفداکارمی‌یافت با احساس قدس و روحانیت می‌نگریست واز دل وجان آرزو داشت‌که روزی او را خوشبخت کند. به این احساس نوعی «کیش مادر» که در کشور ما هنوز پابرجا بود وهست‌کمك می‌کرد. برخلاف جوامع رشد یافته سرمایه‌داری که درآن مادر به «پدیدهٔ عادی» بدل شده،در کشورما مادر یك موجود متعالی و پرستیدنی بود.

ولی خواهرش فریده چون دختری نازپرورده بود در مقابل پدر جسارت بیش‌تری نشان می‌داد. گاه به‌او می‌تاخت. با صدای بلند می‌گریست. او وفریدون که معمولاباگریهٔ فریده آغازگریستن‌می‌گذاشت، کنسرت حزن‌آوری به‌راه‌می‌انداختند تا زمانی‌که زن میرزاحسن می‌آمد و آن‌ها را به اتاق خودشان می‌برد.

خانواده میرزاحسن دلال که خود در انواع تیره‌روزی‌ها غوطه می‌خوردند، نکبت‌های‌گوناگون خود را فراموش کرده، مجذوب تماشای تب و تاب داخلی خانوادهٔ همسایه می‌شدند. آن‌ها به این خانواده تنها ترحم نداشتند. آن‌ها ازاین خانواده به‌ستوه آمده بودند.

وقتی برومندگاه اواخر شب مست وخراب به‌خانه می‌آمد، این علامت خوبی بود. برومند درایام بی‌پولی و ناکی مطلق سرشب به‌خانه بر می‌گشت و به نماز می‌ایستاد. نماز را با حضور قلب می‌خواند. زیرا برومند قادر بود در اعمال متضاد، صداقتی یکسان داشته باشد. تعقیبات مفصلی اجراء می‌کرد. به‌آوازخوشی ادعیه «کُمیل» و «مَشلول» را قرائت می‌نمود. جزوی از قرآن تلاوت می‌کرد. ذکر می‌خواند و تسبیح می‌انداخت. گاه به‌توجیه شوهر خواهرش، جلال مهدوی که ازطرفی بی یاور و از طرفی خرافاتی بود، «ختم»های خسته کننده و دور و درازی می‌گرفت. کُپّه‌ای از ریگ شسته دربرابر می‌نهاد وپس‌از هزاربار تکرار وِرد خاصی، ریگی ازآن‌کپه را به‌کنار می‌گذاشت. چون کپه ریگ به

پایان می‌رسید آن ختم فرساینده نیز ختم می‌شد. می‌گفتند مجرب است و نخورد ندارد: این ختم ابواب فَرَج خداوند را می‌گشاید و گره‌های بسته‌بخت را بازمی‌کند. برومند می‌کوشید تادل سنگ نیروهای آسمانی را با چاپلوسی‌های خود نرم کند. روی به آسمان می‌کرد وچهره را با زاری از دل برخاسته‌ای دِژَم می‌نمود، و مصرانه می‌طلبید، سخت و بی امان می‌طلبید. چنان‌که هم اکنون بایدسقف‌خانه سوراخ شود وبَدره‌های اشرفی سرازیر گردد. آن‌قدر درعبادت ممارست می‌کرد تا پول موعود برسد. همین‌که پول‌موعود می‌رسیدآسمان به‌سرعت و جسورانه‌فراموش می‌شد؛ آن‌وقت لذت‌های زمینی برومند: بطری عرق، زن هرجایی، گرد وغبار هرگونه ایمان واعتقادی را از در ودیوار وجود وی می‌روفتند. در این‌کار نیز برومند صدیق و تمام عیار بود وتا آخر می‌رفت.

باری‌مستی برومند علامت خوبی بود زیرا باآن‌که مستی ولولی او خطر انفجار را بالا می‌برد، خانواده خوشحال می‌شد: «آها! معلوم می‌شود پولی رسیده است.» ولی صبح برومند اخم می‌کرد و منکر می‌شد. لندلندکنان می‌گفت که‌کار یك‌بار دیگر پیچ‌افتاده جوادی فقط به عنوان «دستی» ده تومانی به‌او داده و اگر عرقی زده، از آن بابت بوده است.

به‌هر جهت یك اسکناس دوتومانی ویك یك‌تومانی را با غرور وکبریاء آقای خانه به‌نزد فخرالملوك می‌انداخت. شادی کم‌مایه‌ای در دل افرادخانواده جان می‌گرفت. مسعود زنبیل را برداشته به‌بازار می‌شتافت. آن روز نهاری مرکب از نان سنگك، سیب‌زمینی پخته، چند تخم مرغ سفت شده، پنیر و حلوا ارده و سبزی خوردن فراوان و خربزه کدخدا حسینی به راه می‌افتاد. شب فخرالملوك با خودنمایی مردم فقیر، که از نخستین امتیاز خود بی‌تابانه خوشحال می‌شوند، در آشپزخانه دم و دود به‌راه‌می‌انداخت پلو وخورشتی می‌پخت. ولی این‌درخشش‌های گریزندهٔ «خوشبختی» به اندازه‌ای کم نور بود که به‌زحمت مشهود می‌شد و آن‌چه دیده ودل را زجر می‌داد، تیرگی پایان ناپذیر فقر بود.

۴

این اواخر بیوهٔ نیمه هرزی به نام اقدس‌خانم که خود را نوهٔ امجدالسلطنه، یکی از اشراف قاجاری، معرفی می‌کرد با برومند آشنا شده بود. این زن لاغراندام، تیره پوست و با مقیاس‌های متداول در جامعهٔ آن‌روز، زشت‌رو بود.

درآن شبکهٔ درهم برهم دلالان و سفته‌بازان خورده‌پا و کارچاق کن‌ها ومقاطعه‌کاران کم‌مایه وافراد دربدر وسقوط‌کرده دیگر ازهرقماش که برومند در زندگی روزمرهٔ خود، بینشان لول می‌زد، اقدس‌خانم نیز یکی‌ازبسیاربود. انتقال جامعه ازفئودالیسم به‌سرمایه‌داری خیلی ازطبقات را ریشه‌کن کرده بود. بالایی‌هایی که ورشکست شده بودند با پایینی‌های تازه به‌دوران رسیده جایی با هم قاطی می‌شدند. طبقات و قشرهای تازه درحال شکل گرفتن واستخوان بستن بود. جامعهٔ رضاشاهی از مجموعهٔ این قشرها وآدم‌های ناتمام و نیمه‌ساز تشکیل شده بود.

اسحق بخشنده صاحب‌بنگاه‌معاملات ملکی «انصاف» که برومند دکان‌کوچکش را پاتوقی برای خودساخته بود با این اقدس‌خانم رفت و آمد داشت واز طریق او، این‌زن با برومندآشنایی به‌هم زد.

اقدس، برومند را به‌سبب اطوار آقامنشانه،گفتار لفظ‌قلم، دعاوی دور ودراز، سوابق قابل ملاحظه، ریشه خانوادگی، زرنگی و طراری و حیزی شهوانیش پسندیده بود. چون ازکم وکیف‌گذران داخلی ودرجهٔ سقوط وفقرش (مانند غالب‌آشنایان برومند) خبری نداشت، زیرا برومند آن‌را با دقت از همه می‌پوشاند، اورا باآن‌کت‌وشلوار نیمدار ولی اطو کشیده و ماهوت پاك‌کن زده، مردی می‌پنداشت که دستش به دهنش می‌رسد وتحت‌تأثیر ابهتش رفته بود.

برومندنیز به‌نوبهٔ خود تصورمی‌کرد اقدس‌خانم که خانهٔ قدیمی سازی در محلهٔ «باستیون» داشت و صاحب یکی دو اتاق مفروش، زبان چرب ونرم وعشوه وطنز خانم‌های تهرانی بود، می‌تواند «تیکهٔ» خوبی

برای ایام سقوط و ادبارش باشد. تردیدی نبود که تضادهای مختلفی بین او و برومند می‌توانست پدید شود وقطعاً نیزپدید می‌شد ولی اکنون آغاز آشنایی بود یعنی هنگامی که شخصی کشفی پس از کشف دیگر به‌سود پندارهای باطل و خوش‌بینی‌های اولیهٔ خود می‌کند و بیش‌از پیش خود را در آغوش دوستی می‌افکند. آدمیزاد استعداد غریبی در خودفریبی و پنداربافی دارد زیرا سخت به‌این‌کار محتاج‌است ومی‌خواهد جنس بدلی سعادت را جانشین جنس اصلی آن‌که نایاب است بکند.

البته اقدس خانم کسی نبود که به‌خاطر یك آشنایی احساساتی و شاعرانه با برومند دوست شود. اومنظورهای معینی را دنبال می‌کرد. از آن تیپ‌ها بود که در کارش حساب و کتاب وجود داشت. از ده دوازده سالگی چشم بازبود و از نفع و ضرر خود مواظبت می‌کرد. برخلاف گروه دیگر که گیج و درون‌گرا و چشم بسته‌اند و روی ابرهای تخیلات شنا می‌کنند، او زندگی را باغریزهٔ واقع‌بین خود می‌شناخت.

اقدس مردی‌رامی‌جست که کمکچی بست‌وبندهای معامله‌گرانه‌اش باشد: نزول‌پول‌هایی راکه قرض‌داده بود وبدهی‌های پس‌افتاده وسوخت شده را بستاند، حق‌الارث اورا بابت دودانگ از شش‌دانگ خانهٔ واقع در کوچهٔ صدراعظم (که برادرش بالاکشیده بود) ونیم‌باب دکان درگذر سوسکی (که برادر دیگرش بلعیده بود) زنده‌کند، براساس قباله‌کهنه‌ای از رَقَبات ناصری، دعوی او را درمورد یك‌قطعه زمین در قیطریه در ثبت اسناد مطرح نماید تا شاید از مالك آن اراضی حق‌السکوتی بگیرد ... این‌ها و بسیاری ازکارهای لَجَر وتاریك دیگر! اقدس‌خانم حتی امیدوار بود ازعواید خود برومند هم تلکه‌ای بکند.

با آن‌که برومند پیش از سقوط اخیر خود در رشتهٔ زن‌شناسی، مرد بدانتخابی نبود وبا زشتی منظر به‌هیچ‌وجه سازگاری نداشت وحتی درمقابل زشتی آن بی‌تاب بود، چیزی از زشتی ونامرغوبی اقدس‌خانم نفهمیده و در دام افسونش افتاده بود. این تعلق خاطر از جانب برومند کاملا صادقانه بود. او با همهٔ زرنگی، روحی خوش‌باور داشت، فریب

چاپلوسی را می‌خورد، و تسلیم کسانی می‌شدکه خود را تسلیم شدهٔ او جلوه‌گر می‌ساختند. برومند چنان که شیوهٔ خود بینان است، عادتاً در ابراز خلوص و ارادت افراد نسبت به خود تردید نمی‌ورزید، زیرا فکر نمی‌کرد آن مجیزگویی‌که دربارهٔ صفات نیکش غلو می‌کند چیزی جز حقیقت محض‌گفته باشد!

هرگاه برومند پول و پله‌ای به دست می‌آورد باهدیهٔ هِل و گُل به‌نزد اقدس‌خانم می‌رفت. اونیز بساط عیش را موافق دل‌خواه مرد جور می‌کرد . زیر و بم روح طعمهٔ خویش را به‌خوبی بررسی می‌نمود و ساز زندگی‌را موافق آن‌کوك می‌کرد. حساب همهٔ هوس‌ها وخواست‌ها و خوی‌های برومند راکرده بود زیرا زندگی ویژه‌اش او را روان‌شناس ماهری بارآورده بود. می‌دانست‌که با چه شیوه خود را در برومند «زن دل‌خواه» معرفی کند. برومند در او درست آن چیزهایی را می‌دید که فی‌الواقع وجود نداشت. لَجّاره‌ای مُرْغُل و حسابگر و بی‌عفت را زنی محجوب وفداکار وعفیف می‌پنداشت و وقتی این‌تصویر خیالی خود را با اخلاق مغرور و خشن فخرالملوك مقایسه می‌کرد بیش‌تر از زن خود بیزار می‌شد. وبه‌جهان آرمانی ودل‌پذیر نویافته دل می‌بست. مزهٔ عرق، سفرهٔ‌شام، حولهٔ تمیز، اتوی مرتب‌لباس، لکه‌گیری شلوار، تعمیر به‌موقع کفشی‌که سوراخ شده بود، تهیهٔ هوسانه برای آقا و تدارك خورش‌های مطلوب او، مراعات سکوت محض موقعی‌که آقا در خواب است، همه و همه به‌همان اندازه فوری و به همان اندازه خوب و به جا ودرست و حسابی انجام می‌گرفت‌که او می‌خواست. هروقت برومندکه از تعریف وتوصیف حوادث روز، با آب وتاب وغلو اغراق لذت می‌برد، لب به سخن می‌گشود، اقدس‌خانم به مثابهٔ شنونده‌ای ارادتمند حیرتی از پس حیرت دیگر نشان می‌داد. هرگاه احساس می‌کردکه برومند می‌خواهد خوش‌مزگی کند از خنده ریسه می‌رفت. دایماً خواب می‌دید. قهرمان تغییرناپذیر این خواب‌ها برومند بودکه به‌شکل معجزه‌آسایی اقدس‌خانم را از کام حوادث مهیب بیرون می‌کشید. این رؤیاها وسیلهٔ غیر مستقیم

تلقینات روحی بود. اقدس علاوه بر خواب، به وسیلهٔ نقل وقایع خانهٔ همسایه یا پیش کشیدن داستان اقوام و آشنایان دایماً از نیروی «نمونه» برای پروردن احساسات وعواطف ضروری دربرومند، استفاده می کرد. برای آن که زشتی خودرا به‌کمك القاء وتلقین مستور دارد وحتی خود را زیبا جلوه‌گرسازد، ازقول‌اشخاص غایب دربارهٔ نمك وگیرایی خویش صحبت می کرد و سپس این سخنان را «محجوبانه» تکذیب می‌نمود تا درعین‌حال، عینیت وانصاف وفروتنی خود را درقضاوت، نشان‌دهد. او طبق تجربه به‌تأثیر حرف وتلقین معتقد بود، به‌ویژه در کسانی که مایه‌ای ازخودبینی وغرور داشتند واین حجاب تیره نمی‌گذاشت ناظر بی‌طرف واقعیت‌باشند. باری اقدس کارنامهٔ ضخیم «مکر زنان» راکه درجامعهٔ کهن ما ثمرهٔ تجارب طولانی حَرَمْخانه‌هاست از بر داشت و استادی در این فن بود.

باآن‌که اقدس استادی بود، معاون ودستیاری ماهر داشت که در اجراء نقشه مشیر ومشارش محسوب می‌شد. ننهٔ پیری درآن خانه بود که به‌قولی مادرواقعی اقدس بود. ولی اقدس اورا «تایه آغا» صدا می کرد. ننه‌پیر درغیبت اقدس برای برومند، به‌نجوا، چنان که گویی سری‌را در میان می گذارد می گفت:

ــ آقای برومند، دیروزکه شما یه‌هو دیرتشریف آوردین اقدس خانم همچی‌بق‌کرده بود، همچی بق‌کرده بودکه‌کم مانده بودگریه‌کنه. شوماکه منزل تشریف ندارین همش صحبت شماست.

دراین‌جا «تایه آغا» صدای خودرا بازهم پایین‌تر می‌آورد وبااین منظره که اکنون به‌محرمانه ترین بخش مطلبی‌که دارد در میان می گذارد رسیده است، می گفت:

ــ آقای میرزاعبدالله خان! یه‌روزی وارد اتاق شدم، دیدم اقدس خانم بایکی حرف میزنه، اِوا! خاك به‌گورم! توخونه‌که‌کسی نبود، مبادا خانم جنی شده باشه! رفتم جلو دیدم چارزانو نشسته مثل این‌که داره با کسی درد دل میکنه، نیگاکردم دیدم عکس شوما راگذاشته جلوش حرف

میزنه، منوکه دید یکه خورد، انگاری خجالت‌کشید گفت: «تا یه‌آغاجون ازخدا پنهون نیس‌ازشوما چه‌پنهون، من نمی‌دونم چه‌قَدَر به‌این مردعلاقه پیداکردم با وجود این‌که همچو چیزی نیس‌ها. تایه‌آغاجون! اگرصد تا جون داشتم حاضربودم همه‌اش‌را فدای میرزا عبدالله‌خان بکنم. من‌اصلا نمی‌دونم چراآنقدر دلم واسهٔ‌این مرد می‌سوزه...» سپس‌تایه‌آغا پرمعنی سری تکان می‌داد وازتمام‌گفتار خود نتیجه می گرفت:

ــ آقاجون معلوم میشه‌خانم خیلی خاطر شما رامیخاد!

وروی لفظ «خیلی» که باکشش ادا می‌شد، تکیه خاصی می کرد. دراثنای این گفت وگوبودکه اقدس‌خانم‌سررسید. تایه‌آغا به‌سرعت‌سخنش را برید. اقدس خانم باتبسم محیلانه‌ای گفت.

ــ تایه‌آغا بازچی چیه صفحه گذاشتی، دری وری میگی؟

تایه آغاگفت:

ــ هیچی خانم جون، آقا ازمن می‌پرسیدن دلت میخاد یه‌سری بری‌زیارت معصومهٔقم، منهم بهش‌گفتم کیه‌که دلش چنین سعادتی رانخاد. هرکه زیارت بره استخوانش سبك میشه ولی‌به‌قول عربا «فلوس ماکو». مگه یك صاحب همتی پیدا بشه! مگر این که خود حضرت من بندهٔ گناه‌کار رو بطلبه!

برومند به‌هیچ وجه حدس نمی‌زدکه این صحنه سازی بابست و بند قبلی دو طرف انجام‌گرفته و حتی فریب آخرین جمله‌های تایه‌آغا را می‌خورد وبرای‌آن‌که خود راصاحب همت معرفی‌کند به‌او وعده می‌داد که‌دراولین‌فرصت‌که پولی‌به‌دستش برسدخرج سفرتایه‌آغا را به‌قم‌خواهد پرداخت؛ و دراین لحظه فکرنمی‌کردکه حاجیه میمنت خانم مادرش، با اخلاص مذهبی بی‌پایانی خواستار چنین سعادتی‌است و مدتها درآرزوی دیدن‌گنبدزرین خواهرامام ثامن اشك‌می‌ریزد وختم می‌گیرد وتایه‌آغاکه بی‌پروا استکان عرق را سر می‌کشید، به چیزی‌که در واقع نمی‌اندیشد به‌زیارت معصومهٔ قم بود. برومند آدم بی‌هوشی نبود ولی چه‌بایدکردکه چاپلوسی برای‌کسانی‌که به‌چاپلوس دل می‌سپارند، مخدرهوش است.

وقت دیگر تایه آغا به برومند گفت:

ـ آقاجون از اون وخ که خانوم فهمید شوما تُپل مُپلش رو می‌پسندین، خیلی دلش میخاد چاق بشه. دیروز بِهِم گفت تایه آغاجون من یه پرده گوشت لازم دارم، چی کار کنم؟ گفتم اوا اقدس خانم جون، این که کاری نداره شب مهتاب برین روی پشت‌بوم زیر پشه بند یا چادرنماز لخت‌شین، تن‌تو نو گاوداروبمالین حتمی وحتمی چاق‌وچله میشین، منتهامواظب باشین گاودارو روبه دماغتون نمالینا والّا اونم گنده میشه... ازاینم که هست گنده‌تر!

اونوقت کِرّی زد به‌خنده. از خندهٔ مضحك اوبرومندهم به‌خنده افتاد.

از آن‌جا که اقدس خانم و تایه آغا به‌این نتیجه رسیدند که بهترین وسیلهٔ پابند کردن برومند بچه‌دارشدن‌است لذاتصمیم گرفتند زمینهٔ روحی رابرای این‌کارفراهم کنند. لذا تایه آغا داستان راست‌ودروغ دورودرازی دراین زمینه‌بافت. چون پیرزن خوش‌صحبتی‌بود وحس‌می کرد که برومند بامیل‌به‌نقالیش گوش می‌دهد روزی که فرصت یافت سرصحبت‌را باز کرد وچنین گفت:

ـ آقام که شوما باشین، اقدس خانم وقتی توخونه اون باباسگ شوهراولش‌بود خیلی دلش‌بچه‌میخاس. برای آن که اقدس‌خانم بچه‌اش بشه‌روزقتل ابن‌ملجم ازپول‌گدایی پارچه‌خریدیم، میون دونماز درمسجد، پیرهن‌دوختیم تنش کردیم. وقتی خواهرزادهٔ جواد آقا شوهرسابق اقدس خانم‌را ختنه می کردن، من به‌اقدس‌خانم گفتم پوس زیادی‌ختنه‌راگرم گرم بخوره تاپسر بزاد. دروهمسایه‌ها بهش سفارش کردن یك‌گوسپن عقیقه‌کنه گوشتش رو بده به مؤمن‌ها، استخوان هاشو چال‌کنه تا بچه‌اش بشه. همه می گفتن این‌کار نخورد نداره. راسی‌راسی هم شکمش بالا اومد بااین که می گفتن جواد آقا مردی نداره، معلوم‌شددعامعجزه میکنه. خوب یادمه وقتی ویارش شده بود، مثل این که مرض‌جوع گرفته باشه، همه‌چیزروقاپ می‌زد می‌خورد. آخه به‌قول ما امل‌ممل‌ها زن آبستن که صبح بیدارمیشه جاروی پشت دراتاق به‌لرزه می‌افته وباخودش میگه: «یقین امروزمنو می‌خوره».

باری‌جونم واستون بگه‌آقام که شوما باشین، اقدس خانم یه‌شب شمشیرتو خواب‌دید.همه‌گفتن بچه‌ات‌پسرمیشه. بچه که‌به‌دنیا اومد یه‌پسری بودکاکل زری. حالا دیگه نمی‌دونم کار اون‌پوست ختنه بود یاچیزدیگه. باری‌بچه‌رو پیرهن قیامت تنش کردیم که شگون داره. ازجام چل‌کلید آب به‌سرش ریختیم . شب شش شش‌انداز پختیم و اسم ائمه را روبچه گذاشتیم. به اندازه هم وزن بچه‌خرما کشیدیم و نذرام‌البنین کردیم و تصدق دادیم. ببین‌وبترك و کجی آبی وچشم باباقوری وپارچه‌کبود برای رفع چشم‌زخم به بازوی بچه‌بستیم. اتفاقاً یه‌روزی اقدس خانم رفته‌بود حموم. وقتی اون وارد صحن شد، صحن خلوت بود. دس‌برقضا یه‌زائو دیگه همون وقت اومدتو. آقاجون شاید شما ندونین قدیمیا میگن در همچین موقعی اون زائو که اول بیرون بیادبچه‌اش ناخوش میشه. از اون گذشته اقدس خانم ازدست جواد آقا خیلی جوش می‌زد. اصلا دوستش نداشت. از بس که جوش می‌زد شیرش اعراض شد. شیر اعراض دهن بچه می گذاشت. خلاصه چه دردسر بدم بچه ناخوش شد. گفتند نظرش زدند. هرچه تخم مرغ شکستیم زاج و اسفند دودکردیم، به‌هفت جای بدنش خال‌گذاشتیم فایده نکرد. دایماً ناخوشی بچه‌سخت‌تر می‌شد. وقتی‌دارو ودرمون فایده نکرد اون‌وخ فهمیدیم بچه جن زده ودعایی شد . بردیمش پهلوی شیخ ابوالحسن دعانویس . دعا نوشت اما بچه پا نگرفت و پرپر زد و مرد. بعضی‌ها میگن مردن بچه کار امین آغا خواهر شوور اقدس خانم بود. امین آغا برای سیاه بخت کردن اقدس خانم پشت در خرچسونه را با نخ آبی بَست وسه‌دفعه دعا به‌آن خواند وچال کرد. ازهمون سَروته‌بچه ناخوش‌شد. اصلا این‌امین آقا خیلی بلاهابه‌سراین‌اقدس‌خانم بی‌چاره آورد، دیدکه ته‌صدایی داره سورمه به‌خوردش‌داد. صداش‌گرفت. اقدس خانم چل صبح آزگار شبنم نخودخورد تاصداش واشد. من بهش‌گفتم اقدس خانم‌جون خواهرشوهرت بلای‌جونته، ماره که دایم‌به‌جونت نیش‌میزنه. درمملکت‌بختیاری‌وقتی که مارو می‌بینن نمیکشن می‌گن ازدرویش اجازه نداریم. ولی این‌جا رو ملك‌تهرونش میگن، یه‌کمی مرگ‌موش بریز تو

آش، بده‌بخوره بترکه. اول اقدس‌خانم گفت: اِوا تایه‌آغا من اصلا اهل این حرفا نیستم من بهش گفتم: ما که شنیده‌بودیم خانوادهٔ قجر دُمبلیچه‌دارن، تو چه جورشازه خانمی که آنقدر بی‌دست وپایی! امین‌آغا خیلی‌زن مردم‌آزاری بود. آخرعاقبت‌هم سازوباز اقدس‌خانم بااون مرتیکه‌گردن‌کلفت جواد آقا نشد وطلاق‌گرفت. آخه‌بازاری قدك فروشو چه‌به‌شازه خانم گرفتن؟!

برومند درگیجی آن ایام تناقضات متعدد این گفتار و اعترافات جنایت‌آمیز مندرجه در آن‌را درك نمی‌کرد. طلسم چشم بندی وعقل‌بندی کار خود را کرده بود و مردی مانند برومند از کنار این‌همه واقعیات رسوا کننده که درکلام تایه‌آغا بود بی‌واکنش لازم می‌گذشت. گویی مطالب را به درستی نمی‌شنید. فقط بعدها تمام این‌کلمات طنین و معنای واقعی خود راکسب کرد.

۵

فخرالملوك از این پیوندشوهرخود با اقدس‌خانم ذره‌ای اطلاع نداشت ولی آن‌را حس می‌کرد، تمام غرایز و اشراقات نهانی او خبر می‌دادکه شوهرش تنها می‌خواره، تریاکی و بی‌آبرو نیست، بلکه بالاتر ازهمهٔ این‌ها، به او «خیانت می‌کند». حس می‌کرد که این‌بار «خیانت» جنبهٔ جدّی‌تری به‌خود گرفته. صحبت بر سرفاحشه‌ای نیست‌که شبی در آغوش برومندخفته، فردا به‌دنبال ماجراهای خود رفته‌باشد، بلکه صحبت بر سرزنی است‌که رقیب حیاتی اوست.

او تا آن‌موقع‌که سی ونه‌سال ازعمرش می‌گذشت، به‌هرجهت رسماً وعلناً هوو نداشت. حتی بیم وتصور هُوُودار شدن اورا می‌خورد وخونش را زهرآگین می‌ساخت. این آن بلیّهٔ شوم خانوادگی است‌که با وجود سوابق دیرینه‌اش زن ایرانی بدان هرگز خونگرفته، زیرا یکی از مظاهر اسارت وخفت جنسی اوست واو را تاحد برده و «آلت عیش»

خودسرانهٔ مردان، تنزل می‌دهد.

درگذشته نیز رخ می‌دادکه برومند گاه به‌زنی برای مدتی کما بیش دراز دل می‌بست ولی همه‌چیز درنهایت احتیاط واختفا می‌گذشت وکوتاه‌مدت بود. تنها شایعات مبهمی به‌گوش فخرالملوك می‌خورد. وی می‌دانست هرگاه دست‌وبال‌برومند ازجهت مالی بازشود زنی را خواهد نشاند. اینك‌ازقراین مختلفی حدس می‌زدکه باید برومند دسته‌گل‌تازه‌ای به‌آب داده باشد. یکی‌از قراین جدی، غیبت گاه‌گاه شبانه برومند بودکه کم‌ترسابقه داشت وبرومند می‌کوشید با بهانه‌های ناشیانه‌ای آن‌را توجیه کند. سمّ نوعی خشم بنیان‌کن درخون فخرالملوك انباشته می‌شد. در مقابل مسعود وفریده و فریدون ساکت بود ولی وقتی‌کسی دراتاق نبود به حاجیه خانم که او را در آن‌خانه «خانم جان» خطاب می‌کردند، گفت:

ـ خانم‌جان، عبدالله زن‌گرفته!

مادر از پسرخود دفاع‌کنان، جواب داد:

ـ خوبه‌خوبه فخری‌خانم، بازم‌که خیالات ورت داشته. شپپش تو جیب اون‌بی‌چاره چارقاب می‌اندازه، آه نداره باناله سودا کنه، زن کجا می‌تونه بگیره. دراین‌سال وزمونه مگه‌میشه با این‌افلاس زن‌گرفت. استغفارکن، ننه استغفارکن!

ولی فخرالملوك استغفار نمی‌کرد واز اندیشهٔ خود، ازحدس و دید روشن خود دست برنمی‌داشت. اوشوهرش را خوب می‌شناخت وبه همه‌گوشه و کنارهای روانش‌که مظاهر متعدد آن‌را بارها درزندگی پر فراز و نشیب خود دیده بودآشنایی داشت. او آشکارا می‌دیدکه پول و پله‌ای به دست برومند رسیده و برومند سرگرمی وکاری پنهانی دارد. او سنگینی سایهٔ بیگانه‌ای را بر زندگی برباد رفتهٔ خویش حس می‌کرد. نزد خود می‌گفت: «این همه فلاکت بَسَم نبودحالا هوو هم سرم بیاره». برومند نیزحس می‌کردکه فخرالملوك چیزکی می‌داند. می‌دانست نهانی ترین کارها در زندگی، اثراتی می‌گذارد که از دیدگان‌کنجکاو کسی‌که

بدان‌مطلب ذی‌علاقه‌است، پوشیدنی‌نیست. ازنگاه اومی‌گریخت ودربرابر آن شرم وشکستی احساس می‌کرد. او به‌خوبی آگاه بودکه فخرالملوك با دید نافذی تمام اسرارش را می‌بیند. او نسبت به این زن‌که همه‌گونه دلیلی را برضد او دردست داشت، ولی خود به هیچ سبب در برابرش گناه‌کار نبود، احساسی داشت‌که نمی‌توان‌گفت «بیزاری» و نمی‌توان‌هم گفت «فقدان‌بیزاری»: احساس یك‌گناه‌کار درمقابل دادرسی عادل وچیزی به‌مراتب از آن غم‌انگیزتر و مهیب‌تر.

فخرالملوك سرانجام تصمیم‌گرفت «زاغ سیاه برومند را چوب بزند». پس بدون آن‌که حتی کلمه‌ای دراین‌باره با حاجیه‌خانم درمیان گذارد روزی ازپی برومند خارج شد. آن‌روز را فخرالملوك با اصابت نظر انتخاب‌کرده‌بود. برومند صبح ریش‌را بادقت خاصی پاك‌تراش‌کرد. کمی شنگول‌بود. با فخرالملوك شوخی‌کرد. یك‌اسکناس دوتومانی‌برای مخارج روزانه به‌شیوهٔ خود دربرابرش انداخت وسوت‌زنان خارج شد. این اواخر، کمی‌بی‌موقع برای‌سنش، سوت‌زدن را یادگرفته‌بود. ناهنجار سوت می‌زد ولی در این‌کار اصراری داشت. در زندگی برومند از این خرده هوس‌ها اندك نبود. به هرجهت سوت زدنش نشانهٔ سبك‌ساری، امید وشعف خاص او بود.

فخرالملوك ازتمام این‌علایم احساس دیدارشوهرش و رقیب را کرد. وقتی‌برومند به‌اول خیابان قزوین رسید باصدای آمرانه درشگه‌ای را صداکرد. بامداد سرد زمستانی بود. آفتاب طلایی مشرقی، درآسمان کبود رنگ پریده، با تابش‌کم‌توانی ایستاده بود. سوزملایمی از توچال می‌وزید، که لالهٔ‌گوش ونوك‌بینی وبرجستگی‌گونه‌ها را می‌خلاند. حاشیهٔ جوی‌ها را شبکهٔ نیلی‌فامی از سنجاق‌های یخ پوشانده بود، بخار ازبینی اسبان درشگه، دیگ لبویی و دهان گدایان نیمه‌عورکه عابرین را دنبال می‌کردند، برمی‌خاست. آخرین برگ‌های مرده ازچنارهای با هیبت، با رقص مستانه می‌افتادند ودَر دم سرد باد، با خش‌خش گلایه‌آمیزی روی پیاده روی ناهموار کشیده می‌شدند. فخرالملوك چون دید برومند در

درشگه‌ای نشست، به شتاب خودرا به‌درشگه‌ای رساندکه نزدیك پیاده‌رو ایستاده بود وسورچی آن برمسند چرمین خودکزکرده وخود به‌مجسمهٔ سرمای زمستانی شباهت داشت.

فخرالملوك خودرا در درشگه افکند وبه‌درشگه‌چی دستور داد ازدنبال درشگهٔ جلویی‌برود. سورچی حس‌کردکه زنی درتعقیب‌شوهری است یا جاسوسهٔ شهربانی است که مراقب مرد مغضوبی است. به هر جهت این‌کار به‌او مربوط نبود. او دست‌مزد خود را می‌خواست وآن را هم بدون‌شك دریافت می‌داشت ولی فخرالملوك از این که مجبور است از مخارج اندك آن روز پول درشگه را بپردازد، دل‌خون بود.

کورس‌درشگه دو ریال بود واگرکورس‌ها از دوتجاوز می‌کرد برای فخرالملوك خانه‌خرابی واقعی‌بارمی‌آورد. او درعین‌حال بیم‌داشت که دست به‌کار عبث وحادثه‌جویانه‌ای زده باشد. ازهراس ودلهره سراپا در لرزه بود. درشگهٔ اولی خیابان قزوین، امیریه را طی کرد، به‌جانب چهارراه حسن‌آباد پیچید. از دروازه «میدان مشق» وارد محوطهٔ جلوی شهربانی نوسازشد. ازآن‌جا نیزگذشت، به‌خیابان علاءالدوله رسید واز یکی از کوچه‌ها، وارد لاله‌زار شد و در مقابل پاساژ «رزاق‌منش» ایستاد.

سورچی با صدای غیورانهٔ «بورّرّ!» مرکب خودرا ایستاند. درشگهٔ دوم نیز در فاصلهٔ چندمتری ایستاد. برومند پیاده شد، فخرالملوك نیز درحالی‌که خودرا مخفی نگاه می‌داشت، پیاده شد. مرغ‌دلش چنان می‌تپید که گویی هم‌اکنون منفجر خواهد شد. تحمل فشارعصبی چنان برایش دشوار بودکه لحظه‌ای فکرکرد، تعقیب را رها کند ولی خشم و حسد وکنجکاوی به‌او نیرو می‌داد، تاب‌آورد. برومند به عجله چندگامی درپیاده‌رو برداشت. ناگهان‌گویی بندی دراندرون زن بی‌چاره گسیخت. دلش فرو ریخت. عرق‌سرد برپیشانیش نشست و پاهایش سستی‌گرفت. آنچه ازآن می‌ترسید رخ داد.

زن بلندبالایی که پس‌ازکشف حجاب اخیر خود را به صورت ناهنجاری آراسته بود، به‌برومند نزدیك شد وبه‌او دست داد. سپس هر دو باهم به‌راه افتادند. فخرالملوك حدس خودرا صائب یافت. با آن‌که منتظرچنین واقعه‌ای بود، آن منظره در وی اثرحادثه‌ای غیرمترقب داشت. قوای خود را گرد آورد. گام‌های خودرا تندکرد وبه آن‌دو رسید و با صدایی ازکثرت التهاب خفه و متشنج گفت:

ـ برومند!

مرد از شنیدن صدای زنش یکه‌خورد وسراسیمه سر برگرداند. وقتی مطمئن شدکه‌گوشش خطا نشنیده وفخرالملوك در برابر اوست از حیرت، شرم، ترس وغضب لحظه‌ای کوتاه زبانش بندآمد و میخ‌کوب شد. زنی که همراه او بود ، و اینك فخرالملوك با وجود استغراق در اندیشه‌های رنج‌آور خود، چهره‌اش را می‌دید، به هیچ‌وجه درخور در ربودن قلب شوهرش نبود. او نیز به‌شدت مضطرب و رنگ پریده بود. فخرالملوك سخنی غیر از این نیافت که به شوهرش نزدیك شود و بگوید:

ـ تف بروت! مرتیکهٔ بی‌غیرت!

این راگفت وبرگشت. دیگرزانوها قدرت رفتار نداشت. کشش وتنش شدید وناگهانی اعصاب جای‌خودرا به‌نوعی واماندگی ووارفتگی داده بود. تمام قوای جسمانی و روحانی زن تمام شده بود. اگر اورا به حال خود رها می‌کردند همان‌جا در گوشه‌ای می‌افتاد ولی کشان‌کشان خودرا ازآن‌جا دورساخت. درپیرامون، زندگی‌عادی می‌جوشید. مردمی که در رفت و آمد بودند متوجه آنچه که رخ داد نشدند. هیاهوی روزنامه فروشی‌ها، لبویی‌ها ، فروشندگان سیب زمینی داغ ، صدای سم اسبان درشگه و نفیر اتوموبیل‌ها، مانع آن بودکه آن برخورد سریع و گفت وگوی کوتاه نظری راجلب‌کند وبه‌گوش‌کسی برسد.

فخرالملوك ندانست آن‌دو چه‌کردند. پیاده به‌میدان سپه آمد و درآن‌جا سوار اتوبوس امیریه ـ دروازه‌قزوین گردید. وقتی به‌خانه آمد

دیگر آفتاب‌ظهرکمی‌گرم می‌کرد. لولك‌های یخ‌که ازناودان‌های‌پوسیدهٔ چوبی معلق در هوا آویخته بود، چکه‌کنان درشعاع ملایم می‌گداخت. حاجیه‌خانم هنوز به‌اجرای تعقیبات پایان‌ناپذیر نمازاشتغال داشت. روی منقل فرنگی دیزی‌آبگوشت را بارگذاشته بود. دیزی با بخار وطعم دل‌پذیری‌می‌جوشید. فخرالملوك‌درحالی‌که روپوش خودرامی‌کند بی‌اختیار بغضش ترکید وگریه‌ای بنیان‌کن شانه‌های لاغرش را به‌حرکت درآورد. حاجیه‌خانم از دیدن منظرهٔ منقلب عروسش تعقیبات طولانی نماز را درز گرفت. عینك‌ذره‌بینی راکه به‌سبب‌کم‌سویی چشم به‌کارمی‌برد، برداشت، زادالمعاد راکنارگذاشت وکنجکاوانه پرسید:

ـ چته فخری‌خانم جون؟ چه خبرشده،کجا بودی، چی شد؟

فخرالملوك ازخلال اشك وبغض‌جریان‌را برای حاجیه‌خانم نقل کرد . مادر شوهر در صحت سخنان عروسش تردید نداشت. اورا تسکین داد وبرومندرا نفرین‌کرد:

ـ خدا بگم چی‌کارش‌کنه که یك‌زن فلك زده لچك به‌سر روآن قدرمی‌چزونه. مرتیکهٔ گردن‌کلفت، سرپیری ومعرکه‌گیری...

فخرالملوك بانوازش‌های حاجیه‌خانم آرام‌گرفت. وقتی مسعود و فریده‌وفریدون‌برای‌ناهارازمدرسه به‌خانه بازگشتند فخرالملوك‌چنددقیقه‌ای خودداری‌کرد ولی ازشدت بغضی‌که داشت طاقت نیاورده به‌آنها گفت:

ـ چشم شماها روشن! آقاجون شما زن‌گرفته!

این‌خبرناگهانی وخوردکننده، سکوتی قبرستانی درآن خاندان تیره‌روزحکم‌روا ساخت زیرامسایل‌خانوادگی درآن‌ایام مهم‌ترین‌حوادثی بودکه درزندگی‌انسان‌ها واقع می‌شد.

برومندشب‌دیروقت به‌خانه‌بازگشت. ولی اعضای خانه‌شام‌نخورده چشم به‌راه اوبودند. سوز زمستانی زورمند شده وجام‌های اق‌شیشه‌ها، با نغمه‌ای چندش آور، می‌خواندند. سوز، ازدرزهای متعدد درها وپنجره‌ها رخنه یافته و هوای اتاق را فسرده‌کرده بود به‌طوری‌که چانه‌ها بی‌اختیار ازسرمامی‌لرزید. بچه‌هاوقتی‌شتابان ازحیاط به‌اتاق‌برمی‌گشتند پی‌درپی به

مشت‌های‌خود«ها» می کردند ودست‌هارا به‌هم‌می‌سائیدند. اعضای‌خانوادهٔ
برومند تاخرخره درکرسی (که‌برای پاسخ دادن به‌آن سرماکم‌رمق بود)
تپیده‌بودند. مسعود در روزنامهٔ اطلاعات غرق‌بود. اوتازگی‌ها به‌حوادث
جهان‌که‌گاه پدر و شوهرعمه‌اش، جلال‌مهدوی، دربحث‌های خود راجع
به‌آن‌هااظهارنظرهای فضل‌فروشانه می کردند، جلب‌شده‌بود ومی‌خواست
از«کنفرانس سترزا» «جنگ‌ایتالیا وحبشه» «بحران جامعهٔ ملل» وغیره‌سر
دربیاورد. وقتی‌برومند وارداتاق‌شد انفجار قریب‌الوقوع را درفضااحساس
کرد ولی قصدپیش‌دستی داشت. پالتوی‌نیم‌دار خودرا درآورد وبه‌میخی
که به دیوارکوبیده شده بود آویخت. شاپوی خود را لاقیدانه روی‌تاقچه
انداخت وسپس روبه‌حاجیه خانم کرده گفت:

ـ خانم‌جان شمااز‌این زنیکهٔ دیوانه‌بپرسین چه‌سگ هارش‌گزیده
بودکه امروز مثل جاسوس نظمیه دنبال من افتاده بود...

لحن برومند مانند همیشه‌گزنده وچکشی بود.

حاجیه خانم ساکت ماند ولی نگاهش می‌گفت: «تازه دوقورت
ونیمش‌هم بالاست.»

برومندسپس درحالی‌که‌کراوات خود را به‌کمک دست وحرکت
سروگردن‌بازمی‌کرد، توضیح‌داد زنی‌که درنزدیک‌پاساژ رزاق‌منش بااوبر
خورد کرده بود، زن جوادی گاراژدار بود. چون اخیراً خانه‌اشان تغییر
کرده وازمنیریه به‌لاله‌زارمنتقل شده‌اند وخودش هم کسل و بستری بود و
با برومند کارفوری فوتی داشت، خانمش راکه در همان ساعت در پاساژ
کار داشت مأمورکرده بودکه او را به‌نزد شوهرش ببرد ولی‌زن ازهمه‌جا
بی‌خبر دچار «حملهٔ مصروعانهٔ خانم فخرالملوک خانم» شد وازاین «طرز
حرکت بی‌رویه» به‌شدت رنجیده بود واز برومند پرسیده بود، آیاخانم
شما دچار اختلال حواس است؟ برومند این مطالب‌راکه جز مسئلهٔ تغییر
منزل جوادی سراپا مجعول بود باچنان ترتیب منطقی واطمینانی می‌گفت
که حاجیه خانم را به‌شك انداخت . برومند قادر بود چنان با اطمینان و
استحکام دروغ بگویدکه حتی‌خودش درهمان لحظه بدان‌باورکند! این

نیروی خطرناك‌اوبودکه درنخستین‌وهله‌خودش‌را قربانی‌می‌ساخت.حاجیه
میمنت‌خانم پیرزنی خوش باوربود ومزاج مستعدی نیزبرای قبول دعاوی
پسرش‌داشت. ناگهان خشمش‌فرونشست‌وبالحن‌تسلیم آمیز وضمناً‌پرمعنایی
گفت:

ـ اِوا عبدالله، پس مطلب این جوری بود؟

واکنش حاجیه خانم نشان می‌دادکه تیر برومند به هدف خورده
است. احساس اولین موفقیت روحی درمحیط آن اتاق به‌او امکان دادکه
با شتاب به‌سوی غضب برود تابتواند میخ خود را بکوبد. پس‌گفت:

ـ بله‌پس‌چی؟، حالاشما به‌این«خانم» بگین‌چراآبروی منوتوهزار
کس و ناکس برده، حالا من‌به‌درك، چرا یك‌زن نجیب ازهمه‌جا بی‌خبر
را این طور کنفت‌کرده؟

برومند لفظ«خانم»رابالحن‌مسخره‌اداکرد. فخرالملوك که تاآن‌دم
خودداری کرده بود (زیرا قصد قهر و بی اعتنایی داشت نه‌قصد دعوا) با
خونسردی ولو ظاهری گفت :

ـ خیلی‌هم خوب کردم! خانم جوادی‌را من خوب می‌شناسم.
یه‌زن گرد قلمبهٔ بامزه‌ایه. اون دیلاق بی‌ریخت زنت بود. آقا جون، شتر
سواری‌که دولادولا نمی‌شه. وقتی‌زن‌گرفتی بی‌رودروایسی بگوزن‌گرفتم.
مرد خوبه شجاعت داشته باشه توکه همیشه قمپز در می کنی میگی: «من
صراحت لهجه دارم»!

عبارت اخیررا فخرالملوك به‌لحن تقلید آمیز اداکرد. این گفتار
حدت‌محیط‌راناگهان وبه‌شدت‌بالابرد. حاجیه‌خانم،مسعود،فریده وفریدون
دچاراضطراب بودند. آن‌ها می‌دانستندکه جریان وخیم است وهم‌اکنون
توفان درخواهد گرفت. درواقع نیز چنین شد. لحن و گفتار فخرالملوك
برومندرا خوردکرد واهریمنان‌غضبش‌را رهاساخت. ناگهان نعره زد:

ـ زنیکهٔ سلیطه، چی‌کوفتی ازجون من‌میخای؟زن‌گرفتم که‌گرفتم!
من به توصددفعه میگم این زن جوادی بود. آخه تو زن‌جوادی‌را ازکجا
می‌شناسی؟ اونی‌که تومیگی‌زن‌بخشنده کلیمیس. گیرم‌که زن‌جوادی نبود،

هر کی که‌بود،من‌دیگه‌نمی‌خوام باتوعفریته‌زندگی کنم. بعدازاین‌بی‌آبرویی دیگه چشم‌دیدن‌تورو ندارم. بسه‌هرچه ازدست تولجاره‌کشیدم برای هفت جدم کافیه.

فخرالملوك نیزبه‌نوبهٔ خود منفجرشد:

ـ مرتیکهٔ قرمساق دبَنگ، حالا با این رسوایی که بالاآورده بازم یه‌چیزی طلبکاره داغ به‌دل یخ‌میزاره، من‌هم ازدیدن رنگ‌نحس ونجس توبیزارم. دِیاالله‌طلاقم بده! مهرم حلال جونم آزاد....

یکی از آن‌صحنه‌های‌مغشوش‌همیشگی‌پیش آمد. اشیایی‌پرتاب‌شد. چیزهایی شکست. بدتراز‌همه‌شیشه لامپابود که ازشکم‌سوراخ‌شده ومسعود در آن جنجال باکاغذسیگاری روزنه را سدکرد تاچراغ خاموش نشود. کتك‌کاری سختی بین‌زن وشوهر درگرفت. فخرالملوك باتمام قوا صورت شوهر مهاجم خودرا می‌خراشید وشوهربی‌پروا لگد می‌زد. همسایه‌ها به درون ریختند. درخانه‌های مجاوربه‌هم می‌گفتند: «بازبرومنده زنشومیزنه» نزدیك‌بود پاسبان‌سرکوچه به‌محل دادوفریادکه به‌گوشش خورده‌بودبیاید ولی‌هوا سردبود و اوکزکردن زیرپوستین وفشردن منقل حلبی‌را درمیان دوپا برانجام وظیفه ترجیح داد.

بالاخره‌کاربدان ختم شدکه برومند فریاد زد:

ـ من دیگه تواین خراب شده پانمیزارم. تودیگه زن من‌نیستی، طلاقنامه‌ات‌رو می‌فرستم.

سپس دشنام‌گویان پالتوی خودرا به‌تن‌کرده، کلاه‌را برسرنهاد و در حالی که بازوهای خودرا باخشونت از میان دستهای مادر و فرزندان وهمسایگان (که‌سعی‌می‌کردند اورانگاه‌دارند) بیرون‌می‌کشید، خارج‌شد.

اینك دیگرفخرالملوك باموهای ژولیده، صورت خراشیده، بدن کوفته چادرنمازبه‌روی صورت‌کشیده می‌گریست. عمل برومند درخروج ازخانه‌غیرمترقب بود. درگذشته تهدید می‌کرد ولی به‌عمل دست نمی‌زد. این‌باربه‌سرعت‌تهدیدرا باعمل‌همراه ساخت. گویی وی خودرا برای‌ایجاد همین‌صحنه آماده کرده‌بود وبهانه‌ای‌می‌جست. بعدهامعلوم‌شدکه اوآخرین

ضربت را به‌این خانواده زده، آن‌ها را رهاکرده و برای همیشه رفته بود، برخی فاجعه‌ها وقتی رخ می‌دهد چهره‌اش ناشناس است. زمان می‌گذرد وشما می‌فهمید که چه شده....

۶

در آن شب شوم خانوادهٔ برومند دیربه‌بسترفت وبد وناراحت خوابید. هریك‌ازاعضای خانواده بااندیشه‌های‌ازهم گسسته وزجرآورخود که‌گاه بارؤیاها واشباح موحش در می‌آمیخت، دست به‌گریبان‌بود. تمام شب‌سوز سمج می‌وزید. شیشه‌ها کماکان با همان نغمهٔ دردناك سرشب درطنین‌بود. اینك‌زوزهٔ غم‌انگیز سگان هرزه‌گردنیزشنیده می‌شدوگدایان بی‌خانمانی که‌تیرگی‌شب‌وسرمای‌زمستان‌را عوامل‌مساعدی‌برای‌برانگیختن ترحم صاحبان مساکن‌گرم می‌شمرند، با ضجه‌ای دل شکاف و خونین می‌خواندند: «هرکه به‌این‌کور افلیج یك‌تیکه نون‌صدقه‌کنه قمربنی‌هاشم خیروبرکت‌رو از خونش دور نکنه، الهی اجاقش همیشه گرم و چراغش همیشه روشن باشه!» اوباش مست که از شهرنو باز می‌گشتند با خواندن کوچه باغی‌های پرتحریر، سعی داشتند عقده‌های نهانی روح خود را به نحوی تسکین دهند. اشعارآن‌ها رنگ زمان داشت وحتی لغات‌نوساخته «فرهنگستان» رضاشاه نیزدرآن منعکس بود:

«بیا ای بازرس پروندهٔ قتلم‌توامضاءکن
برای‌کشتنم فوراً مسلسل‌را مهیاکن
که من مردم دراین‌زندان توکم امروزوفرداکن.»

ازلابه‌لای این‌اصوات پراکنده‌گاه صیحه‌جغدها وشباهنگ‌هایی‌نیزکه‌جایی درآن‌نزدیکی‌ها لانه‌داشتند شنیده‌می‌شد. افراد خانوادهٔ‌برومند درزیرکرسی بی‌رمق این اصوات پراکنده‌را که هریك پنداری ناخوش‌را در ضمیرشان بیدار می‌ساخت، دنبال می‌کردند.

حاجیه‌خانم پس از نخستین شکی که درافکار برومند به‌وی دست داده‌بود، ناچاردرعدالت‌وصحت کارفخرالملوك تردیدداشت. محبت‌مادریش برعاطفهٔ انسانیش نسبت به‌عروس می‌چربید. اوهرگز پسرش عبدالله‌را به خوبی نشناخته بود و مانند اغلب مادران تصورش به‌عمق پلیدی‌هایی که ممکن‌است ازفرزندش سربزند نمی‌رسید. مادرها، گاه حتی‌فرزندان‌سالمند وبغرنج شدهٔ‌خودرا همان «نی‌نی نازی» تلقی می کنندکه زمانی باا‌وسرو کارداشتند. با آن که برومند نزدیك به‌پنجاه‌سال داشت، حاجیه خانم هنوز اورا کودکی بی‌گناه می‌شمرد وازآن‌جاکه دروجودش همهٔ‌محرومیت‌های یك‌زن ویك مادرایرانی، به‌صورت‌عشقی دیوانه‌وارنسبت به‌فرزند متراکم شده بود، توقع واقع‌بینی ازحاجیه میمنت خانم در حق عبدالله برومند، توقع درستی نبود. حاجیه‌خانم مرتباً استغفارمی کرد واین دنده وآن‌دنده می‌شد. «قل‌هوالله» می‌خواند و به‌خود می‌دمید تاشاید از چنگ خیالات برهد وبه‌خواب‌رود ولی خیالات دامن‌کشان ولجوج وخواب نایاب بود. مغزش چون پاره چوبی خشك وپوك، سرد وازحرارت غریزی تهی شده بود. به‌جای امواج رخوت‌آور خواب دردکند وبه‌ستوه آورنده‌ای روی پلك‌ها وشقیقه‌هایش نشسته بود.

امافخرالملوك: اوبه‌توضیح شوهرش دربارهٔ‌این که آن‌زن ناشناس، زن جوادی مدیر بنگاه حمل ونقل بود، ابداً باورنداشت، زیرا او از این قبیل دروغ‌ها ازشوهرش کم نشنیده‌بود. اصلاکی ممکن بود برومندحاق واقع‌رابگوید؟ درآن شب زندگی گذشته باتحکم خاصی درحافظه‌اش‌سان می‌دادواوانواع حوادث‌تلخ‌حیات زناشویی خودوبرومندرا به‌یادمی‌آورد.

مثلا به خاطر می‌آورد که روزی شوهرش جمیله خانم، خواهر اسحق بخشنده‌را، درآن روزگار رفاه نسبی زندگی، به‌عنوان «معلم زبان انگلیسی» برای خود و زنش به‌خانه‌آورد واستدلال کردکه زبان‌انگلیسی زبان‌بین‌المللی‌است ومدشده، وفخرالملوك خوبست به‌جای چیزبافی (که فخرالملوك درآن مهارت داشت) چندی‌خودرا به‌تحصیل این‌زبان‌مشغول کند.

با آن که فخرالملوك ولو به‌نحوی‌مبهم، احساس‌می کردکه درس، انگلیسی بهانه است وهدف چیز دیگر، تن درداد. علاقه به‌شوهر وحس اطاعت ازاومنشأآن تسلیم‌خود به‌خودی بودکه غالباً درفخرالملوك نسبت به‌تمایلات، و شورها وحتی هوس‌های برومند دیده می‌شد. جمیله به‌هیچ وجه ازاوزیباترنبود. برعکس، سالك پهن وزشتی روی گونه وبینی‌اش‌جا گرفته‌بود. رنگش تاسیده، وزردتیره‌بود. چشمانی‌درشت‌ولی‌بی‌حالت‌داشت، موهای‌وزوزی و«آلاگارسون» شده‌اش بالای گردن تیره رنگش پف کرده بود وبه‌اوسیمای‌نامطلوب‌می‌داد. ولی‌باهمهٔ زشتی درفر سروگردن‌تخصص داشت ومصرانه می‌خواست دلربایی کند. اوبه این نکته توجه داشت که عشوه‌گری تاحدی‌می‌تواندجبران کنندهٔ زشتی‌باشد وای‌چه‌بسازیبای‌عبوس وپرملال‌که اززشت پرغنج ودلال درمیدان دل فریبی وامانده است.

برومندو زنش درنزدجمیله کتب‌ابتدایی‌انگلیسی برای‌خارجی‌ها را (که آن موقع در کالج امریکایی تهران تدریس می‌شد) می‌خواندند. فخرالملوك‌درواقع به‌درس‌خود ذیعلاقه شده‌بود ونزدخود مباهاتی‌احساس می کرد، وقتی‌می‌دید دیگرالفبای انگلیسی‌را می‌شناسد ومی‌تواندجملات ساده‌ای‌را به‌انگلیسی اداکند.

به‌تدریج برومند بااستفاده ازخودمانی شدن جمیله در خانواده، اوراغالباً، حتی بدون آن که‌درسی‌درمیان باشدبه‌خانه‌می‌آورد. فخرالملوك نیزابایی‌نداشت، زیراجمیله‌باریاکاری گرم‌ونرم، اورابه‌خود جلب کرده بود تادرپناه رودربایستی‌او، از حسدش دراماں بماند. گاه جمیله که چیزی از نواختن آلات موسیقی می‌دانست، پنج تار کهنه وگت‌وگنده‌ای رازیربغل می‌گرفت وبامضرابی کمابیش چالاك، رنگی یا پیش‌درآمدی می‌نواخت وبا ته صدایی زنگ‌زده ولی گستاخ، تصنیف‌های مدروز مانند «غریب و بی‌چاره‌تراز من نیست درکوی تو»، «شد خزان گلشن آشنایی» یا «زالك زال زالکه» رامی‌خواند. در این مواقع برومند چنان در نعشه وخلسه فرو می‌رفت که موجب غیظ و حرص خوردن نهانی فخرالملوك می‌شد.

جمیله‌چنان‌به‌عضوخانواده بدل‌گردید که‌غالب ایام‌درخانهٔ‌برومندها

پلاس‌بود وعبدالله‌کاررا به‌جایی رساند که به‌عنوان آن‌که جمیله می‌خواهد امتحان‌سال دوازدهم دبیرستان‌را بدهد واحتیاج به‌تقویت ریاضیات دارد معلم سرخانه‌ای برای او گرفت. معلم سرخانه مردی نجیب ، عبوس و کوتاه‌قامت وعینکی به‌نام ابطحی‌بود، از آن قماش مردم که جزشغل ورشتهٔ خود نه‌چیزی‌را درجهان به‌رسمیت‌می‌شناسندونه‌ازچیزی خبردارند، یالااقل چنین به‌نظر می‌رسند.

منظرهٔ مضحك این بود که جمیله روزهای معینی‌که برای درس انگلیسی می‌آمد، پس‌ازپایان درس‌درخانهٔ برومند می‌ماند تادرنزد ابطحی جبر ومثلثات بخواند. برومند چنین استدلال می‌کرد که خانهٔ بخشنده در سه‌راه دانگی است ومناسب برای پذیرایی معلم نیست ومعلمین مسلمان نیزازرفتن بدان‌جا ابا دارند وازآن‌جاکه جمیله «دختر نازنینی» است وبه ویژه به«فخی» (اوفخرالملوك‌راگاه به‌شکل شوخی آمیزی چنین می‌نامید) خیلی‌علاقه‌منداست، بهتراست به‌اوکمك شود. ولی‌روابط غیرعادی‌جمیله و برومند امری تقریباً علنی بود. همه ازآن خبر داشتند. کوکب سلطان کلفت، زمانی آن‌هارا درحال بوسیدن دیده‌بود وباآن‌که برومند یك‌سکهٔ پهن پنج قرانی به‌اوداد‌که رازداری‌کند، خواه ازجهت بی‌استعدادی در حفظ اسرار و خواه از جهت علاقه به«خانم» به نحوی مبهم مطلب را به فخرالملوك فهمانده بود.

دروهمسایه‌ها نیز بوبرده بودند وبا نمامی‌های همه‌جانبه وبی‌پایان خود، فصلی‌تازه‌ای دراطراف این‌مسئله بازکرده بودند. فقط حاجیه‌خانم بودکه باآن خوش‌بینی وگذشت بی‌پایانش نسبت به فرزند خود، دخترك یهودی را نیزتطهیرمی‌کرد ومی‌گفت :

ـ اوا فخری خانم‌جون! یهودی‌ها اهل‌کتابند ونجس نیستند. یا این جمله‌راکه برای فخرالملوك سخت غیظ‌آوربود تکرارمی‌کرد:

ـ شایدعبدالله بخاد اونوبا برادرش به‌دین‌مبین اسلام‌هدایت‌کنه!

روزی یکی‌ازاقوام فخرالملوك باحرارت خاص ولحن تشددآمیز مردی‌که احساس حمیّت وغیرت اورا آزارمی‌دهد، به‌وی‌گفت:

ـ فخری! میگن شوهرت جلوی چشمت بایك دختر کلیمی عشق بازی میکنه، مگه رگ نداری، حقشونو کف دستشون بزار!

فخرالملوك تصمیم گرفت اقدامی‌بکند. باآن‌که به‌درس انگلیسی علاقه‌مندشده‌بود، بهانه‌ای‌جُست‌وآن‌راقطع‌کرد. آغازبی‌اعتنایی به‌جمیله‌و متلك‌گفتن به‌عبدالله راگذاشت. ولی هردوسمج بودند وبه روی خود نمی آوردند. فخرالملوك تصمیم‌گرفت ضربت‌جدی‌تری وارد سازد. روزی‌که جمیله برای درس‌ریاضی‌دیرآمده وابطحی‌دراتاق‌پذیرایی‌خانهٔ‌برومندمنتظر اوبود ودرحال‌انتظارمسایل‌شاگردان‌کلاس‌را تصحیح‌می‌کرد، فخرالملوك باچادرنماز وال‌برسر،وارداتاق‌شد. ازکثرت ترس‌والتهاب درونی‌عضلات تمام تنش می‌لرزید وقلبش دیوانه‌وار می‌تپید. معلم ریاضی از این ورود ناگهانی خانم خانه یکه‌خورد وبانگرانی گفت:

ـ خانم فرمایشی بود؟

فخرالملوك خود را معرفی‌کرد و پس‌از احوال‌پرسی کوتاهی از ابطحی‌وپس‌ازآن‌که‌برلکنت‌زبان‌وخشکی‌حلق‌بانیروی‌اراده‌غلبه‌کرد، گفت:

ـ آقای ابطحی، خیلی معذرت می‌خواهم، سئوالی خدمت شما داشتم...

ابطحی با انتظار تشویق‌آمیزی گفت:

ـ خواهش می‌کنم بفرمایید!

فخرالملوك‌گفت: ـ ممکن است بفرمایید شوهرم این خانمی‌راکه شما بهش درس میدین چه‌جوری خدمت شما معرفی کرده است؟

معلم باعجله وباهمان انتظار برای سردرآوردن سریع‌ترازحادثه گفت:

ـ گفتند دخترعموی ایشان است...

فخرالملوك پس‌ازلحظه‌ای مکث بابانگی مرتعش‌گفت: ـ نه‌آقای ابطحی شوهرم خلاف خدمتتان عرض‌کرده، این یك خانم کلیمی است!

معلم بادستپاچگی، چنان‌که‌گویی اهانت غیرمترقبه‌ای به‌اوکرده باشند، یا وجود حشره‌ای را درزیرلباس خود کشف کرده باشد، گفت :

کلیمی!؟

فخرالملوک که بیش‌تر برخود مسلط شده بود بالحنی بی‌خدشه‌تر پاسخ داد: ــ بله آقا، خیلی ببخشید این خانم رفیقهٔ برومند است.

معلم محتاط وباانضباط، ناگهان خودرا درجهان ماجرایی دیگری بافت که هیچ تصور نمی‌کرد که در آن‌چنان جهانی باشد. آه که اورا فریب داده بودند! اومردی محدود، ترسووآبرودوست بود. ازهمین کشفیات غیرمترقب به‌شدت مضطرب شده، به‌نظرش رسید شریک جنایتی شده وبه‌زودی درمعرض طعن ولعن عامه قرارخواهدگرفت ولی، به‌اتکای جربزهٔ یک معلم ریاضی، سراسیمگی درونی خودرا پوشاند وبامراعات نزاکت‌آمیزی گفت:

ــ خانم، شما اشتباه نمی‌فرمایید؟

فخرالملوک که دیگرشرم ورعب نخستین‌را به‌کلی ازدست داده بود پاسخ داد:

ــ خیر خیر آقای ابطحی! این‌زن یک زن هرجایی ورفیقهٔ شوهرمن است و شوهر من‌هم شما وهم مرا مسخره کرده، مرا برای آن که محبوبهٔ خود را به‌عنوان معلمهٔ انگلیسی سرخانه درکنارمن نشانده است، شما را برای آن که معلم سرخانه دختر عموی دروغی خودش کرده... اگرشما شرف دارید از این‌کار دست بردارید!

معلم فرصت‌را برای تبرئه خود از جنایتی که ممکن بود بدان منسوبش کنند مغتنم شمرد وبه «وجدانش قسم خورد که ازکُنه این جریان به‌کلی بی‌خبر بوده وبه‌فخرالملوک حق داد وباتکرار عبارات «عجب است» «عجیب است» و«تعجب است» افزود که اوهم اکنون این خانه‌را ترک خواهد کرد ودیگرحاضرنیست به‌روی برومند بنگرد ودرواقع نیزباسرعت دفاتر وکاغذهارا جمع کرد ومعذرت خواهان ولندلندکنان از آن خانه گریخت.

البته «دسته‌گلی» که فخرالملوک آب داده بود پنهان نماند. برومند جنجالی برپاکرد وفخرالملوک‌را «وحشی» و«دیوانه» خواند ولی پای جمیله از آن خانه بریده شد. علت آن بود که اسحق بخشنده برادرجمیله ازماجرا خبردارشد وبه‌خواهرش گفت حق ندارد درخانهٔ برومند پابگذارد و آبروی

«محله»رانزدمسلمان‌هاببرد. درخودمحله نیزافکارعمومی تندوتیزوبابی‌رحمی به‌جان جمیله افتاد و روزی که حتی خاخام به‌جمیله گفت: «میگن تو آبروی کلیمی‌ها را توی این محمدی‌هاریختی» جمیله تانیمه شب به‌هق‌هق گریست. سرانجام اسحق بخشنده روزی خودش نزدفخرالملوک آمدوازخطای خواهرش نزداوعذرخواست. فخرالملوک به‌این نتیجه رسید که: «بخشنده، خواهرش هرزه است ولی خودش آدم نازنینی است.»

نمونهٔ جمیله تنها نمونه نبود. نمونه‌های دیگر نیزاز برابر نظر و تخیل فخرالملوک (که به هیچ‌وجه نمی‌توانست شیطانک گریزپای خواب را تسخیر کند) رژه می‌رفت. از جمله وی هرگز خاطرهٔ زیرین را که در ضمیرش اثری نازدودنی باقی گذاشته بود، فراموش نمی‌کرد:

سالی برومند اصرار کرد که فخرالملوک برای سلامت خود و بچه‌ها، همگی تابستان به‌ییلاق بروند. این نوع توجه به‌سلامت زن وفرزند ازجانب برومند (که عادتاً برای هستی، مدار ومرکزی جزخود نمی‌شناخت)، عجیب بود. ییلاقی که درنظرگرفته بودند دهکده‌ای بود در فیروزکوه. علت انتخاب این دهکده آن بود که پدربزرگ فخرالملوک دراین دهکده ملک کوچکی داشت. فخرالملوک با دو بچه‌اش ــ مسعود و فریده (زیرا فریدون هنوز به‌دنیا نیامده بود) به‌این ده که «سله بن» نام داشت، رفتند. سفرچندان دل‌پذیرنبود وخوش نگذشت. آن‌هنگام شوسهٔ خاکی مازندران به‌تازگی‌ها ساخته‌شده بود وجادهٔ تنگ، پیچاپیچ، ناسور وخطرناکی بود. قسمتی ازراه‌رابایک اتوموبیل لاری سیمی که در«گاراژشیشه»کرایه کرده بودند طی کردند. اتوموبیل ازهزاردره وجاجرود وسربند «دَلی‌چایی» با نفیرها وناله‌های چندش‌آور گذشت و راننده چندجا محل پرت شدن باری‌ها و سواری‌ها را نشان داد، ومسافران را به‌ترسیدن ولرزیدن و وردخواندن و دمیدن به خود واداشت. فخرالملوک و بچه‌ها در دهکدهٔ امین‌آباد پیاده شدند. در آن‌جا اقوام دهاتی آن‌ها باچندسر قاطر منتظربودند که مسافرین را به مقصد برسانند. راه از امین‌آباد تا سله‌بن ناهموار و ناراحت بود. ساعت‌ها ازسنگلاخی دور ودراز به‌نام «سنگه‌در» عبور کردند که در آن

قاطرها، بارها تپق می‌زدند یا سکندری می‌خوردند ویك‌بار نزدیك بود بچه‌ها، که دوتر که سوار بودند، بیافتند.

چارواداری که با آن‌ها بود بالحن ملهم و پراحساسی از جنگ رستم ودیوهای سفیدمازندران دراین سنگه درسخن می‌گفت. این‌توصیف چنان رنگین بود که در نظر کودکان آن‌سنگه در به‌صحنهٔ زنده‌ای از نبرد پهلوانانی‌هیولا وتهمتن بدل می‌شد. مسعودگویی رستم‌دستان را باآن‌ریش دوشاخ وخودعجیب می‌دیدکه صخره‌های پرگره زردفامی را برسردست گرفته‌آن‌هارا برای پرتاب به‌سوی دشمن دم به‌دم به‌عرصهٔ نبرد می‌آورد.

گاه جاده از میان مرغزارهای دل‌بازی که درآن جویی زلال و خندانی در زیربیدی پریشان جاری بود ویا ازکنار مزارع پرشبنم نخود وکشت‌های خوش‌بوی ینجه و خرفه می‌گذشت. کوه‌ها گاه به‌رنگ مس گداخته، وگاه به‌رنگ سرب زنگارگرفته بودند وبرساحل شن‌ریز آن‌ها شقایق تنها مانده‌ای درنسیم می‌لرزید. طبیعت رنگین، گیرا وسهمناك بود واز آن زمزمهٔ شعری دل‌آویز وساحر برمی‌خاست.

بالاخره به سله‌بن رسیدند . با آن که سله‌بن جای خوش‌منظری بود؛ هوای خنك، چشمه‌های زلال، باغ‌های قیسی وچمن‌زارهای خرمی داشت، به‌فخرالملوك درآن‌ده خوش‌نگذشت. پدربزرگش فقیروورشکسته بود. چشمانش آب آورده ودیدارش با آن‌عینك آبی وچهرهٔ پرچین و سبیل سفید وآویخته ماتم را بردل بار می‌کرد.

فریده درآن‌جا دچار حصبه شد وبه‌خانهٔ مرگ رفت وبازگشت. معلوم نیست جوشانده‌های تلخ وبدبوی پیرزنان ده نجاتش داد یانیروی جوانی.

مسعود را «غریب‌گز»ها چنان گزیدند که تمام پاهایش از زانو بزیر پرازکورك‌های پردرد وسمجی شد. کارش به‌تب‌وهذیان‌کشید. مدتی طول‌کشید تازخم‌ها بهترشدند.

خوردخوراك ده نیزچندان تعریفی نداشت. غالباً عبارت بود از نان فطیرخشن، آبدوغ، آش‌جو یا پلو باسبزی صحرایی خوش‌بو، ولی

شفته و بدپخته. گوشت نایاب بود. گاه چوپان‌های سیاری می‌آمدند ودر قبال دریافت محصولات موردنیاز، گوشت به‌اهالی دهکده می‌فروختند. این از بقایای کهن‌ترین اشکال مبادلهٔ بین شبانان ودهقانان بودکه هنوز در آن نواحی دوام داشت.

غروب دهکده شوم ودل‌گیر بود. هنگامی‌که چنبرهٔ خون‌آلود خورشیددرپشت کوه‌ها وتپه‌های‌خاکستری وکبود سرنگون‌می‌شد، دهکده درغبار اندوهگین شامگاهی‌گم می‌شد. دهقانان در اتاق‌ها، چراغ نفتی‌را « سَرْسو » روشن می‌کردند یعنی به محض افروختن فتیله، بدون آن که فرصت دهند تاشعله درتمام فتیله نفوذکند، شیشهٔ لامپا را می‌گذاشتند، در نتیجه شعله درحاشیهٔ باریکی بالای فتیله محدود می‌ماند. نور چراغ نزار و بی‌قوت بود و به زحمت تیرگی را می‌تاراند. فخرالملوك وقتی روی نمدهای منقش وپلاس‌های نخ‌نما نشسته و از درگاه درهای بدون شیشه، به سایهٔ نیل‌فام‌کوه و آسمان جگری ودمق غروب می‌نگریست‌کم مانده بود بگرید. تمام سرخوردگی‌های دور ونزدیکش عقده شده و در گلوی او به صورت دردی‌کند و موذی احساس می‌گردید. به ویژه آن‌که پدر بزرگش با نغمهٔ دشتی غم‌آوری دوبیتی‌های باباطاهر یا اشعار محلی «طالب» و «کَتولی» رامی‌خواند و زن پیری‌که ازخویشان آن‌ها بود در گوشه‌ای نخ می‌رشت وچرخ نخ‌ریسیش با زق‌زق یأس‌آمیزی می‌نالید.

دراتاق مجاور فریده هنوز دربستر بیماری افتاده بود. او دوران نقاهت را می‌گذراند و تکیده و رنگ‌پریده شده بود. بیمی مانند خوره وجود مادر را می‌خورد که مبادا عروسك شیرینش مسلول شود . تك سرفه‌های فریده‌که نتیجهٔ یك برنشیت خفیف بود، اورا متوحش می‌کرد و باچنان نگاه‌های ترسانی به دخترش می‌نگریست‌که اورا هم سراسیمه می‌ساخت. دخترك که عصارهٔ زندگی و ماندن را در اندام خود حس می‌کرد، دوست نداشت مادرش باچنان نگاه عجز و ترحم به او بنگرد. وقتی سرانجام بچه‌ها بهبودیافتند بازهم خوشی درانتظارشان نبود. این‌بار تمام آن زندگی مکدر ومفلوکی‌که در ده می‌گذشت آن‌ها را دل‌آزرده

می‌ساخت.

زندگی دهاتی‌ها رقت‌انگیز بود : حتی از عروسی‌هایشان خون می‌بارید. فخرالملوك تعجب می‌کرد چه‌گونه می‌توان در چنین بیغوله‌ای به‌سر برد زیرا اگر او و بچه‌هایش تحمل می‌کردند، به مثابهٔ تماشاگران موقت بودند. آن‌دهکده اصولا به‌عمده‌مالك تعلق‌نداشت ومزارع کوچك و کم‌حاصل آن از آن خود دهقانان بود. دو تن از خرده مالکین ده از دیگران مرفه‌تر بودند: یکی‌از آن‌ها پهلوان حسن و آن‌دیگری حاجی‌علی نام داشت.

دربارهٔ پهلوان حسن می‌گفتند که او درجوانی مجمعه‌های مسی را ازهم می‌درید. مردی نیك‌نفس ولوطی‌منش بود. کسی به‌رفاه او غبطه نمی‌خورد زیرا بیش‌از آنچه‌که دراستطاعتش می‌گنجید، دست ودل‌بازی نشان‌می‌داد. زمانی فخرالملوك وبچه‌ها را به‌سبب نسبت دوری که باآن‌ها داشت‌به‌خانهٔ خود دعوت کرد. آن‌روز ناهاربسیار دیرحاضرشد ولی‌وقتی که سرانجام سفرهٔ غذا راگستردند، فخرالملوك دیدکه پهلوان وهمسرش از تدارك دریغ نورزیده بودند. پهلوان شخصاً گوشت‌هایی را که در ماست وپیاز خوابانده بود باجلزو ولز مطبوعی کباب‌کرد و مهمانان آن کباب را ـ شایدهم به‌سبب گرسنگی شدید ـ لذیذترین کبابی یافتندکه در زندگی خورده بودند. علاوه بر کباب، نیمرووسرشیر وماست چکیده و پنیر خیکی و سبزی و نان‌گرم و چلوخورشت قیسی نیز سفرهٔ پهلوان را می‌آراست. درشرایط آن قریه این یك بزم شاهانه بود.

پهلوان هنگام وداع سکه‌های نقره‌ای را از کیسهٔ ماهوت سبز بیرون‌کشید در دست‌بچه‌ها گذاشت وتا نیمهٔ‌کوچه مهمانان را بزرگوارانه بدرقه‌کرد. زن‌صاحب‌خانه مانندخود اوگرم ومهربان بود وبالهجهٔ شیرین خودکودکان را از ته دل دعا می‌گفت وهمه‌چیز فخرالملوك را می‌ستود. آن‌زن‌وشوهر خود فرزندی‌نداشتند. فخرالملوك آن‌روز راتنها روزخوش ایام اقامت خود درسله‌بن می‌شمرد وچهرهٔ پهلوان باآن سبیل‌های پرپشت و قامت وخدنگ و پیشانی‌گشاده و آفتاب زده در ضمیرش به‌مثابهٔ چهرهٔ

مردی نیکوکار وجوانمرد همیشه باقی ماند.

ولی حاجی‌علی که پسرعموی پدربزرگش بود از قماش دیگری محسوب می‌شد. وی‌نه‌تنها در آن‌دهکده بلکه درهمهٔ آن‌بلوك آباد،ثروتمند کلانی شمرده می‌شد. یك‌باب دکان عطاری‌که تنها دکان ده بود ویك‌باب آسیاب داشت. صاحب باغ‌های متعدد قیسی بود. هروقت امنیه با اونیفرم آبی رنگ خود به ده می‌آمد، در خانهٔ او بیتوته می‌کرد و حاجی برای تأمین آتیه ، آن راهزن رسمی دولتی را با شکوه و تملق پر از خفتی می‌پذیرفت.

دوسه‌تا ملای مفلس وبی‌جربزهٔ ده‌همیشه سرسفرهٔ او دَمر بودند. آن‌ها به‌قدری بی‌مایه‌بودندکه نمی‌توانستندحتی یك‌روضهٔ ساده را راست وریس‌کنند با این‌حال مقامات‌مهم ده محسوب می‌شدند وبه طرق‌مختلف دهقانان را تلکه می‌کردند.

حاجی‌علی‌چندتا زن عقدی وصیغه داشت. دل‌انگیزترین دختران آن دهکدهٔ کوهستانی را که از گونه‌هایشان خون می‌چکید وسرو بالا و موزون بودند به دام خود می‌کشاند. یکی از زن‌های حاجی که تازه همخوابه‌اش شده بود «نوابه» نام داشت. فخرالملوك هروقت این‌دخترك چشم میشی و موخرمایی را می‌دید می‌گفت: «من که زنم عاشق نوابه هستم تاچه برسد شوهرش» ولی شوهر بااو وحشیانه رفتارمی‌کرد. دراثر سوءظن‌جنون‌آمیز، روزی نمی‌گذشت‌که نوابه‌را لگدمال نکند. به‌همین جهت‌دختربا طراوت‌درخانهٔ‌حاجی به‌تدریج به‌زنی‌کز کرده‌وماتم‌زده مبدل می‌شد. یك‌بار تریاك خورد ولی نمرد؛ زنده ماند برای‌آن‌که باز به‌وسیلهٔ حاجی لگدمال شود.

حاجی‌خودخواه وبدکینه بود. باپدر بزرگ فخرالملوك دشمنی دیرینه داشت و آن‌پیرمرد به‌نوبهٔ خود دایماً به«تقی‌دِزّه کِته» (پسرتقی دزد) نفرین می‌گفت. پدرحاجی علی، عموی پدر بزرگ، یاغی مشهوری بود و آن صفحات را دیری می‌چاپید.

یك باربرسرتقسیم حقابه دعوای خونینی بین‌اهالی‌سله‌بن و آبادی

مجاوردرگرفت. دراین دعوا گُل آقانام‌جوانی که درواقع مباشرپدربزرگ فخرالملوك بود به ضرب بیل از پا در آمد. فخرالملوك نعش فرق شکافتهٔ گل آقاراکه غرق درخون‌وگل بود، دید. روزها این‌منظره دربرابرچشمش بود.

هرمرگی دهکده‌را سخت تکان می‌داد ومراسم خسته‌کننده همراه با زاری‌های مویه‌گران ده، روح‌را می‌کشت. سرانجام‌فخرالملوك ازادامهٔ توقف دراین سرزمین ماتم دچار وحشت‌شد. ترسید بچه‌هایش‌را ازدست بدهد. لذا پیش ازآن‌که مرداد به‌پایان برسد عازم تهران شد وحال‌آن‌که قراربود اول‌شهریور، درآستانهٔ‌گشایش مدارس بازگردد.

درآن نواحی پست وتلگراف برای دادن اطلاع قبلی یاتقاضای کمك مالی وجود نداشت. فخرالملوك وبچه‌ها پس ازآن‌که به امین‌آباد رسیدند در آن‌جا موفق شدند پس از یك‌شب معطلی سوار یك اتوموبیل باری بشوند. شوفر، یك‌عرب‌بغدادی نتراشیده ونخراشیده، آن‌هارا پهلوی دست خودنشاند. در ابتدا بسیار مهربان به‌نظر می‌رسید ولی بعدها معلوم شدقصدمغازله بافخرالملوك‌دارد. منتهاوقتی‌زن دراولین احساس، اشمئزاز خود رانشان داده، راننده‌مؤدبانه دست‌برداشت وآن‌هارابدون‌مزاحمت‌به تهران رساند. فخرالملوك درهرحالت از او که پیله نکردو آزار نرساند، ممنون ماند.

سرانجام لاغر شدهٔ آفتاب سوخته، بی‌جلوه وبابوی دهات وارد هشتی خانهٔ خودکه آن‌موقع در سرچشمه بود شدند. ازهمان ابتدا حس کردندکه وضع درخانه دگرگون‌است. نوکروکلفت‌ها ازورودغیرمترقب خانم مضطرب شدند. پچپچی درمیانشان افتاد. وقتی فخرالملوك به‌وسط حیاط رسید، دیددراتاق‌پذیرایی چند مرد وچندزن نشسته‌اند. صدای تارو آواز ناگهان قطع‌شد. برومند از اتاق باعجله به‌وسط حیاط جهید وبدون کم‌ترین خوش‌باش، باکج خلقی گستاخانه‌ای گفت:

ـ توچراآمدی، این‌جاچی‌کارمی کنی؟ تابستون‌قلب‌الاسده! بچه‌ها را آوردی تهرون، مگه مخت معیوبه؟

فخرالملوك منتظر چنین مناظر و چنین برخوردی نبود. زبانش بند آمد. بچه‌ها به‌گریه‌افتادند. زن‌هایی‌که در اتاق پذیرایی نشسته بودند به‌سرعت چادرهای اطلس وکرپ‌دوشین را برسر کشیدند و درحالی که مانندکلاغ‌های‌ترس‌زده‌نگاه‌های‌سریع ومکرری‌به‌نورسیده‌ها می‌انداختند، جیم شدند. مردها نیز رفتند. وقتی فخرالملوك به‌اتاق پذیرایی پاگذاشت درآن‌جا سفره عرق ومزه‌را گسترده یافت. اتاق تمام آثارعیاشی وبدمستی مشتی مردان وزنان هرزه‌را باخود داشت. ریخته وپاشیده بود. ازآن‌بوی عرق می‌آمد. معلوم شد درغیبت فخرالملوك خانه به‌فاحشه‌خانه مبدل شده بود.همسایه‌ها ازاین‌خانه داستان‌هاداشتند.که اگرچه‌بااغراق‌های‌موذیانه‌ای همراه بود ولی به‌هرجهت اززمینه واقعی برمی‌خاست. خیرالنساء کلفت خانه می‌گفت:

ـ خانم‌جون خدایی‌شد زود تشریف‌آوردین، دیگه واسهٔ ماآبرو تواین‌کوچه محله نمونده بود...

مجبورشدندآن خانه را ترك‌گویند وبه‌گم‌نامی محله‌نو وخانهٔ نو پناه برند.

۷

این نوع وقایع، گاه‌کوچك‌تر وگاه بزرگ‌تر، هرچندی یك‌بار تکرار می‌شد ودرآن شب حوادث دربرابرچشمان خسته ازبی‌خوابی زن رژه می‌رفت.

بارها جدال آن زن و شوهر به«طلاق وطلاق‌کشی» می‌انجامید ولی زندگی زناشویی، کماکان با سماجت و سرسختی مانند حکم نقض ناپذیری ادامه می‌یافت. درزندگی پدیده‌هایی است‌که دیگرمنسوخ شده است، ولی ریشه‌های نیرومند سنت وعادت آن‌را نگاه می‌دارد.

درنظرفخرالملوك ترك شوهر، پدرفرزندانش،کسی‌که با اونسبت

دوری نیز داشت، کار یك زن جدی و نجیب نبود. به‌علاوه در برومند، صرف‌نظر از صفات زشتش، هم چیزی دوست داشتنی و هم چیزی ترحم انگیز وجود داشت. آری، فخرالملوك نسبت به شوهرش دچار احساسات متضاد دوستی ونفرت، ترحم وخشم بود. اما این‌بار حادثه به کلی رنگٔ دیگر به‌خودگرفته بود. برومند دعوا را به‌قهر وسپس آشتی منجر نساخت، بلکه ناگهان آن‌هارا ترك‌گفت، آیا واقعاً ترك‌گفته بود؟ یا می‌خواست آن‌هارا بترساند؟ آیابدون اوچه خواهدشد وبه‌سرخود اوچه خواهد آمد؟ فخرالملوك درمقابل این سئوالات پاسخی نداشت. مدت‌ها بودکه او دربرابر ابهام تهدیدآمیز زندگی قرارداشت و دیگر به آن‌خو گرفته بود.

مسعود وفریده نیزنتوانستند بانیروی غفلت‌آور جوانی براثرات مهیب حادثهٔ شب‌غلبه‌کنند. آن‌ها نیز دربستر خودناراحت بودند. غمنامهٔ پایان‌ناپذیر زندگی مادر وپدر، آن‌ها را زجر می‌داد. تا حافظه‌اشان یاری می‌کردشاهد جدال‌های‌این‌دو موجودبودند. چه‌قدرگذران آن‌ها ناهنجار بود و چه‌قدر به زندگی دیگران‌که پدران و مادرانی عاقل و صمیمی و گذرانی مرفه وبی‌اشکال داشتند غبطه می‌خوردند. حس می‌کردند که در این تضاد حل‌نشدنی پدر ومادر، حق با مادراست. ولی آخر پدرشان نیز آن‌قدر محروم بودوآن‌قدر عذاب‌می‌کشید. غرور او با فقرش جورنبود. اعصاب او تاب هیجانات نیك وبد درونش را نداشت. نمی‌توانست بر غرایز وشورهای نیرومند خودافسار بزند. گویی خواستارزندگی‌دیگری بود. می‌خواست کراهت زندگی خود را با عیش‌ها وسرخوشی‌ها بیاراید یا شعور خود را در آن‌ها غرق کند و به «عالم بی‌خبری» پناه ببرد. نمی‌توانست تسلیم مقرراتی شود که جامعه به وی تحمیل می‌کرد. و در قبال تاخت و تاز سرنوشت واکنش‌های جنون‌آمیز می‌کردکه بیش‌تر به زیان خود اوبود. او درهمه‌جا گردنکش بود. با شاه و وزیر در می‌افتاد.

مسعود و فریده به‌تمام داستان‌سرایی‌های برومند دربارهٔ خودش باور می‌کردند. پدرشان همیشه عادت داشت بالحن حماسی ازخودسخن

گوید. دراین‌حماسه‌های خودساخته، که شاید شخصاً برومند را نیزفریب می‌داد، او درهمهٔ بحث‌ها و مبارزات با مخالفین خود فیروز بود. او در همه‌جا عاقل‌تر وچالاك‌تر از دیگران می‌نمود. همهٔ حوادث زمان او چنان گذشته بود که وی قهرمان مرکزی آن حوادث بود: برومند لاف‌زن بود و خود را گستاخانه می‌ستود و کودکانش این مطالب را بی‌قید و شرط می‌پذیرفتند. به همین جهت برای آن‌ها پدر وسیلهٔ ابراز شخصیت بود. درنظرشان «آقای‌میرزا عبدالله‌خان برومند» مهم‌تر، وعاقل‌تر از آن می‌آمد که در واقع بود. نفوذ معنوی این سرکردهٔ اجاق خانوادگی که قدرت مستبدی در داخل خانه محسوب می‌شد کودکان را تا این‌دم چنان مقهور خودساخته بودکه آن‌ها به‌معایب مبتذل او نیز بانظر دیگر می‌نگریستند؛ به‌مثابهٔ چیزی مهم‌که ازبرد وبعد فکری وازپهنهٔ جهان وجو روحی آن‌ها برون‌است و به‌جهان پدران ومادران سالمند، عبوس وعیالوار متعلق‌است، جهانی دور و نامفهوم.

با این‌حال مسعود وفریده (و به‌ویژه فریده) احساس می‌کردندکه برومند وظایف پدری خود را بد اجراء می‌کند، شوهر خوبی نیست. چیزی، شاید عاطفهٔ انسانی، شاید عقل معاش، در اوضعیف است. خوشی کوتاه مدت، دمدمی و بی‌بهای خود را بر سعادت خانوادهٔ خود برتر می‌شمرد. مگر او نمی‌بیند که آن‌ها فرزندان سزاواری هستند و صفات پسندیده‌ای دارند؟ خوب درس می‌خوانند، در تمام خانواده زبان زدند. همه می‌گویند: «برومند بچه‌های نازنینی دارد.»

ممکن بود همهٔ این‌کارها در نزد پدران دلیلی داشت ولی به هر جهت آن‌ها نمی‌توانستند موافق باشند ونمی‌توانستند آن دلایل رابفهمند. «دره نسل‌ها» آن‌ها را جدا می‌کرد. ارواحی که در شرایط زمانی دیگر روییده بودند، همدیگر را نمی‌شناختند.

مسعود علاوه براین‌ها می‌اندیشید که خود او هرگز در این راه گام نخواهد زد، بلکه خواهد کوشید تا مردی «آبرومند» باشد، البته نه مانند جلال مهدوی شوهر عمه‌اش یا مهندس برومند عمویش، که مسعود

آن‌ها را نمی‌پسندید، بلکه یك «آبرومند» به‌معنای واقعی کلمه: اگرروزی صاحب خانواده‌ای شد، با آن‌ها چنین رفتاری نخواهد داشت. به علاوه او باید سعی کند هرچه زودتر برای مادر خود مفید واقع شود. احساس مسئولیت مبهمی می‌کرد. وخود را دربرابر دروازهٔ ظلمانی آینده نامعینی می‌دید . او نیز می‌بایست دیر یا زود وارد آن بیشهٔ پرهیاهویی شود که پدرش در آن می‌زیست و گاه می‌درید و گاه دریده می‌شد. آیا او ازعهده این «تنازع بقا» چه‌گونه برخواهد آمد؟ آیا بدون به‌کار بردن چنگال‌های درنده، اصولا زیستن راه‌حل دیگری دارد؟

درمیان آن‌ها فریدون ازهمه زودتر وسبك‌بارتر خوابید، درحالی که مسعود و فریده قادر نبودند دنیای سرد وبی‌اعتنای واقعیت‌های مکرر ومبتذل روزمره‌را از وراء پردهٔ پندارآمیز جوانی، چنان‌که هست‌بنگرند، این به‌طریق اولی برای فریدون غیرمیسربود. برای اوقهرمانان افسانه‌هایی که از مادر بزرگ می‌شنید و کتاب‌های پلیسی «جینگوز رجائی» ، «نات پینکرتون» وغیره که آن موقع می‌خواند، ازمردان وزنان زنده‌ای که در اطراف خود می‌دید واقعی‌تر بودند. چهرهٔ معصوم وگونه‌های گلگونه‌اش نشان می‌دادکه عظیم‌ترین فاجعه‌های زندگی قادر نیست بر بی‌خبری روح کودکانه‌اش غلبه‌کند وجهان رؤیاآمیزش را ازچنگش برباید. نسل‌ها در حالی‌که درکنار هم می‌زیند، هریك ساکن جهان مستقل خویشند.

مسعود وفریده نیز سرانجام به‌برکت نیروی جوانی وآن امیدی که نسبت به‌آیندهٔ «طلایی» قلوبشان را سرشار می‌کرد بر رنج روزغالب شدند و خفتند. تنها حاجیه‌خانم وفخرالملوك که چنتای عمر را برای این همه تاراج چندان انباشته نمی‌یافتند تادمیدن صبح پلك برهم نگذاشتند. فخرالملوك علاوه برآن، هرچندی یك‌بار تا صبح می‌گریست، بالش را تر می‌کرد و دیدگان را سرخ ومتورم ساخت واین بی‌اختیار بود.

صبح زود، گرگ ومیش، وقتی‌که هنوز زهره مانندطلای سفید روی دامنه‌های فیلی البرز سو سو می‌زد، حاجیه‌خانم برخاست و همراه طوبی‌خانم مادر میرزاحسن دلال که مانند وی زنی نمازی و دعایی بود

خرت وخرت سرپایی را درحیاط به‌راه انداخت.

سرمای شب پیش شکسته و سوز بندآمده بود. صبح، به صبح ملایم پاییزی شباهت داشت. درحوض‌که میرزاحسن به‌تازگی آن‌را آب انداخته و ورقهٔ نازك یخ آن‌را طوبی‌خانم شکانده بود، وضوگرفت.

وقتی خنکی آب به چهرهٔ چروکیده‌اش رسید گویی رنجی که درونش رامی‌جوید اندك تسکینی یافت. نگاه بی‌نور وبی‌تفاوت خود را به آسمان شیری رنگ که دسته‌ای کلاغان صبح‌خیز خموشانه در آن می‌پریدند دوخت و آهی‌کشید. هرگاه به آسمان چشم می‌دوخت به یاد قدرت همه توانی می‌افتادکه درآن‌سو خانه دارد واینك همه‌چیز رامی‌بیند واز همه‌چیز آگاه است. باآن‌که ازعدلش بعید بودکه ناظر خونسرد این همه مصایب تلخ‌باشد با این‌حال وضع چنین بود ویك‌قلب معتقد ومؤمن حق نداشت‌که دربرابر هیچ‌واقعیتی دچار لرزهٔ تردیدشود. حاجیه میمنت خانم دربرابر عجایب زندگی وچرخش‌های شگفت‌انگیز آن، تنها بدان اکتفا می‌کرد که بگوید : «خدایا به حکمتت شکر!» ، «خدایا به مشیّتت شکر! »

فخرالملوك نیز زودتر ازمعمول برخاست ولی بچه‌ها فقط زمانی که مادرشان اخطارکرد «لنگ ظهر است» با کراهتْ بستر شبانه را ترك گفتند، درحالی‌که ازحادثهٔ شوم‌شب دوشین دیگر تصوری مه‌آلود داشتند و توانسته بودند آن‌را به‌انبار خاطرات بفرستند.

درآن ایام مسعود وفریدون به‌مدرسه می‌رفتند ولی فریده پس‌از خاتمهٔ سیکل اول دبیرستان، به یك‌کلاس ماشین‌نویسی وزبان می‌رفت و انگلیسی می‌آموخت زیرا احساس می‌کرد هرچه زودتر بایدْ وارد عرصهٔ تلاش معاش شود تاالاقل برای تأمین‌کفش وکلاه وترتیب سرو وضع‌خود ونیز تدارك جهیز عروسی، فکری‌کند.

مسعود درسال پنجم دبیرستان (شعبهٔ ادبی) درس می‌خواند. او دیگر برای خود مردی بود. به‌تدریج رؤیاهای کودکی را به‌کناری هشته وارد مرحلهٔ تفکر تجریدی می‌شد و واقعیت مهیب وبغرنجی راکه او را

احاطه کرده بود لمس می‌کرد ومانند بحرپیمایان حادثه‌جوی قرن‌های ۱۴ و ۱۵ جزایر و قاره‌های تازه به تازه‌ای در جهان پیرامون خود مکشوف می‌ساخت و از مشاهدهٔ شگفتی‌ها به‌حیرت وتفکر فرو می‌رفت.

فریدون در کلاس ششم دبستان دانش‌آموز بود. می‌گفتند دارای کلهٔ ریاضی‌است. کودکی تیزهوش وگستاخ به‌نظر می‌رسید ودرچشمانش بارقه‌ای بود. خموش و تودار وجدی ومجذوب سرگرمی‌های کودکانه و «تجارب» شیمیایی خودبودکه‌گاه جنبهٔ خطرناك می‌گرفت وناراحتی اهل خانه را فراهم می‌ساخت.

مسعود و فریده باهم فقط یك‌سال تفاوت سنی داشتند، به ترتیب ۱۹ ساله و۱۸ ساله بودند. علت آن‌که مسعود درسال پنجم دبیرستان ۱۹ سال داشت (و حال آن‌که قاعدتاً بایستی ۱۸ ساله باشد) آن بود که وی یك‌بار دراثر حوادث ناشی از اوضاع خانوادگی، بدون آن‌که نقصی در تحصیلش باشد، مجبورشد از امتحان خودداری ورزد، بدین‌ترتیب سال چهارم دبیرستان را دوبار خواند، یك‌بار درشعبهٔ علمی و یك‌بار در شعبهٔ ادبی با این قصد که بعدها وارد «مدرسهٔ عالی حقوق» بشود.

مسعود و خواهرش در آستانهٔ زندگی ایستاده بودند. آن پردهٔ توری ریزنقش گلی رنگ که در دوران نوباوگی بین آن‌ها وجهان‌پیرامون حایل بود واز وراء آن‌همه‌چیز عجیب‌تر، دورتر، بزرگ‌تر، وپرشکوه‌تر از واقع به‌نظر می‌رسد، این‌جا و آن‌جا شکاف خورده و آن‌ها از خلال رخنه‌ها، به تدریج می‌دیدند که زندگی انسانی به مراتب ملال‌آورتر و دشوارتر از آن است که بتوان تصور کرد.

با این حال هنوز بخور نیلگونی از آرزوهای غنایی و حماسی آن‌ها را در خود پیچیده داشت واز امکان دید مستقیم و روشن واقعیات بغرنج جامعه بسی می‌کاست. اینك پس‌ازتوقف رشد جسم، روح بود که مستقلا رشدمی‌یافت وتصادفات، تنازعات وحوادث غیر مترقب یکی‌پس از دیگری بت‌های جهان پنداری آنان را درهم می‌شکاند، و به‌جای آن‌ها روابط عادی، ضروری، مکرر و خونسرد که با سماجت ذله کننده‌ای

یکسانند و تابع قوانین‌کند و خرفت دستگاه بزرگ جهان و اجتماعند، برقرار می‌ساخت. این سیری بود فوق‌العاده بطیء وتدریجی. برای آن که هرموجود تازهٔ انسانی به‌آن حقایق مبتذلی‌که میلیاردها نفر پیش‌ازاو از راه تجارب خویش آموخته‌اند، پی‌ببرد، ازطی این جادهٔ خارآگین ناگزیراست. زیرا هرگزسخنان‌اندرز وآگاهی ازکارنامهٔ تجارب دیگران، نمی‌تواند آن نقشی را بازی کند که یك یأس، یك سرخوردگی ، یك شکست یا یك کامیابی می‌تواند درتحول انسان ایفاء نماید . برای آن‌که واکنش‌های روح درقبال حوادث زندگی تنظیم شود باید دست‌آبله‌دار زمان یك‌یك مهره‌ها وپیچ‌های روح انسانی راکوك وسفت‌کند والاماشین روح بدکار می‌کند و با سیر زندگی ناسازگار خواهد شد.

مسعود وفریده مانندکسانی بودندکه تاآن‌هنگام همراه راهنمایان عاقل ودل‌سوزی درراهی که‌ازمیان‌علف‌زاری شاعرانه ومعصوم می‌گذشت سفر می‌کردند، ناگهان راهنمایان‌آن‌ها را درآستانهٔ جنگل تاریکی به‌حال خود گذاشتند وبه آن‌ها گفتند: «از این‌جا به‌بعد باید سعی‌کنید خودتان راه را پیدا کنید، مسلماً راهی از این جنگل به طرف بیرون، به طرف دشت‌های آفتاب‌زدهٔ آن سو ، منتهی می‌شود ولی کوره راه‌های پیچاپیچ و عبثی هم هست‌که در داخل جنگل دور.می‌زند یا به‌سوی پرتگاه‌های ترس‌آور می‌رود. به علاوه، جنگل پر ازجانوران موذی و درنده، پر از خارها، عشقه‌ها، پر ازمرداب‌ها وچاله‌هاست. همت‌کنید وراه مطلوب را بیابید!»

این‌رهروان‌ناتوان وناشی‌کورمال‌خودرا درجنگل انبوه زندگی، اجتماع وتاریخ آغاز می‌کردند درآرزوی آن‌که به‌دشت‌های آفتاب‌زدهٔ آن‌سو برسند. ضمیر آن‌ها پر ازپندارهایی بودکه می‌بایست به‌باد رود، پر از آرزوهای نشدنی بود که می‌بایست له شود ، پر از برآوردهای نادرست بودکه می‌بایست وبالشان‌گردد. نبردهای‌خون‌آلود درانتظارشان بود. امید فتح، امیدآفرینش درجایی دور دست به‌چشم می‌خورد. همه‌چیز به‌اراده وخرد و پشتکار ونیروی رزم‌آوری آن‌ها مربوط

بود زیرا طبیعت وجامعه میدان تصادم و پیکار نیروها است. فقط نیروهای خردمند می‌توانند دراین عرصه حق اهلیت داشته باشند وجای خودرا باز کنند ومهر ونشان خودرا باقی گذارند.

باری اکنون که از خواب دیده گشودند یکی از روزهای معدود زندگی کوتاه انسانی خود را آغاز می‌کردند ولی آن‌ها آن‌را روزی از ابدیتی می‌شمردند که به تصورشان زندگیشان بود زیرا جوان بودند و می‌پنداشتند فقط دیگران که پیر وسالمندند می‌توانند طعمهٔ مرگ شوند، نه آن‌ها. درفروغ بامدادی حوادث شب کم‌تر مهیب وبیش‌تر جدی به‌نظر می‌رسید: پدرشان رفته بود. ممکن بود برای چندروز وممکن بود برای همیشه. نان‌آور خانه رفته‌بود وآن‌ها همه بی‌کار بودند اگر واقعاً نان‌آور بر نمی‌گشت می‌بایست فکری بکنند . در واقع نیز حادثه‌ای رخ داد که معلوم‌ساخت‌نان‌آورشان لااقل بدین‌زودی‌ها وبدین آسانی‌ها بازنمی‌گردد.

حادثه چنین بود:

ظهر آن روزکه مسعود از دبیرستان باز می‌گشت و یخهٔ پالتوی خودرا بالاکشیده، کیف را در زیربغل فشرده، غرق دراندیشه‌های پراکندهٔ خودگام برمی‌داشت، مردی باموهای ژولیده درجامهٔ ژنده واندکی ازسرما قوزکرده به‌وی نزدیك شد وگفت:

ـ آقا پسر! تو قهوه‌خونهٔ کل‌غلوم آقا جون شماهنتظرتونه ، باهاتون‌کار لازم داره.

آن مرد، وردست کل‌غلوم قهوه‌چی مهم‌ترین قهوه‌خانه‌های آن محله‌بود. مسعود از دخول دریك‌قهوه‌خانه که طی تمام عمرکوتاه خویش درآن پا ننهشته بود اکراه داشت ولی اگر پدرش احضارکرده بود، هم از جهت اطاعت از وی و هم از جهت فرونشاندن عطش کنجکاوی ، می‌بایست‌رفت. به‌نظرنمی‌رسید مرد ژولیده وژنده‌پوش دروغ‌گفته‌باشد.

تپشی خفیف قلبش را لرزاند. شوری همانند دلهره‌ای که در آستانهٔ امتحان به‌سراغش‌می‌آمد، وجودش‌را فراگرفت. پدرش! احساسی آمیخته ازترس وامید باخطور این‌عنوان ازضمیرش، بر وی مسلط‌گردید.

وی از مقابلهٔ با پدرش، به‌ویژه در این ایام واژگونی وضع خانوادگی، هراس داشت زیرا به‌هنگام خشم ودلخوری اوگزنده وبی‌ملاحظه بود.

مسعود در درگاه قهوه‌خانه‌که دکان گود وفراخ وتیره‌ای بود پا گذاشت. بوی تریاك، چایی جوشیده، ذغال نیم‌افروخته فضای قهوه‌خانه را پرکرده بود.

کل‌غلوم زیر سماور بزرگی با جرنگ دل‌پذیری استکان‌های کم رنگ و نعلبکی‌های بند زده را در طشت برنجین طلایی می‌شست . قهوه‌خانه خلوت بود ودر اعماق آن چند چراغ نفتی‌که ازسقف ضربی دکان آویخته‌بود، پرتو دلمرده‌ای می‌پاشید. دور تا دور قهوه‌خانه سکویی بودکه با نمد، قالیچهٔ خرسك و زیلوهای مندرس پوشانده بودند. جایی در روی این سکو برومند در کنار منقل آهنی پر از آتش سرخ نشسته، چندك زده بود. در دستی وافور ودر دست دیگر انبرك آهنی کوچکی با بند برنجی را نگاه‌داشته بود. استکانی‌که چایی پرتخمه و یاقوتی رنگش تانیمه نوشیده شده بود، در برابرش بود. درقوطی حلبی دیگری حبه‌های کوچك و چرکین قند توده بود، برومند دود عطرآگین تریاك را که با حرص بلعیده‌بود ازمنخرین بیرون می‌داد وتابش‌نعشهٔ افیون ازمردمك‌های او ساطع بود . اولین‌بار بود که مسعود به چشم خود واقعیت شایعات مربوط به‌تریاکی شدن پدرش‌را می‌دید. احساسی ازشرم واسف درنگاه محزونش موج می‌زد. برومند این احساس را در دیدگان فرزند ارشدش خواند زیرا با بی‌حوصلگی کسانی‌که به‌گناه خود وزشتی‌آن واقفند ولی می‌خواهند آن‌را توجیه‌کنند تا غرورشان خورد نشودگفت:

ـ چرا این طور به‌من نگاه می‌کنی؟ تو که خودت می‌دانی من هیچ‌وقت تریاکی نبودم واز تریاك وتریاکی نفرت داشتم، سختی زندگی مرا وادارکرد، مادرت مرا به‌این روز انداخت.

مسعود درك نکرد چرا باید علاقهٔ مادرش به این‌که برومند مردی خانواده دوست سر به راه باشد او را به کشیدن تریاك واداشته باشد ولی ساکت ماند. وی قصد وجرأت مشاجره نداشت. شرم‌زده ومرعوب بود.

پدرش ادامه داد:

ـ من خوب فکرهاشو کرده‌ام. میدونی مسعودجان، البته دوری ازشما برای من سخته، خیلی هم‌سخته ولی من نمیتونم با مادرتون تاکنم. این زن زندگی مرا تباه کرده. اصلا روحیهٔ من با او جور نیست. آب ما هرگز به‌یك جوب نرفته ونخواهد رفت، من دیگرخیال ندارم پام‌رو توی اون خونه بزارم، فهمیدی، هرچه‌کشیدم‌کافیس. میخام این چندصباحی که ازعمرم باقی مانده، آخه سن‌من دیگه ازپنجاه‌گذشته، آزادنفس‌بکشم... آزاد... آزاد... آزاد...

برومند روی لفظ: آزاد «باصداقت وتأکید خاصی مکث‌کرد». مسعودکماکان ساکت ومبهوت بود. نمی‌دانست چه بگوید. برومندوافور وانبرك را زمین‌گذاشت و روی دشکچهٔ‌کرباس چرك مُردی‌که نزدیکش بود چار زانو نشست. مسعود می‌دیدکه پدرش برخلاف سابق پروای‌خط اطوی شلوار را ندارد، پروایی نداردکه خود را از دست رفته، لاابالی ونابود شده نشان دهد. برومندگلو صاف‌کرد ولحن و آوای‌کلام راکمی تغییر داد وگفت:

ـ بالاخره دیروز آن معامله‌که قرار بود جوربشود سرگرفت... پانصد تومان سهم من شد.

این خبر به‌کلی غیرمترقب بود. شادی‌کودکانه‌ای سینهٔ مسعود را پر ساخت. پانصدتومان درنظرش مبلغ هنگفتی می‌آمدکه تصورمالکیت یك جای آن نفس را بند می‌آورد. پدرش می‌توانست با این مبلغ همه چیز را احیاءکند، قرض وقوله‌های دست به‌یخه را بپردازد، ضرورت‌های فوری‌خود وخانواده را رفع نماید، خرجی دوسه ماه را نیز ذخیره‌کند. ولی برومند چنین اندیشه‌هایی در سرنداشت، او ادامه داد:

ـ ساز و باز زندگی من با مادرت نمی‌شود ... او دیروز وسط خیابون لاله‌زار علی‌رؤس‌الاشهاد آبروی منو برد... خانم جوادی متحیر شدوبه‌من‌گفت: مگه‌خانم‌شمااختلال‌حواس‌داره؟ (برومندمعمولادروغ‌های خودرا بادقت و «صداقت» تکرار می‌کرد)، غصه‌ها و گرفتاری‌های خودم

کم نیست، این‌هم‌سربارم شده. من خسته و وامانده، خورد وخاکشیر، با یك‌دنیافکروخیال ازکاربرمی‌گردم خونه، به‌تصوراین‌که‌زنم باچهرهٔ‌بشاش منواستقبال‌کنه، مسکن آلام من‌باشه، ولی‌خانم قوزبالاقوزه. بااخم‌وتَخمش غصهٔ منو صد برابر میکنه. به‌کلام‌الله مجید، به صدیقهٔ طاهره اگر تریاکی نمی‌شدم حتماً خودکشی می‌کردم. خودکشی نکردم زیرا فکرکردم چند سرنان‌خوردارم.قیافه‌های‌معصوم‌شمایك‌آن‌ازجلوی چشم‌من‌محو نمیشه... خودکشی نکردم اماعذاب روهم نتونستم تحمل‌کنم.. این‌بی‌پیر به‌دادمن رسید...

برومند به وافورخود اشاره‌کرد. قطرهٔ اشکی در زیر پلك‌هایش برق زد. مسعود به‌رقت آمد. اوبعید می‌دانست که مادرش طعمهٔ یك‌سوءِ تفاهم‌شده باشد ولی درعین‌حال به‌خوبی آگاه بودکه‌پدرش اهل‌عیاشی‌های بی‌پرواست. خواست چیزی مناسب بگوید، چیزی نیافت. لذا کماکان خموش‌ماند. مجدانه به‌زمین می‌نگریست. دقایق ناراحتی را می‌گذراند. برومند ادامه داد:

ـ من طلاقنامهٔ مادرتومی‌فرستم... اوآزاده، اگرخواست شوهر کنه من‌مانعش نیستم... من‌هم‌آزادم... آزاد...

این سخن مانند پتکی بر سرمسعود فرود آمد. طلاق! به‌نظرش تصمیم عجیب، بی‌رحمانه و دیوانه‌واری بود. چه‌گونه ممکن بود پدر و مادر او ازهم جدا شوند. آخر این‌محال بود! پس‌گفت:

ـ آقا جون این‌چه فرمایشی است شما میکنین! پس از یك عمر زندگی. آخه مردم واقوام چه خواهند گفت . . . به‌علاوه این چیزا که تازگی نداره... تصمیم عجولانه مایهٔ پشیمانیس.

پدرش‌کمی با عتاب، شاید به‌قصد خاموش‌کردن فرزندش، شاید هم از روی صداقت، گفت:

ـ گور پدر مردم! من هیچ‌وقت به حرف این و اون ترتیب اثر ندادم. باشه بعداز یك عمر ضرر هرجا جلوشو بگیری منفعته... بسه بسه، هرچه‌کشیدم بسه.. چه‌تصمیم عجولانه‌ای!؟ مدت‌هاست فکرش‌رو کرده‌ام.

برومند سکوت کرد. پس‌از اندکی مکث دست دربغل برد ودو عدد اسکناس صدتومانی‌نو ازبغل خارج کرد و آن‌را به‌سوی مسعود دراز کرد و گفت :

– بگیر ... این دویست تومن برای مخارج شما، واسهٔ خودت کتاب‌هایی‌که لازم داشتی بخر، از کتابخانهٔ ابن‌سینا بخری بهتره مدیرش با من آشناست به‌قیمت مناسب حساب خواهدکرد... درآتیه باز هم هر وقت دستم رسید کمك می‌کنم. من شما را از چشمم هم بیش‌تر دوست دارم... اما جونمو ازچنگٔ این‌مادر دیوونه‌تون حتماً نجات میدم...

مسعود اسکناس‌ها را باشوقی که متانت آن‌را نهان می‌داشت از دست پدرگرفت واز پدرش پرسیدکه آیا فرمایش دیگری نیست. برومند درحالی‌که حقه وافوررا دربرابر آتش گرم‌می‌کرد، بستی دیگررا روی‌حقه کنارمنفذکوچك آن می‌چسباند پسرش‌را مرخص کرد. وقتی مسعود در کارخروج بود لبخندی غمناك چهرهٔ خسته وپیرشدهٔ پدررا روشن ساخت. این لبخند نشان می‌داد که عبدالله برومند تنها مردی خودخواه و منحط نیست، بلکه‌احساسات‌دیگری‌که ازیك‌چشمه وخاستگاه نورانی‌برمی‌خیزد دراو وجود دارد، منتها این‌عواطف زیرسم اسبان ابلق زمانه‌کوبیده شده وازآن تنها سایه‌ای نیم‌رنگٔ‌باقی مانده‌است‌که‌گاه چون روانی سرگردان و ماتم‌زده در درگاه وجودش ظهور می‌کند: برومند مردی تیره روزبود.

وقتی مسعودازقهوه‌خانه خارج می‌شد برومندگفت:

هر وقت خواستی منو ببینی سراغم‌رو از بخشنده بگیر، بنگاه معاملات ملکی «انصاف» ...

– چشم آقاجان!

مسعود این‌آخرین کلمات‌را به‌سرعت‌اداکرد وازدرقهوه‌خانه کل غلام‌خارج‌شد. خروج ازمحضر پدررا، که برای وی‌ازنوعی ابهت‌آزار دهنده انباشته بود، مانند رهایی تلقی کرد. چون گنجشکی که از چنگٔ بازی بگریزد بی‌درنگٔ ازپیرامون‌قهوه‌خانه دورشد وبه‌شتاب تمام به‌سوی خانه‌رفت. اندیشهٔ‌داشتن ۲۰۰ تومان پول‌نقدواین‌که وی‌حامل‌چنین مژده‌ای

برای خانه است اورا سخت به‌شعف می‌آورد. آن‌ها می‌توانستند با این مبلغ، به‌کمك صرفه‌جویی (که‌مادرش درآن استاد بود) چهارماه زندگی کنند وطی‌این مدت پدرشان ای‌بساکه ازخرشیطان فرود می‌آمد. ولی‌در کنارشادی دست یافتن‌به‌دویست‌تومان، مسعود ازمجموع گفت وگوی‌خود باپدرنژند بود. لفظ شوم طلاق وجدایی‌که درگفتار برومند مورد تأکید خاصی‌قرارگرفته بود اورا سخت‌آزرده می‌کرد. اوبه‌هرصورت این‌تهدید را جدی نگرفته بود. بارها بین‌پدر ومادرش کشمکش طلاق شده‌بود ولی همهٔ این‌ها لهیب خشمی بی‌بند وبار وگذرا بود. گاه مادر خودرا محکوم می‌کرد: «چراآبروی‌پدرم‌را درلاله‌زار ریخت». ولی‌بلافاصله با یادآوری مظلومیت مادر ازاین محکوم کردن پشیمان می‌شد.

وقتی به‌خانه‌رسید باشتاب گزارش داد. بذل وبخشش برومند و این‌که او به‌پانصد تومان موعود دسترس یافته بود (وفخرالملوك اطمینان داشت‌که بیش ازاین‌هاست) عجیب‌تربود تاپیام‌طلاق. فخرالملوك پول‌را ازمسعود گرفت و آن‌را بادقتی آمیخته با لذت تاکرد و مجدداً تاکرد ودر کیف‌کوچك چرمی گذاشت وگفت:

– زن‌گرفته، به‌جدهٔ‌سادات زن‌گرفته، گفتم‌هروقت دستش به‌صنار سه‌شی‌برسه‌زن‌میگیره، خیلی‌خوب! طلاق بده! من‌هم‌حاضرم این‌چندرِغاز مُهریه‌ام‌رو حلالش‌کنم، هرچی‌هم ازطلاآلات منوفروخت نوش جونش. فقط به‌خرجی این‌سه‌تابچه‌کمك‌کنه... سرپیری‌شوهرمیخام چه‌کنم، آن‌هم شوهری به‌این‌الدنگی!

۸

ناگهان حاجیه میمنت خانم که‌ازصبح تاآن‌موقع خاموش‌وعبوس بود و تازه از تعقیبات ملال‌آور نماز صبح خلاص شده و به‌وصله کردن جوراب‌های بچه‌ها اشتغال داشت، به‌صدادرآمد:

ـ خوبه خوبه فخرالملوك، يك‌كاره! شماهم كه ديگه راستی‌راسی شورشودرآوردين هيچ ملاحظه‌هم نمی‌كنين، با اون الم‌شنگهٔ ديشب، با اون آبروريزی ديروز... اين‌عبدالله بی‌چاره! وای پروردگاراتوچه‌قدراين مادرمرده را بدبخت آفريدی!

كلمات گزنده وغيرمنتظرهٔ پيرزن‌ناگهان خموشی‌سنگينی‌را حاكم ساخت . فخرالملوك لب فروبست. چنان عبارات حاجيه خانم در نظرش عجيب، غيرعادلانه‌وبه‌ويژه نامترقب بودكه‌به‌هيچ وجه‌درصدد مقابلهٔ‌جواب يا دفاع برنيامد. پس‌ازچند دقيقه‌سكوت، درحالی‌كه مشغول بافتن بود و اضطراب‌درونی‌حركات انگشتانش‌راچندلحظه‌ای‌سريع كرده‌بود، خاموش به‌گريه‌افتاد، از آن‌گريستن‌های دردناك‌كه ناگهان رقت‌بار بودن زندگی پر ازحرمان و رنجش‌را سراپا عيان می‌ساخت.

بچه‌ها نيزسخت به‌هيجان آمدند. فريده برخاست وبه‌بهانهٔ شستن دستمال به‌كنارحوض رفت. مسعود سپدسيمی‌را برداشت تابرای خريدنان وماست وتخم‌مرغ به‌بقالی برود. فريدون بانگاه سطحی وگمراه كودكانهٔ خود گاه به‌مادر وگاه به‌مادربزرگ می‌نگريست.

واكنش سكوت افراد خانواده، حاجيه‌خانم‌را بيش‌ترازخود به درد كرد . آن را عملی خصمانه ، نوعی عدم موافقت عميق و حتی طغيانی نامشهود عليه آنچه‌كه گفته بود تلقی نمود وحال آن‌كه به عقيدهٔ خودش كاملا ذی‌حق بود. پس با كج‌خلقی بی‌سابقه‌ای كه در چارچوب رفتار و گفتار نرم و دلسوزانهٔ عاديش غريب بود، گفت:

ـ به‌همه‌شون برخورده، همه‌شون دشمن پسر بی‌چارهٔ من هستند. باشه اگر شما چشم‌ديدن اونو ندارين، منم ديگه دلم نميخاد تو اين‌خونه زندگی‌كنم. كی گفت نوه وعروس از پسر عزيزترن؟

حاجيه خانم اين راگفت وبه‌طرف جوراب‌های نخی سياه خود رفت وبه‌علامت اجراءكردن عزم خويش برای خروج ازآن‌خانه، شروع كرد به‌پوشيدن آن‌ها. فخرالملوك باگوشهٔ چادرنماز اشك‌ها را سترد وبه طرف مادر شوهر رفت و گفت:

ـ خانم جان، كسی‌كه به شما حرفی نزده، آخه ما چه تقصيری داريم، عبدالله خودش ديشب آن‌پيسی‌رو سرما درآورد وگذاشت ورفت. اونه‌كه امروزپيغام ميفرسته ميخوام طلاقت بدم، شما ديگه چرا اوقاتتون از ما تلخ ميشه؟

ولی اينك ديگر نوبت سكوت حاجيه‌خانم بود. وی نزد خودبه اين‌نتيجه رسيده بودكه درحادثهٔ ديروز خيابان لاله‌زارحق با برومند است وحالا او، كه اين‌همه‌خفّت ديده و صدمه كشيده، باجوانمردی تمام دويست تومان، مبلغی‌درعالم فقربدين هنگفتی، برای‌خانواده‌اش می‌فرستد. درست است‌كه ازطلاق حرف زده ولی جدی نيست، چون بغض كرده و رنج می‌برد، ازسر بی‌حوصلگی وبه‌قصد چزاندن گفته است...

امافخرالملوك.. اين‌زن،پس‌از آن‌همه‌بلاها كه‌به‌سرمردبی‌چاره‌اش آورده، باآن‌كه علی‌رغم‌رفتار خودموردبذل‌وبخشش بی‌دريغ وی‌نيزقرار گرفته، بازهم‌چيزی‌طلب‌كاراست‌بدوبی‌راه‌می‌گويد.چرا؟برای آن‌كه‌عبدالله بی‌چاره كم بخت و بدطالع است، دستش نمك ندارد. برای آن‌كه همه دشمن‌پسر اوهستند وتنهاقلب‌او، حاجيه‌خانم است‌كه برای زندگی بی‌سرو سامان عبدالله غرق خون‌است. چنين‌بود محتوی انديشه‌های ناگفتهٔ پيرزن.

درپرتو اين تفسيرهای نادرست، حاجيه‌خانم اصولا روابط متقابل برومند وفخرالملوك را دگرگونه می‌فهميد و برآن بود كه درگذشته نيز فخرالملوك ناسازگاری‌كرده وبه‌جای آن‌كه زنی خوددار باشد و برخی «شيطنت»های‌شوهرانرا (كه‌ازمردان‌بعيد ياغريب‌نيست) باتحمل بگذراند دايماً سربه‌سر عبدالله گذاشته، كِنِد وكوكرده وسرانجام او را به‌اين‌روز نشانده است.

به‌يادمی‌آورد وقتی‌شوهر خوداو، حاج‌شيخ هبةُالله دهخوارقانی، دخترچوپانی‌را به‌زنی‌گرفت واوراانيس ومونس وسوگلی خودساخت و ميمنت‌خانم‌را ازخود طردكرد، اوسی‌سال‌آزگاربدون آن‌كه كم‌ترين‌بهرهٔ جسمانی وروحانی ازحاج‌شيخ‌ببرد، دركنج خانه‌ای باعوايد محدودملك ارثيش‌در«اُزگُل»زندگی‌كرد وتنهابدان‌راضی بودكه نام «عروس‌آغا» و

«میمنت خانم متعلقه حجةالاسلام حاج شیخ هبةالله دهخوارقانی» برسرش بماندوحال آن‌که شوهرش باآن‌حرم وصیغه‌های رنگارنگ وهرزگی‌هایی که‌درخورمقام اونبود وجزئیاتش‌را ده‌ها وصدهانمام ترزبان بالفت ولعاب وآب وتاب تمام برایش نقل می‌کردند، واقعاً اورا زجر می‌داد ودق‌کش می‌کرد. باهمهٔ عذاب‌ها که ازشوهرکشیده‌بود، میمنت‌خانم که اکنون‌هم که دیگر بیش ازبیست سال ازمرگ وی می‌گذشت، هفته‌ای نمی‌شدکه شیخ را در خواب نبیند . این اواخر غالباً که از خواب کوتاه وبی آرام خود برمی‌خواست به‌فخرالملوك می‌گفت: «حاج شیخ منوطلبیده» یامی‌گفت:

ـ دیشب توخواب حاج‌شیخ رودیدم‌که روی جریدیتین خودش تکیه داده بود وبه‌من‌گفت میمنت، چند دفعه‌به‌توبگم‌که سری به‌مابزن!

فخرالملوك به‌او درپاسخ می‌گفت:

ـ خانم‌جان شلوارمسعود بالاسرتون‌آویزون بود، خواب ناراحت دیدین این جورخواباکه تعبیر نداره...

ولی اومی‌دانست که همهٔ این‌ها نتیجهٔ علاقهٔ نمردنی‌اش به‌شوهر مرحوم‌است. امادراین«سال وزمانه» وضع برگشته وزن‌ها دیگرآن حجب واطاعت سنتی‌را ازیاد برده بودند. همچنان که این اندیشه‌ها ازمخیله‌اش می‌گذشت لجوجانه جوراب مشکی وصله‌دارررا به‌پا می‌کرد و اینك دیگر کارش به‌پوشیدن‌مانتوی مشکی رسیده بودکه ازچادرسیاه دبیت سابق‌خود ترتیب داده ودراثرکشف حجاب ناگزیر به‌پوشیدنش بود.

فریده‌که قصد عزیمت مادربزرگ‌را جدی‌یافت، ازحیاط به‌اتاق آمد ودرحالی که قطره‌ای اشك درزیرمژگان درازچشمانش می‌درخشید، پیرزن‌را درآغوش‌کشید وگفت:

ـ خانم‌جان، مگه‌شما مارا دوست ندارین؟

حاجیه‌خانم خشك وکم حوصله‌گفت:

ـشمایین‌که منودوست ندارین والا من پیرزن بعدازخدا کسی‌رو غیرازشما ندارم...

فریده‌که به‌مثابهٔ نوهٔ‌عزیزکرده منزلت‌خویش‌را درنزدحاجیه‌خانم

می‌دانست اوراتنگ‌تردرآغوش‌کشید وتاحدی خوددرابرایش «لوس‌کرد» ولی‌پیرزن سخت‌خشمگین وبی‌رحم بود. آن همه عواطف نرم‌ونازك مادر بزرگانه‌اش بربادرفته وباانگشتان پرچین واستخوانی بازوهای فربه وگرم فریده‌را ازگرد بدن خود می‌گشود وبه‌عقب می‌زد معلوم بود پیرزن‌سخت منقلب است. به‌نظرش می‌رسیدکه تیره‌روزی رقت انگیز فرزندش، همه و همه، محصول پرتوقعی وناسازگاری این خانواده است. او نگران بودکه عبدالله شب دوشین‌را درکنج قهوه‌خانه‌ای سرکرده زیرامی‌دانست خوش ندارد به خانهٔ جلال مهدوی شوهرخواهر ویامهندس برومند برادر خود بگیر وخودخواهش برود.

درنزد حاجیه خانم عبدالله برومند فرزند ارشدش، که یادگاری ازروزگار هیمنه‌وبانویی وشکوهمندی اوبود، فرزندی ازهرباره پرارزش به‌نظرمی‌رسید. همیشه بانوعی مباهات نزد دیگران می‌گفت:

«ماشاالله ماشاالله آقامیرزا عبدالله‌خان وکیل درجهٔ یکه، درعلم و سواد لنگه‌نداره.. هرمسئلهٔ شرعی‌که ازش بپرسین ازاون‌مجتهدش‌هم بهتر جواب میده، اگرمیخاین گریهٔ بامعرفت بکنین بهش بگین ازمصیبت آل محمد براتون صحبت‌کنه.»

وقتی‌می‌گفت «بچهٔ من میرزاعبدالله‌خان» تصور می‌کردکه مالك بزرگ‌ترین‌گنج روی‌زمین است واینك‌که مشاهده می‌کردآن مایهٔ‌افتخار مبتلای ادباراست، آن را ازچشم این خانواده می‌دیدکه زجرش داده به روزسیاهش نشانده بودند.

درحال عادی حاجیه‌خانم چنین قضاوت سختی نداشت ولی‌در این‌لحظات قضاوتش چنین بود. فریده باشرمساری ورنجش از برابر مادر بزرگ کنار رفت. نگاهش می‌گفت: «اوحق ندارد محبت مرا رد کند ، حال‌که این طوراست پس من‌هم می‌رنجم!»

وقتی سرانجام حاجیه‌خانم درحال خروج بود فخرالملوك‌گفت:

ـ خانم‌جان شمابی‌خودی عصبانی‌شدین، احترام شمابرما واجبه، من مانع تشریف بردن شما نمیشم چون می‌بینم به‌حرف‌های عبدالله باور

کردین ومنومقصرمیدونین، باشه بالاخره روزی روزگاری‌معلوم میشه حق با کی‌بود، حالا بفرمایین کجا میخاین تشریف‌ببرین؟

پیرزن باهمان خشکی گفت:

ـ منزل عمه مسعود...

پس‌ازادای این کلمات‌حاجیه میمنت‌خانم‌نیزاز آن‌خانه‌خارج‌شد.

نیمتاج خانم عمهٔ‌مسعود، خواهر برومند همسریک‌کارمند وزارت فرهنگ‌بود. زندگی آن‌ها باهمهٔ دشواری‌های عادی، در قیاس با زندگی پریشان عبدالله برومند مرفه به‌نظرمی‌رسید.

آن‌هادر کوچهٔ «آقاموسی» واقع‌درپامنارحیاط کرایه‌ای درندشتی داشتندو گذرانشان بدون اشکال مادی خاصی‌می‌گذشت. باهمهٔ‌این‌ها مادر بزرگ دوست نمی‌داشت درمنزل نیمتاج خانم اطراق‌کند زیرا می‌گفت: «شوهرنیمتاج گُنده دماغه، وانگهی دین وایمون‌درست‌وحسابی‌هم نداره، گاسم بابی باشه»

درواقع دامادش جلال مهدوی مردی متفرعن وتنگ نظربود. به علاوه بازنش روابط حسنه‌ای نداشت. بین‌آن‌ها محیط دوری وسردی و قهرودل‌گیری‌طولانی حکمروا بود. البته می‌گفتند جلال مهدوی‌فَنّی‌داشت وعِنّین‌هم بود ودارو و درمان وحتی جادو وجنبل گاه‌گاهی نیمتاج خانم (که وی کُرهاً واز ناچاری بنا به‌توصیهٔ مؤکد یکی ازهمسایگان بدان تن درمی‌داد) نتوانست مهدوی‌را درعالم‌زناشویی به‌سرشوق‌آورد. سال‌هابود که آن‌دودر رختخواب‌ها واتاق‌های جدا می‌خوابیدندوباهم‌روابط‌همسری نداشتند.

مهدوی به‌طوطی وگربه وخروس خودبیش‌ترعلاقه داشت تابه‌زن وبچه‌های‌خود. در اتاق خودرا می‌بست وازآن‌جاکه به‌تاریخ عشق‌خاصی داشت ساعت‌ها «ناسخ التواریخ» و«روضة‌الصفا» می‌خواند یاشعر قاآنی وحکایات «انوار سهیلی» مطالعه می‌کرد. طرز گفتارش باهمه‌کس وازآن جمله با حاجیه خانم استهزاء آمیزبود. چون ازایمان مذهبی غلیظ حاجیه خانم باخبربود، به‌ویژه اوراازاین بابت دست می‌انداخت. مثلا می‌گفت:

ـ حاجیه خانم شنیدین مؤمنی یکی ازبنات اولیاءالله‌را به‌خواب دیده با مانتو وکلاه وکفش قندره. سید عرض‌کرد قربانت گردم این چه ریختی‌است فرمودند من‌هم کشف حجاب کردم. سیدهم تفصیل این‌خواب را برای‌شاه نوشته وقراره‌که همین روزها فتوا بده‌کشف حجاب‌بلامانعه. ازدربار صدتومن هم جایزه‌گرفته.

حاجیه خانم می‌فهمید که مهدوی این اخباررا جعل می‌کند لذا می‌گفت:

ـ کفرنگین، حالاکه‌میسازین یه‌جوری بسازین که آدم‌بهتون‌باورکنه.

با این‌حال نبایدتصور کرد که مهدوی مردی فارغ ازخرافات‌بود. وی به‌حساب‌و کتاب‌وجفرورمل وپیش‌بینی‌های‌اسطرلاب‌اعتقادی‌وافرداشت. مدت‌ها بودکه پول خودرا درپای غیب‌گو وفال‌گیر سرشناسی به‌نام سید منصور کشفی می‌ریخت تااورا ازمغیبات ووقایع آینده مطلع‌کند وآن مرد نادان ولی دغل هرروزتمهیدی می‌چید تامهدوی‌را بدوشد وماهرانه برای دروغ‌های فاش شدهٔ خود مهمل می‌تراشید و با استفاده از قدرت کلمات مبهم و تشبیهات دور وآمادگی و استعداد آدمی درخود فریبی، معجزات و کرامات متعددی برای خویش قایل می‌شد. مهدوی که خود مرد بی‌هوش و فراستی نبود بارها می‌گفت:

ـ حرف سیدمنصور نخورد نداره، حوادث امسال‌را درست‌پنج سال پیش موبه‌مو به‌من‌گفته، همه‌چیزی‌رو هم به‌همه‌کس نمیگه، به‌اهلش میگه، سیداعجوبه‌ای یه...

مهدوی مانند برومند بنابه‌سابقهٔ آزادی‌خواهی بارضاشاه مخالف بود وبه‌طنزخروس خودرا «پدرتاج‌دار» می‌نامید وموافق محاسبات رمال مورداعتماد خویش‌سیدمنصور کشفی پیش‌بینی می کرد که‌در«سیچقان‌ئیل» تخت سلطنت رضاشاه سرنگون خواهد شد. وی این مطلب‌را با نهایت احتیاط ونزدافراد مورد اعتماد درمیان می‌گذاشت. هنوزسیچقان‌ئیل به‌سر نرسیده بود که سید منصور، مهدوی‌را مطلع می‌ساخت که موافق حکم اسطرلاب اقبال رضاشاه هنوز دربرج شمس‌است وقران رفع‌شده وخطر

خواهدگذشت وباید منتظر تنگوزئیل بود!

حاجیه‌خانم این «بابی» رمال‌منش خشك‌راكه همه‌چیزرا به‌بادمسخره می‌گرفت دوست نمی‌داشت. درمنزل پسرش باوجود فقر، نوعی صفا و صمیمیت وجودداشت ولی دراین‌جا محیط پرازبرودت وتصنع بود.

درکوچه مسعود به‌مادربزرگ خودبرخوردکرد، کوشید اورا از رفتن منصرف‌کند ولی‌مادربزرگ به‌طوربی‌سابقه‌ای سمج بود، چیزی‌که برای مسعود تازگی‌داشت. اوازاین پیرزن پیوسته محبت دیده بود وبه‌او علقه‌ای فراوان داشت. درایام کودکی بیش ازمادر درپرورش روحی او کوشیده بود. حاجیه میمنت خانم درحدودی‌که ادعیه وکتب‌مذهبی‌مانند «اعتقادشیعه»، «زادالمعاد» وامثال آن یااشعارورسالاتی ازقبیل دیوان‌جودی وجوهری، عاق والدین، کلثوم ننه وکتب داستانی مانند «چهل طوطی»، «رموزحمزه» و «امیرارسلان» رابخواند، سواد داشت.

وی به قصص انبیاء علاقهٔ فراوان نشان می‌داد و داستان‌های دل چسبی ازجریان آدم و حواء و خروج آنان از بهشت، توفان نوح، بت شکنی ابراهیم، موسی وفرعون، هاروت و ماروت، اصحاب‌کهف، عوج بن‌عنق، سلیمان وبلقیس، یوسف‌وزلیخا، خضرپیغمبر و اسکندرذوالقرنین و غیره برای مسعود حکایت‌کرده بود.

در ایام کودکی‌اش به‌هنگام نماز مسعودکوچك را درآغوش می کشید و او را زیر چادر نماز پنهان می‌ساخت، دربارهٔ طبقات آسمان و زمین، هشت در بهشت، درکات جهنم، شق‌القمر، آمدن خردجال و دابّه الارض حکایاتی غریب ونغز برای‌کودك کنجکاو وهوشمند نقل می‌کرد و او را در تخیلات شگرفی که گاه دلهره‌انگیز و گاه لذت‌آور بود فرو می‌برد.

کودکان برومند از طریق حاجیه میمنت‌خانم با جهان مرموز و رنگین اساطیر و افسانه‌های ایرانی، مثل‌ها و ترانه‌های شیرین خلق آشنا شده بودند. وی با زبانی‌گیرا وغنی برای بچه‌ها از دنیای اجنه و پریان، از جهان دیوهای تنوره کش وکره‌های دریایی، سیمرغ‌ها و دوالپاها قصه

می‌گفت. چهره‌های جاوید نقل‌های ایرانی مانند ماه پیشانی، نمکی، ملانصرالدین، حسن‌کچل، ماماخمیره، خاله سوسکه، آقاموشه، نخودی، خورشیدکلاه، غول بیابانی، یك‌سر و دوگوش، بزبزقندی، گنجشك اشی مشی وغیره را او به‌کودکان معرفی‌کرده بود.

حاجیه‌خانم آداب و عادات و معتقدات عوام را با وسواس و دقت‌خاص مراعات می‌کرد: دندان‌افتاده را سه‌بار کر می‌داد وکفن ودفن می‌کرد. گاه مسعودرا صدا می‌کرد وبه‌او می‌گفت می‌خواهدکف دستش راکه می‌خارید روی سرش بمالد، زیرا برآن بودکه پول‌گیرش خواهد آمد. می‌گفت هرکس‌عطسه‌کندمسلماً تاسه روز زنده می‌ماند. برای‌پرش پلك یالب یاگونه اهمیت جدی قایل بود وآن‌ها را اخباری ازغیب برای مطلع ساختن بندگان ازوقایع بد یا خوبی‌که درکار وقوع بودمی‌شمرد. وقتی یك‌دانه برنج یاگندم می‌دید آن‌را برداشته و در سوراخ دیوار می گذاشت ومی‌گفت: «آخه فخرالملوك روی هردانه برنج وگندم قل‌هوالله نوشته شده»، میلاب قلیانش‌که می‌افتاد آن‌را بیرون می‌آورد، سرش را می‌بوسید و دوباره سرجایش می‌گذاشت می‌گفت «پول‌گیر آدم می‌آد». به‌قدرت‌پول‌تسلیم بود وآن‌را برای‌گذران «آبرومند» ضروری‌می‌دانست. می‌گفت: «اون مرغ ابابیله‌که خوراکش باده، آدمی‌زاد باید یه چیزی‌به دهنش برسه». تفالهٔ‌چای که در استکان راست می‌ایستاد یا هرگاه قلیانش جرقه می‌پراندمی‌گفت «فخری‌خانم جون، امروز مهمون می‌آیدگاس‌هم نیمتاج‌باشه». زمانی‌که درایران جویدن‌سقّزی به‌نام «آدامس» مرسوم‌شده بود حاجیه‌خانم باحرارت مسعود وفریده را ازجویدن آن نهی می‌کرد. و می‌گفت: «این قندرونه، هرکه قندرون بجوئه ریشش‌کوسه میشه، اگر قورتش بده شاش‌بند میشه». «هرگاه زیاد می‌خندید چهرهٔ غمگین به خود می‌گرفت و به ناخن‌های خود می‌نگریست و می‌گفت: «اللهم‌لاتمقتنی». وقتی عقربی‌را می‌کشت می‌گفت: «جفتت دربغداد!» زیرا برآن بود اگر این جمله را نگویند پس‌ازچند دقیقه جفت عقرب‌که درجست وجوی آن دیگری است پیداخواهد‌شد. می‌گفت: «نزدیك قیامت‌که میشه نژاد آدم

آن‌قدر کوچك میشه که پیرزن میتونه تو نی‌قلیون بشینه و زنبیل ببافه» .

هرگاه فریده قلیان حاجیه‌خانم را چاق می‌کرد، به‌نظرش می‌رسید پیرزن کوچکی را در زیرمیلاب قلیان می‌بیند که اخم کرده وبا حرارت مشغول بافتن زنبیل است...

همهٔ این مختصات ویژهٔ حاجیه‌خانم که حتی در نسل پس‌از او، درفخرالملوك‌ها، تا حد زیادی زایل شده‌بود، وی را به‌موجودی گران‌بها و عزیز مبدل می‌ساخت و از آن جهت در نظر فرزندان برومند جانشین ناپذیر بود. حاجیه‌خانم فرهنگ و خرد خلقی‌را باهنرمندی و کدبانویی همراه داشت. طباخ و دوزندهٔ و بافندهٔ ماهری بود. بعدها هرگاه مسعود می‌خواست خلق ومیهن‌خودرا در وجودی واحدمجسم کند حاجیه‌میمنت خانم را به‌یاد می‌آورد.

باری مسعود وقتی خشکی ولجاج مادر بزرگ را دیدگفت:

ـ خانم‌جان، شما امروز تشریف ببرین، هروقت اوقات‌تلخیتون تموم شد برگردین ، مادرم غصه میخوره، شما که میدونین او شما را دوست داره...

ولی حاجیه‌خانم با نژندی‌گفت:

ـ هیچ‌کس‌منو دوست نداره، باشه، دوست نداشته باشین، هرجا باشین زنده و خوش باشین من سلامتی شما را میخام.

این راگفت وبه راه افتاد.

آن روزگذشت...

فخرالملوك تهدید برومندرا دایر به‌طلاق جدی نگرفته بود ونزد خود چنین می‌اندیشید:

ـ پول پله‌اش ته‌کشیده، خودش برمیگرده.

ولی‌برومند فرداشب وشب‌های بعد نیامد، دوهفته‌گذشت وغیبت طولانی برومند صورت یك مفارقت جدی به‌خودگرفت. طی این‌دوهفته برومند به‌برادرش مهندس‌عزت‌الله برومند، پیمانکاری که در«کامپساکس» کارمی‌کرد وشوهر خواهرش جلال مهدوی‌کارمند فرهنگ، سرکشی کرد

و به‌آن‌ها گفته بود:

ـ دیگه قصد ندارم بافخری زندگی‌کنم، جانم‌رو این زنیکه به لب رسونده.

کم‌کم برای‌مهدوی ومهندس برومند روشن شدکه عبدالله با زن جدیدی آشنا شده . پراکنده شدن این خبر درستی حدس و مشاهدهٔ فخرالملوك را ثابت‌کرد و طبیعتاً از خشم حاجیه‌خانم نسبت به عروسش کاست ولی‌او هم‌دیگر قصدنداشت به‌این زودی‌هابرگردد. نوعی دلگیری چاره‌ناپذیر درته دلش لانه‌کرده‌بود. حاجیه‌خانم ازمنزل‌مهدوی، به‌کمك مهندس برومند، پسرش به قزوین ، نزد دختر دیگرش محترم خانم، زن سرگرد نصرالله شیروند رفت زیرا مدت‌ها بود این‌زن وشوهر ابرازعلاقه به‌دیدن «خانم بزرگ» می‌کردند. حاجیه‌خانم سرگرد شیروند را دوست نمی‌داشت، ولی به هرجهت، به‌خاطر محترم، به‌این مسافرت تن در داد، به‌ویژه آن‌که مهدوی اورا تقریباً ازخانه دست به‌سرکرده بود.

برومند، اقدام عملی برای مطلقه کردن فخرالملوك نکرد ولی هرگونه پیوندی را برید. تنها یك‌بار توسط اسحق بخشنده پنجاه تومان دیگر برای خانوادهٔ خود فرستاد و پس از آن‌که پی‌برد آن‌ها به‌نحوی، گذران خود را رو به‌راه‌کرده‌اند، از هرگونه‌کمك بعدی نیز خودداری ورزید.

فخرالملوك پس‌از نومیدی ازبازگشت شوهر، زمام امورخانواده رابه‌دست‌گرفت. فهمیدکه بایستی‌به‌خودتکیه‌کند ودردرجهٔ اول دراندیشهٔ تأمین‌شرایط ادامهٔ تحصیل مسعود وفریدون باشد. دراین نوع‌خانواده‌های متوسط، آن ایام، اهمیت ویژه‌ای برای تحصیل‌کودکان خود قایل بودند، برخلاف اشراف و ثروتمندان بزرگ‌که به‌اتکای ارثیه باکی ازبی‌سوادی فرزندان خودنداشتند ومی‌دانستندکه مدارك‌تحصیلی را از راه غیرتحصیل هم می‌توان بدست آورد، وهمچنین برخلاف طبقات‌مستمند وبی‌چیز که در اثر فشار وحشتناك فقر ، تحصیل فرزندان خود را آرزویی محال می شمردند و مایل بودند آنها را هرچه زودتر به «نان آور» خانواده بدل

کنند.

فخرالملوك به‌یکی از اقوام سرشناس و بانفوذش به‌نام میرمحمد باقر کوثری (که‌زمانی وکیل‌مجلس بود)مراجعه کرد تا در یافتن کارمناسبی به وی کمك کند.

کوثری ازآن قماش مردمی بودکه بی‌هوده در دستگاه دولتی‌و در زمرهٔ رجال بُرخورده بود زیرا از جهت ویژگی‌های انسانی خود این کاره‌نبود. صراحت لهجهٔ بی‌اندازه تاحد رك‌گویی گزنده، عشق به‌حقیقت وعدالت، بی‌طمعی وبی‌غرضی، نداشتن نقشه‌های بغرنج لازم برای‌تأمین آتیه، از دست دادن ناشیانه وگاه عامدانهٔ فرصت‌های مساعد، آن‌گاه که فرشتهٔ‌بخت لبخند می‌زند، احتراز ازتملق و حتی خوش‌آمدگویی، خود داری ازتسلیم ونرمش، بی‌اعتنایی به‌پول ونقش حلال‌آن، بی‌خبری ازفن رفیق‌بازی و‌به‌ویژه بی‌بهرگی ازمایهٔ وقاحت وخصیصهٔ پوست کلفتی ــ و غیره، به کلی او را برای محیط عمیقاً فاسد و شدیداً موذی و فوق‌العاده سالوس وکاملا پر حوادث سیاست در شرایط آنروزی میهن ماغیرمستعد ساخته بود. لذا باچند موج سرخورده و هو شده و بهتان دیده و دشنام شنیده و جریحه‌دار به‌ساحل افکنده شد و مجبور شد گوشه‌گیری اختیار کند. درباره‌اش می‌گفتند: «البته آدم بدجنسی نیست ولی به‌کلی دیوانه است!» عدم مراعات موازین «سالوسی» به نیت «ترقی» جنون محض شمرده می‌شد.

رندانی که در قضاوت قیراط‌سنج بودند، صفت بی‌غرضی را به این آسانی ارمغان نمی‌کردند و فقط می‌گفتند: «این آقای خرمردرند می خواست وجیه‌المله بشود، سیاست این‌ها این است‌که نه سیخ بسوزد نه کباب. این قبیل اشخاص مدمق نه عقل دارند نه شهامت.»

کوثری این اواخر در عدلیه وکالت می‌کرد و به سبب سوابق طولانی‌ومطالعات وسیع درعلوم قدیمه واطلاعات نسبتاًکافی از قوانین از عهدهٔ این‌کار خوب بر می‌آمد. کوثری از راه کتب تازهٔ چاپ مصر و خواندن آثار طنطاوی، منفلوطی، احمد امین، دکتر طه حسین ، جرجی

زیدان و جبران خلیل جبران کمابیش بافرهنگ نو ولو درکالبد عربی و مصری آن آشنایی‌داشت واز داروین وکارلیل وفلاماریون وگوستاولوبن و مترلینگ به‌عنوان نمایندگان تفکرغرب نقل قول‌هایی می‌آورد.

مانند دکتر ولی‌الله خان نصر (از کارکنان معروف فرهنگ آن زمان) در تلفظ‌کلمات وسواس عجیبی داشت وبارها به المنجد یا برهان قاطع مراجعه می‌کرد تا تلفظ صحیح کلمات را بیابد . برخلاف گروه پارسی سره‌پرست آن دوران، اصراری دراستعمال‌کلمات عربی داشت‌از آن جمله می‌گفت: «من درمقابل «شادزی» حضرات لج‌کرده و می‌گویم «ظلّ عالی ممدود» که هرسه لفظش عربی باشد.»

به‌واسطهٔ مدافعاتی‌که درچندمحاکمهٔ معروف جنایی مانندمحاکمهٔ «سیف‌القلم» و «علی‌اصغر قاتل» در دادگاه کرده بود، به طلاقت لسان و وسعت اطلاع شهرت‌یافته بود. ازآن‌گذشته با وجودکم‌مایگی مادی دههٔ عاشورا، در خانه‌اش عزاداری می‌شد و وعاظ و روضه‌خوانان معروف آن دوران شیخ ابراهیم صاحب‌الزمانی، حاج میرزا عبدالله واعظ، آسید حسین شور، حاج میرزاعلی هسته، دست غیب، سلطان الواعظین، حاج آقاکمال وغیره درخانه‌اش گاه مجاناً و «قربة الی‌الله» منبر می‌رفتند. بدین سبب کوثری ازمشاهیر وسرشناسان محلهٔ خود بود.

با آن‌که گذرانش به سختی می‌گذشت سفره‌ای گشاده داشت. دوستان معدودی که شرافتمندی نادرش را می‌ستودند، از طرقی‌که برای کوثری اخلاقاً و شرعاً بلامانع باشد، به او کمك می‌رساندند تا بتواند حفظ آبروکند. لذا اگرصفات‌خوبش محرومش می‌ساخت، به دادش‌هم می‌رسید.

فخرالملوك با توصیه و به پایمردی‌کوثری، توانست درفروشگاه معروف دولتی ونوگشودهٔ «کالا»کاری برای خود دست وپاکند. ازآن‌جا که فخرالملوك در «چیزبافی» مهارت داشت، قرار شد با تحویل گرفتن کانوا ازشرکت، مطابق مدل‌های فرنگی محصول آماده تحویل دهد ودر مقابل مزد بگیرد.

کار دشوار و مزد ناکافی بود ولی فخرالملوك چاره‌ای نداشت جز پذیرفتن. باز هم به‌کمك کوثری برای فریده که دیگر ازعهدهٔ ماشین نویسی برمی‌آمد ، در شرکت جدیداً تأسیس بیمهٔ دولتی، شغل ماشین نویس زبان‌خارجی تأمین شد. برای فریده این نخستین برخورد باجامعهٔ برون از خانواده و مدرسه بود. حس می‌کرد که جوانیش درنزد رییس شرکت شفیع وحامی بهتری است، تا نامهٔ «فدایت شوم» توصیه ازطرف آقای کوثری. با این‌حال ادارهٔ کارگزینی شرکت ده‌ها مرتبه فریده را به رفتن و آمدن واداشت، به ویژه آن‌که رییس ادارهٔ کارگزینی، جوانی با موهای دالبُردار، فرق بازشده وسبیل دوگلاسی، که ظاهراً به‌شیکی‌وخوش سیمایی مد روز خود غره بود، از این‌که فریده را در مقابل «لاس‌های» بلامقدمه وچپ و راست خود ، خشك و مبری از تأثیر می‌یافت، بی‌میل نبود، اورا ولو ازجهت انتقام‌کشی، مدتی‌سر بدواند!

تلفن‌مجدد کوثری به‌رییس‌اداره وبرخورد «پدرانه» مجدد رییس بافریده وتذکار مکرر وی به‌رییس کارگزینی، به‌جریان ملال‌آورکارجویی فریده که بیش‌از یك‌ماه ونیم وقتش راگرفت خاتمه داد. هنگامی که وی به‌کلی مأیوس بود که ماشین‌نیست شرکت کل بیمه شود، در واقع به این شغل دست یافت وخود را درمحیط موردآرزویش دید.

بدین‌سان هنوز خانوادهٔ برومند مبلغ ۲۵۰ تومان اعطایی وی را کاملابه‌پایان نرسانده بودکه توانست عایدی ماهانه‌ای درحدود صدوپنجاه تومان برای خود تأمین کند . این دیگر برای نرخ‌های آن‌روزی‌گذران عادی یك‌عایدی حسابی بود! دریافت چنین‌مبلغی به‌طور منظم و هر ماهه، پس‌از آن همه بی‌بند وباری‌های به‌ستوه آورنده، بی‌پولی‌ها و ناکی‌های گاه‌گیر وکشنده، نعمتی‌بزرگ به‌شمار می‌رفت. فخرالملوك‌که در رژیم تبذیر جنون‌آمیز برومند و در آن ایام فقرسیاه، سخت مقتصد ومدبر بود، توانست‌زندگی فقیرانه‌ای رابدون طرح کوچك‌ترین توقع ازجلال‌مهدوی ومهندس عزت برومند، روی پای خود قرار دهد.

ترس وبیم این دوتن خویشاوند تنگ نظر که تصور می‌کردند

پس‌از غیبت برومند ناچارند به‌بازماندگان تهی دستش هرچندی یك‌بار صدقه‌ای برسانند وبه همین‌سبب هربار با اخم وتخم متفرعنانه‌ای باآنان برخورد می‌کردند، به‌زودی برطرف شد. بنا به‌توصیهٔ مسعود، برومندها تصمیم‌گرفتند به‌حداقل به خانهٔ عمو وعمه سرکشی کنند تا آنان تصور نکنندکه اینان قصد دارند سربارشان شوند.

مهندس عزت‌الله برومند برادرکوچك عبدالله برومند تازگی‌ها اتومبیل «دوج» نیمداری خریده‌بود وخودرا سرمایه‌دار معتبری می‌شمرد. آن‌موقع صاحبان اتومبیل شخصی‌معدودبودند. بهای‌دوج ازمحل برداشت حقوق‌کارگران و فروش مصالح ساختمانی بخشی (یا «لو») از راه (که مقاطعه‌اش در دست مهندس بود) تأمین شده بود. این‌کارعادی پیمانکاران دولتی بودکه به‌سرعت ثروتمند می‌شدند. زن مهندس، منیره، دختر یك مالك‌ورشکست‌اراکی، فیس‌وافادهٔ وحشتناکی‌داشت وهمسرش‌را به‌طرف کسب ثروت، از هر راه‌که ممکن باشد، می‌تازاند. مثال رایج این بود «آدم پول داشته باشد، کوفت داشته باشد...»

منیره‌می‌خواست‌ازجهت اثاث‌خانه ولباس نه فقط‌ازخانواده‌های همسطح، حتی ازپول‌دارترین افرادی‌که می‌شناخت، عقب نماند. عزت برومند، بی‌اراده وفرومایه بود وبا ضربت تازیانهٔ منیره به هرسو که لازم بود می‌دوید. حتی باك نداشت‌که روزی به‌جرم اختلاس‌گرفتار می‌شود. منیره‌چنان درلجن‌هوس‌ها وتوقعات تنگ‌نظرانهٔ یك‌زن‌خودخواه ومحدود غرق بود که عزت چاره‌ای نداشت جز آن‌که همراه او در آن لجن‌زار غرق شود. خود او هم از این بابت ابایی نداشت. آن‌موج بزرگ بی صفتی که رژیم پهلوی را قابل تحمل می‌ساخت، بلند شده بود و هنوز استعداد پستی فراوانی درکمون داشت.

مهندس عزت برومند، با الهام منیره، مایل بودکه نه تنها مقاطعه کار متمولی باشد بلکه به تدریج به مقامات دولتی مهم دست یابد. نقشهٔ حیاتیش دور ودراز بود. ازمغزهای کوچك او وزنش‌رؤیاهای لذیذی می تراوید ومهندس حاضر بود برای نیل بدین‌رؤیاها همه وهرچیز را لگد

مال‌کند، خورد سازد و به جلو برود. این عصارهٔ «قانون زرنگی» بود که تداول لرزاننده‌ای داشت.

ولی هرقدر هم که مهندس عزت برومند تلاش می‌کرد، بازمنیره ناراضی بود. «خاك توسرت عزت، تو هیچ‌وقت آدم نمیشی» این‌عبارت مأنوس ومکررمنیره بود. دراین هنگام عزت پیشانی آفتاب سوختهٔ خود را زیر سر تخم‌مرغی کم‌مو چین می‌داد وبا قیافهٔ سفیهانه ومحقری شانه‌ها را بالا می‌انداخت وتصمیم می‌گرفت باز هم با رذالت بیش‌تری تقلاکند که منیره راضی شود.

مسعود پیوسته آرزو داشت که با دسترسی به‌نخستین استقلال اقتصادی، بی‌اعتنایی‌های گزنده وچزانندهٔ مهندس عزت برومند و زنش منیرهٔ برومند را جبران کند.

جلال مهدوی‌ازمهندس برومند وخانمش مؤدب‌تر بود ولی این ادبی‌بود سرشار ازسالوسی. مسعود از آن نفرت داشت. باآن‌که بی‌چاره نیمتاج خانم عمهٔ مسعود علاقهٔ فراوانی به بچه‌های «برادر بدبختش» (آن طورکه وی عبدالله برومند را می‌نامید) داشت، و علاقه از جانب بچه‌ها نیز متقابل‌بود، آن‌ها ترجیح می‌دادند که عطای عمه را به‌لقای شوهرش ببخشند.

با رهبری مقتصدانهٔ فخرالملوك، به‌تدریج خانوادهٔ برومنداحساس می‌کرد که دیگر از خانوادهٔ میرزا حسن دلال مرفه‌تر و خوش‌تر زندگی می‌کند. شروع کردند به بی‌سر وسامانی‌ها و بحران‌های خانوادهٔ میرزا حسن دلال ـ که زمانی مورد غبطه‌اشان بود ـ با نظر دل‌سوزی وترحم نگریستن. فخرالملوك‌پس‌ازچندی دربیرونی منزل معلم سابق‌خانگی‌خود ابطحی، دو اتاق متناسب‌کرایه کرد. این بیرونی در یکی از کوچه‌های امیریه‌بود. منظرهٔ زندگی آن‌ها طی‌چندماه دگرگون شد. قالیچهٔ خرسکی روی زیلو افتاد. پرده‌های‌کرباس قلمکار اصفهان به‌دیوار زده شد. لحاف کرسی نوی خریدند ولحاف‌کرسی‌کهنه را به خانوادهٔ میرزاحسن دادند. روکرسی «آبرومندی» روی لحاف کرسی انداختند. چراغ گردسوزی

جانشین چراغ شمارهٔ هفت شد.

فخرالملوك‌گاه معلومات خوب‌طباخی خودرا به‌عمل نزدیك می ساخت: خورش‌های لذیذ، آش‌های معطر، ترشی‌های خوش‌بو در برابر بچه‌ها می‌گذاشت. فقرسیاه دامن ژندهٔ خودرا ازبساط حیات بازماندگان عبدالله برومند برچیده بود.

چنان که همیشه در زندگی چنین است، چیزی به کلی ناهمانند آنچه‌که پیش‌بینی می‌کردند، روی‌داده بود، رفتن عبدالله برومندآن‌ها را به مغاك تیره نیافکند. بلکه حتی به‌نظر می‌رسید از ادبار نجات داده بود. همه‌چیز به‌سرعت معتادمی‌شد وچنان به‌نظر می‌رسیدکه همیشه چنین بوده است. انسان به «خوشبختی» چقدر زود عادت می‌کند ولی با «بدبختی» هرگز خو نمی‌گیرد.

بخش دوم

۱

اکبرسپه‌پور(خبیرالملک‌سابق)ازاشراف ومالکین ورشکستهٔ‌تهران بود. ازماتَرَك خبیرالملك بزرگ پدرش، ازرجال دوران ناصری‌ومظفری، علاوه برلقبی که آن‌هم پس‌ازقانون اخیرلغوالقاب به‌بارعبث بدل‌شده‌بود، یك خانهٔ دراندشت قدیمی‌ساز درباب همایون (که منزل مسکونیش بود) ودوباب‌دکان درگذر لوطی‌صالح (یکی‌دراجارهٔ یك‌خنزرپنزری ودیگری دراجارهٔ یك‌دواتگر) ونیز یك خانهٔ نیمه ویران باچند یُرد کوچك درکوچهٔ چهل‌تن ویك باغچهٔ بی‌رمق ییلاقی درقیطریه، برایش باقی مانده بود.

این‌هااطلال‌ودمن یك‌ثروت کلان‌بود که‌خبیرالملك بزرگ‌درعمر نوکربابی خویش به‌بهای انواع‌تقلب‌ها وتملق‌ها وزورگویی‌ها گردآورده بود وخود را ازمقام میرزاحبیب‌الله کزّاز، منشی دیوانخانه باشلوار قصب وجامهٔ قدك وکلاه نمد، به‌مقام والی ایالات ووزیرممالك محروسهٔ ایران باشلوارشال وجبهٔ ترمه وکلاه پوست بخارا اوج داده بود.

رضا شاه چند پارچه ده‌شش‌دانگی مرغوب سپه‌پور را در اطراف آمل‌مازندران به«ثَمَن بَخْس» به‌اصطلاح خریده بود. کشورپاد، رییس املاك اختصاصی، از طرف شاه مأمور خرید بود. کشور پاد باکسانی که تردید می کردند، به‌دستور شاه‌بازبان‌سوزان‌تازیانه‌سخن می گفت. این‌زبان ملاکان لجوج‌را زودقانع می‌ساخت. اوراق‌رسمی‌معامله‌درمحضرشیخ عبیدالله آل‌طه صاحب محضر که کارشناس فیصلهٔ این نوع معاملات تماماً «شرعی» بود به امضاء رسید و خبیرالملك با خضوع تمام وجه ناچیز را بابت قیمت چند پارچه ملك خود، در حالی که جگری خونین داشت ، ستاند وبرای آن‌که خودرا از صاعقهٔ خشم سریع‌النزول ذات همایونی کاملا ایمن‌دارد درحاشیهٔ قباله‌نوشت: «خانه‌زاد جان‌نثاراکبرسپه‌پورمفتخراست که‌به‌شرف ورود دربیع‌وشری ازروی طیب خاطر و سویدای قلب باشهریار ایران‌پناه نایل آمده است»

سپه‌پورخط‌شکستهٔ‌مستوفیانهٔ خوشی‌داشت‌وسطورفوق‌را باطمأنینه ووقاراشراف واعیان بامرکب چین قلمی‌نمود ومراسم‌چاکری‌را به‌عرض غاصب املاك‌خود‌رساند وازخواندن این بیت‌مناسب نیزغفلت نورزید که:

«سرکه نه‌درراه عزیزان بود
بارگرانی است کشیدن به‌دوش!»

وقتی خبیرالملك غارت شده و مغبون ازمحضرآل‌طه روبه‌سوی خانه نهاد به‌لاشه‌ای جان‌دارمانندبود. هزاران اندیشهٔ تلخ‌وشوم ازضمیرش می گذشت. نزدیك بود باعصای سرنقره مغزگدای افلیجی‌راکه ازاوصدقه طلبیده بود خوردکند. آوازدل‌انگیز بستنی فروش «آی‌نوبر بهاربستنی» اورا به‌هاری‌آورد. باخود می گفت: «آن موقع که» «حضرات (منظورش از حضرات انگلیسی‌ها بود) نیت خود را برای اخراج‌سلطان احمدشاه‌و رساندن رضاخان میرپنج‌به‌سلطنت،براوفاش کردند، ای‌کاش‌به‌زانو‌می‌افتاد ولابه‌کنان آن‌هارا ازاین نقشهٔ شوم منصرف می‌ساخت!»

خبیرالملك در آن‌ایام‌مورد اعتماد انگلیسی‌هابودویالااقل خودش گمان‌می کردکه مورداعتماد آن‌هاست، ولی‌البته‌این‌تصورکه‌او‌می‌توانست

اربابان‌خودرابه‌انصراف ازنقشهٔ‌سنجیدهٔ خودشان‌وادارد،تصوری‌لاف‌زنانه بود. به‌هرجهت آن ایام‌گذشته بودو اینك اودرچنگ دیومستبد زمینخوار اسیر وچاره‌ای جزرضا وتسلیم نداشت.

به‌علت مغضوبیت سپه پور در درگاه انگلیسی‌ها، (امری که خود سپه‌پور علل آن را به خوبی نمی‌دانست) دستگاه دولتی دوران رضاشاه سپه‌پوررا به‌بازی‌نگرفت. همین‌امرموجب شدکه‌وی‌نتوانست‌منابع‌عایدی جدیدی برای خود ایجادکند وازخوان غارت ولفت‌ولیس بهره وغنیمتی بردارد.ازمایه‌می‌خورد.مستغلات‌ودهات‌را یکی پس‌ازدیگری می‌فروخت تاآن‌جاکه سرانجام کفگیربه‌ته‌دیگ‌رسید. این‌اواخرسپه‌پوردرادارهٔ‌دارایی رییس بایگانی‌بود. شغلی‌که باآرزوها وجاه‌طلبی‌ها وامکاناتی،که درواقع نیز می‌توانست وبایستی برای او وجود داشته باشد، جور نبود.

کاربحران‌اقتصادی سپه‌پوربه‌جایی رسیدکه بخش‌پیشین‌خانهٔ باب همایون‌راکه «خبیریه»نام‌داشت‌به‌تاجری فروخت‌واوروی آن زمین‌عمارت آجری بدقوارهٔ دوطبقه‌ای‌ساخت. بخش‌عقب‌خبیریه‌راکه مشتمل‌بربیرونی واندرونی بود به‌عنوان آخرین علامت ودلایل شوکت ومکانت اشرافیت سپری شدهٔ خود نگاه داشت.

ولی‌خبیرالملك باآن‌که فراخی‌مالی‌درکارش نبود، آداب واطوار اشرافی‌را نه‌تنها ازیادنبرد بلکه‌باتعصب تمام‌مراعات می کرد: کفش ورنی وشلوار مشکی راه‌راه می‌پوشید، ریش را ته‌تراش می کرد وزیر ابرو را می گرفت، حرکات‌وسکنات زندگیش طبق ساعت‌بود. وقارراحتی‌هنگام رکیك‌ترین‌مزاح‌هاحفظ‌می کرد،البته درموردکلمات‌رکیك «جانشین»های بانزاکتی مانند «ضد مافوق» و«تولیدمثل» وغیره به‌کارمی‌برد. درمراعات اکید دیدوبازدید دقیق بود. درتعارف افراط می کرد وبه‌طوری‌که کیسهٔ پر طرف مخاطب خودرا ازالفاظ متناسب تهی‌می‌ساخت. گفت‌وگویش بازیردستان باحرکات چشم وابرو بود و باآن که غیر از نرگس (دخترك گلندوکی تودل‌برویی که درخانه‌اشان کلفت بود) عجالتاً خدمتکاردیگری نداشت، همیشه فریادمی‌زد«یکی‌بیاد»! ازگذشته‌وبه‌ویژه ازسفرهای‌مرحوم

ابوی در رکاب مظفرالدین‌شاه به‌فرنگ یادآوری‌های ذله‌کننده‌ای می‌کرد
وحکایات بی‌نمک‌ومبتذلی‌را بااحساس لذت مکرر درمکرر برای آشنایان
خود بیان می‌نمود. درجعل حوادث دروغین که خود را در آن‌شاهدعینی
جلوه می‌داد استاد بوداز آن جمله می‌گفت: در آن‌هنگام که پیشکارلرستان
بود در بیشه‌ای ماری دیدکه او را با اشارهٔ سر به سوی کشتهٔ زنی هدایت
کرد ومعلوم شدکشته همسرایلخان ازخوانین‌لربود. باتمام معاریف حتی
آن‌هایی که قبل ازورود خبیرالملك به‌صحنهٔ زندگی مرده بودند، دعوی
دوستی شخصی می‌کرد، مدعی بودکه تاریخ تولدوحوادث حیات‌همه‌را
می‌داند. گاه رطب‌ویابسی به‌عنوان شعر سرهم‌بندی می‌کرد وقصایدبهاریه
وقطعات وطنیه‌می‌ساخت. خودرااهل‌فضل‌وکمال می‌شمرد. کتاب «اخلاق
خبیری» وتاریخ«وقایع‌خبیریه» به‌دعوی‌خودش ازتألیفات اوبود، حوادث
حیات روزانه‌اش‌را اینك چهل‌وپنج‌سال بودکه یادداشت می‌کرد. نسبت
به‌همهٔ افرادووقایع شکایات وانتقادات وسیع‌داشت وآه‌کشان ازبی‌وفایی
وقدرنشناسی زمانه واهلش می‌نالید درهمهٔ حوادث تاریخی معاصر خود،
به‌چه علت، نقش او، نصیحت‌او، اخطار به‌موقع او، اقدام جسورانهٔ او،
کلید حل آن حوادث بود! باهمهٔ حرص وکین وعُجبی که در درون داشت
مدعی درویشی وخاکساری بود و اشعار سوزناك می‌خواند و با غمزات
مردم ازدنیاگذشته، آه‌های سردمی‌کشید. تریاکی بود وبامشروب نیزمیانه
داشت. معجون‌هایی برای تقویت قوهٔ باه استعمال می‌کرد وباوجودکبر
سن قلبش دربرابرزنان به‌تپیدن می‌آغازید.

خانوادهٔ خبیرالملك‌چندان پرعده‌نبود. زنش‌مدتی‌بودفوت کرده
بود.دودختربزرگش: قدس‌اعظم وسروراقدس که به‌ترتیب ۳۵ ساله و۲۸
ساله بودندشوهرداشتند. قدسی زن‌سرهنگ فرج‌الله مهربد فرماندهٔ تیپ
بود وسرورهمسرامیراصلان عماراواز‌خوانین‌پول‌دار. اکنون‌خبیرالملك‌با
پسرش‌خسروودختر کوچکش مهری‌ونرگس کلفت گلندونی درخبیریه‌واقع
درباب‌همایون ایام عادی حیات خودرا می‌گذراندند.

بدرالسلطنه خواهرسپه‌پور، که پانزده سال ازخودش کوچك‌تر و

همسر امیرضیغم خان شادلو از متنفذین خمسه بود، غالب اوقات به‌تهران
نزد برادر می‌آمد.

شادلومالکی‌بود بلاعقب وپیری افلیج وزمین‌گیر. زنش به‌عنوان
ارباب مطلق ورقیب امورااملاك اورااداره می‌کرد ودرمزاج شوهرعلیلش
نفوذی قاطع داشت. بدری برای فیصله‌دادن به‌امور خود در دادگستری‌و
وزارتخانه‌های مختلف، نیزبه‌سبب علاقه به‌برادرزاده‌ها، هرچندی یك‌بار
به‌تهران می‌آمد وسه‌ماه‌چهارماه درخانهٔ برادرمی‌ماند. وی‌زنی حراف وبا
ابهت، بلندبالا وخوش‌روبود. در به‌چوب بستن، اشکلك گذاشتن وزانو
بندکردن رعیت وتحمیل کدخداها وضابطهای خشن‌وبی‌رحم برآنان در
منطقهٔ خود شهرت داشت. هرگاه رییس امنیهٔ محل احیاناً فردی ملایم یا
مردی‌بی‌حال از آب‌درمی‌آمد، اورا‌باتمام‌وسایل‌دك‌می‌کرد زیرابه‌اصطلاح
خود«شمر» می‌خواست تاجلوی «این‌پدرسوخته‌ها» (عنوان عادی اوبرای
دهقانان) گرفته‌شود. بااین‌حال‌زن‌لوطی‌منش وخوش قلبی‌به‌حساب‌می‌رفت،
زیراگاه به‌دهات سرکشی می‌کرد وبه‌خانهٔ رعیت می‌رفت وبرای دهقانان
نوداماد ونوعروس قواره‌ای‌پارچه یاقندوچایی وتوتون‌می‌فرستاد. باآن‌که
به ثروتمندی شهره بود دایماً ازافلاس دم می‌زد واز وامداری وگرفتاری
می‌نالید وچنان‌سخن شکوه سرمی‌دادکه به‌ناچارباب توقعات مادی ازوی
مسدود می‌شد. غالباًمی‌گفت: «آقاما باسیلی صورتمونو سرخ نگه‌داشتیم،
بیرونمون مردمو کشته تومون خودمونو». گرچه دست‌های‌کپل اوازرنج
کارخبری نداشت ولی همیشه مدعی‌بودکه «رعیتی می‌کند» وباجان‌کندن
خانوادهٔ بزرگی‌را می‌گرداند. باوجود ارشدیت برادر، به‌اتکای زن‌بودن
وتمول داشتن، به‌اوتحکم می‌فروخت.

واماخبیرالملك «بدری» راتاآن‌جاکه قلب‌بی‌روح وچروکیده‌اش
اجازه‌می‌داددوست‌می‌داشت. وقتی‌بدری‌به‌خبیریه پامی‌گذاشت‌به‌نظربرادر
چنان می‌رسیدکه خانه صاحبی یافته است. به‌همین جهت همیشه مصربود
که خواهر برطول اقامتش در تهران بیافزاید و در واقع تاضیغم چندنامهٔ
پرتضرع‌نمی‌نوشت‌وبدری‌را نمی‌خواست، برادراودست‌بردارنبود. خسرو

ومهری نیز «عمه‌جان»راکه باهمان شیوهٔ خشن اربابانه خود به‌آن‌ها اظهار لطف می‌کرد دوست می‌داشتند.

خسروسپه‌پور نوجوانی هجده ساله بود. هیکل درشت‌را ازعمه وخطوط ظریف صورت‌را ازمادربه‌ارث برده‌بود. ابروانی پرپشت وسیاه، چشمانی درشت ، بینی قلمی ولبان گوشت آلو داشت. موهایش مجعد، صورتش کشیده ورنگ پوستش گندمگون بود. تبسمی‌نامشهود درحوالی لبانش فسرده بود. گاه‌چهره‌اش‌حالتی به‌خود می‌گرفت که پنداری‌خبث و شهوترانی یك نسل اشرافی‌را منعکس می‌کرد ولی به‌هرجهت «آقازادهٔ» خبیرالملك به‌خوشگلی شهرت داشت. دایماً به‌خود ورمی‌رفت وساعات طولانی را در برابر آیینه می‌گذراند. تا آن جا که بودجهٔ پدرش اجازه می‌داد شیك‌می‌پوشید وباتبختر اعیان زادگان به‌مدرسه رفت‌وآمد می‌کرد، غبغب می‌انداخت، خمار می‌نگریست وبزرگی می‌فروخت.

ولی‌مهری‌سپه‌پورخواهرکوچکش برعکس‌سیمای چندان دل‌پذیر نداشت. به‌خود خبیرالملك رفته‌بود: لاغر، کوتاه‌قد، تیره پوست، دارای چشم‌های درشت‌بدحالت، بینی‌سرگنده، لبان‌قیطانی‌بود.تمام‌این‌مختصات نامساعد جسمانی دراوکه شانزده‌سال داشت،حساسیت‌مفرط، نوعی‌یأس‌از موفقیت‌وبدگمانی‌به‌همه‌چیزوملال‌وکج‌خلقی‌دایم‌ایجادکرده‌بود. همهٔ‌این‌ها به‌حسد وزودرنجی میدان می‌داد واورا مردم گریز وناسازگار می‌ساخت زیردستان‌ازاوراضی نبودند. نرگس غالباً لگدها ودشنام‌های غیظ آلودش را دریافت می‌کرد وگاه ازدست تاخت‌وتاز وی به‌گریه می‌افتاد.

قدسی‌مهربدوسرورعمارلوخواهران‌بزرگ مهری‌ازجهت‌زیبایی‌به خسروشبیه بودند واین‌که مهری در میان خواهر وبرادران تنها فرد زشت بود درنظرش مانند سرنوشتی شوم واستثنایی جلوه می‌کرد وبیش‌تر اورا رنج می‌داد . مختصات اخلاقی مهری موجب شده بود که پس ازمرگ مادرش (حادثه‌ای‌که اینك دیگرده‌سال ازآن می‌گذشت) دیگرکسی‌مهری را، به‌اندازه‌ای‌که درخورد قیاس‌بامحبت مادرانه‌باشد، دوست نمی‌داشت. مادرش اورا بیش ازحدنوازش می‌کرد زیرا«ته‌تغاری» بود: مریض وتب

لازمی به‌نظرمی‌رسید، به‌علاوه مادرهاعشق به‌فرزندرا وظیفهٔ‌حتمی ومقدس خود می‌شمرند، به‌ویژه هنگامی‌که حس‌کنند‌این عشق ومحبت تنها سهم آن‌هااست ودیگران به‌فرزندشان توجه‌لازم‌را ندارند. این‌جا ما بایك‌عشق غریزی‌سروکارداریم که ریشهٔ‌آن به‌میلیاردهاسال می‌رسدوازقوانین‌پابرجای طبیعت است.

ولی پس ازمرگ مادردیگر احدی این وظیفه‌را برای خود قایل نبود. خبیرالملك مصنوعی واشراف‌مآب بود. خسروسرسری، خودخواه وبی‌قید. عمه‌جان‌بدری باآن‌که‌به‌برادرزاده‌ها بی‌علاقه‌نبودخسرورا ترجیح می‌داد، به‌علاوه باآن‌خشونت‌وتفرعنی‌که درذاتش‌بودنمی‌توانست‌مونس، غم‌خوارومعین‌خوبی‌باشد وجراحات عمیق‌روحی‌مهری سپه‌پوررا با مرهم محبت‌های سنجیده‌درمان‌کند.

به‌خانهٔ خبیرالملك دو تن رفت وآمد زیاد داشتند . یکی جلال مهدوی شوهر نیمتاج خانم عمهٔ مسعود برومندکه رفیق جفرورمل وجرو بحث‌های‌سیاسی خبیربود ودیگرمردمرموزی به‌نام‌سالارانتظام‌که عادتاً وی را آقای سالارمی‌نامیدند. سالارحریف منقل خبیر بود وبرخلاف مهدوی که ده سالی از دوستش جوان‌تر به نظر می‌رسید ، این یك با وی همسن وهمریش بود.

مرموزبودن‌سالارانتظام ازآن‌جا ناشی‌می‌شدکه می‌گفتند با دربار رفت وآمد دارد وباسفارت انگلیس مربوط است. سالار ازایام جوانی آشنای خبیرالملك بود و ظاهراً رفت و آمدش به خبیریه ربطی به حیات اسرارآمیزش نداشت بااین‌حال‌روزی‌که دراتاق پذیرایی خبیرالملك روی قالی‌های عراقی‌پرپُرزدرکنارمنقل ورشوی‌مستطیلی نشسته‌تریاك‌می‌کشیدند گفت وگویی بین‌آن‌هاگذشت‌که بعدها درزندگی خبیرالملك نقش مؤثر وحتی تعیین‌کننده‌ای را ایفاء نمود.

دربین انواع‌گفت وگوها، صحبت ازوضع مادی‌خبیرالملك به میان آمد واوبالحن قمعمع وکبریای خاص خود ازروزگار نالید وچنین گفت:

ـ ملاحظه فرمودید آقای سالار، بنده در این سن و سال و با آن همه سوابق و خدمات باید رییس بایگانی وزارت دارایی باشم و باماهی دویست تومان حقوق زندگی کنم. حَمْدُلِله این کلبهٔ خرابه از ماترَک مرحوم ابوی باقی مانده والا با این کرایه‌های وانفساه منازل، بنده بایستی بالمرّه سایل به کف بشوم. حالا بنده نمی‌خواهم جسارتاً عرض کنم اعلیحضرت املاک آمل وعلی‌الخصوص جعفرآباد بنده را که کم‌ترنظیر دارد چه‌طور ابتیاع فرمودند... شاید مَسبوق باشید درمحضر آل‌طه، معروف خدمتتان هست؟

سالار گفت: «البته، می‌شناسم، می‌شناسم» وسپس به‌خنده گفت: میان کلام آقا شکر، بنده حکایتی ازایشان دارم. یك روزی آمده بود بنده منزل‌در گلاب دره. آن موقع بنده سگ شکاری نگاه‌می‌داشتم. سگ همین که آل‌طه‌را دید پارس کنان دوید سمتش ودامن عبای نجفی‌اش‌را به‌دندان گرفت، من آمدم سگ‌را چخ کنم دیدم آل‌طه ازترس نزدیك است قالب تهی کند. وقتی سگ‌را دور کردم گفت حضرت آقای سالار ازشمابعیداست سگ‌بازی کنید مگر حدیث‌را نشنیدید «لولا انّه‌رهطُ‌الأمرته به‌هدّمه». آن‌روز گذشت، روزدیگرشیخ دربان باغچهٔ گلاب دره آمد بنده منزل‌اتفاقاً موقع صرف‌شربت یك‌زنبوردرشت‌روی دست‌من‌نشست، من‌با وحشت دست‌هارا تکان دادم به‌طوری‌که قاشق شربت خوری ازدست من پرت‌شد وافتاد در باغچه وزنبورپرید. آل‌طه ازوحشت من لذت بردو گفت: «حضرت آقای سالار، زنبوررا بی‌جهت راندید مگرخبرندارید که شاه زنبورها نزد مولا اسلام آورده وازاین جهت لقب«امیریعسوب الدین» و«امیرالنحل» گرفته است . ملاحظه بفرمایید شیخ‌هم برضد سگ شکاری که اورا ترسانده بود حدیث داشت وهم به‌نفع زنبور گزنده‌ای که مرا ترسانده بود روایت،»

با آن که در اثنای حکایت هردودوست می‌خندیدند ولی درپایان آن آه‌عبرت آمیزی کشیدند. پس ازچندثانیه سکوت خبیرالملك ادامه داد:

ـ بله... اعلیحضرت جعفرآباد بنده‌را ابتیاع فرمودند، البته‌بنده که باطیب خاطرتقدیم کردم ومفتخرم، جان آقای سالارمفتخرم... ولی آخر بنده‌زاده خسرو بزرگ شده، صبیه مهری به‌عرصه رسیده، بنده نمی‌توانم

پیش دامادهای خود تیمسار مهربد، آقای عمارلو، آقای امیرضیغم که هر کدام برای خود شخصی هستند خودرا ازتنگ وتا بیاندازم. رفت و آمد دربنده منزل زیاد است. به‌حق حق، به‌صدیقهٔ طاهره آقای سالارگاه متحیر می‌مانم چه کنم. الان که خدمت آقانشسته‌ام حداقل ده‌هزارتومان به‌خواهرم بدرالسلطنه مقروضم. درست است بدری خواهر من است ولی از سرکار عالی مخفی‌نمی کنم که‌اوخوشش‌نمی آیدازبابت‌من‌پیش‌شوهرش‌سرشکسته باشد. باوربفرمایید که گاه ازپروردگار مرگ می‌خواهم. مرحوم ابوی به حساب‌درست‌هشتادونه‌نفرنان‌خورداشت. آقای‌ضیاء لشگرمی‌فرمودندروزی خدمت مرحوم‌حاج خبیرالممالك بزرگ مهمان بودم ناظرآمد تعظیم کرد وگفت خانم توران‌الدوله فرمودند خرجی امروزرا لطف بفرمایید. ضیاء لشگر قسم می‌خورد که مرحوم حاج خبیرالممالك از روی طاقچهٔ بالای سرش‌ده کیسهٔ کرباس نسبتاً بزرگ پنج‌قرانی‌به‌وسیلهٔ ناظربه‌اندرون‌فرستاد. سفرهٔ مرحوم ابوی از جهت رنگینی بی‌نظیر بود. مرحوم مظفرالدین شاه می‌فرمودند آش کله بره‌وشیرین پلووته‌چین بادمجان‌منزل خبیرلنگه ندارد، تصورمی کنم عمادالذاکرین واعظ معروف خدمتتان باشد؟

سالارباخبرگی‌کامل گفت: اختیار دارید آقای‌خبیر، عمادالذاکرین دربندی‌آیزنهٔ پسرخالهٔ پدربنده است.

خبیرالملك گفت: بله واقعاً منبرش بی‌نظیر است، ایشان روضه خوان منزل اشراف بودند واز آن جمله به‌خانهٔ ابوی رفت و آمدداشت. وصف‌سفرهٔ منزل‌ابوی‌را ازایشان سئوال بفرمایید. سپس باخندهٔ مصنوعی که دندان‌های طلاییش را نشان می‌دادگفت:

ـ حالا بنده باید دراین سن وسال وبا آن‌همه سوابق خانوادگی وخدمت، این‌وضعم باشه..

سالارکه بانزدیك‌ترکردن پلك‌ها وفشردن لب‌ها عمداً می کوشید حالت مرموز ومبهمی به‌چهرهٔ خود بدهدپرسید:

ـ آقای‌خبیر، جنابعالی تاامروز باوجود آن‌همه عوالم یکرنگی چیزی ازاین مقوله به‌بنده نفرموده بودید. بنده واقعاً گله‌مندم. بنده البته

احساس می‌کردم ، کور که نیستم ولی تااین‌حدش را اصلا و ابداً فکر نمی‌کردم ...

آن‌گاه اندکی مکث کرد، چنان‌که گویی تردیدی درسئوال داشته باشد پرسید :

ـ راستی قریهٔ زرده‌بنده نزدیك گردنهٔ قوچك را چه کردید؟

خبیرالملك باهمان‌خندهٔ مصنوعی درحالی‌که دود را از کام بیرون می‌دمید گفت :

ـ آن‌جا فقط نیم دانگ بیش‌تر مال مرحوم ابوی نبود آن هم به‌همشیره خانم بدرالسلطنه رسید.

ـ پس باغ‌های چیزر و درکه چه شد؟ باغچه‌های نیاوران وامام زاده قاسم کجا رفت؟ بنده آن والك پلویی که مرحوم خانم پخته بود ودر نیاوران خدمت آقا صرف شد، هرگز فراموش نمی‌کنم.

ـ همهٔ املاك ما در شمیرانات هدر رفت. آن باغچهٔ نیاوران را آقای سهم‌الدوله خرید. فقط یك خانه در قیطریه باقی مانده.

ـ مستغلات باغچهٔ‌علیجان وچاله‌حصار وآب‌سردار چه‌طور؟

ـ اگردرخاطر داشته باشیداول معروفیت بازی باکارابود، بنده به اقتضای سن‌وسال عجیب مجذوب قمارشده بودم وهمهٔ این مستغلات‌همان ایام سوخت‌شد، فقط دوباب دکان محقر درگذر لوطی صالح باقی ماند..

سالار اندیشمند ، چنان‌که پنداری در بحر تفکر و چاره‌جویی غوطه‌ور است گفت:

ـ عجب! عجب! پس‌این‌طور! بنده سرِ سرکار اصلا نمی‌دانستم. ماشاءالله ماشاءالله طرز رفتار ونشست و برخاست آقا طوری است که شخص تا این‌حد ابداً خیال نمی‌کند.

خبیرالملك با لحنی حزین گفت:

ـ حضرت آقای سالار، به‌قول معروف ما با سیلی صورتمان را سرخ نگاه می‌داریم.

ـ سالارگفت:

ـ بله متوجهم، متوجهم.

آن‌گاه برای چندلحظه سکوت عمیقی حکم‌روا شد. درسکوت تنها جلزّ‌کباب شدن تریاك درمحاذات زغال‌گداخته، به‌گوش می‌رسید.

سالار سکوت را شکست وگفت:

ـ آقای خبیر بنده خواستم فضولتاً سئوال‌کنم چرا باید دراین دور وزمانه حضرت مستطاب عالی که ازخانواده‌های استخوان‌دار این آب وخاك هستید فقط یك‌کارمند خشك وخالی وزارت مالیه باشید. صرف‌نظر ازخانواده،کمالات وفضایل آقا رابنده درکم‌ترکسی از زمام‌داران‌سراغ دارم؟

خبیرالملك با آهی دردناك گفت:

ـ چه عرض‌کنم!

ـ باید در این‌کار سرّی باشد؟!

خبیر مایل‌نبود اگرعلتی هم برای این وضع سراغ دارد، برملا سازد لذا مکرراً گفت:

ـ چه عرض‌کنم!

بار دیگر سکوت حکم‌روا شد. خبیرالملك احساس می‌کرد که سالار درصدد طرح سئوالی است‌که وی ازادای پاسخ بدان اکراه دارد. لذا برای آن‌که‌کام نافرمان خودرا مقید سازد قطعهٔ باسلق عسلی سفیدی‌را در دهن‌گذاشت. واماسالار پس‌از نوسان ودو دلی، سرانجام‌تصمیم گرفت وسکوت را شکاند وگفت:

ـ بنده‌کمابیش مطلعم‌که قبلاحضرات جناب‌عالی را می‌شناختند و اعتماد می‌کردند.

خبیرالملك خود نفهمیدکه چه‌گونه باسلق نیم‌جویده را بلعید و به‌طرف پاسخ‌گویی رفت. گفت:

ـ توجه سرکار درست است. حضرات به‌بنده لطف واعتماد زیاد داشتند بعدها سوء تفاهمی پیش‌آمد که به‌صدیقهٔ طاهره بنده درآن کاملا بی‌تقصیرم. در اوایل سلطنت اعلیحضرت همایونی ، به دستور حضرات

بنده در خوزستان مأموریتی برای اخذ تماس با شیخ‌خزعل داشتم . می بایستی به‌شیخ بگویم که حضرات مایلنداز حمایت علنی محمدحسن‌میرزا ولیعهددست بردارند زیرادولت قاجارروبه‌زوال‌است. جریان مفصل‌است. خلاصه‌اش‌را عرض کنم: به‌بنده دستورهای ضد ونقیض رسید. بنده هرچه که دستور بوداجرا کردم ولی‌بعدها نفهمیدم چرا حضرات به‌بنده مظنون شدند وحال‌آن که به‌ارواح‌مرحوم‌حاج‌خبیرالملك، به‌مرگ چهارتابچه‌ام، ذرةالمثقال انحراف ازآنچه به‌بنده گفته شده حاصل نشده، بنده‌طابق‌النعل وبالنعل دستورهارا عملی کردم. نمی‌دانم چه‌کسی دراین میانه‌فساد کرد. به‌هر جهت به‌گنبد مقدس حضرت ثامن‌الائمه قسم که بنده تمام دستورها را بی‌یك سرموکم یا زیاد اجرا کردم. وقتی حضرات سلب اعتمادکردند دیگر روشن است که روزبنده تاریك شد، کسی بنده را به‌بازی نگرفت.

سالار انتظام خاموش درحالی‌که باکفگیرك برنجی خاکسترها را جا به‌جا می‌کرد به این اظهارات که درنظرش فوق‌العاده جالب بودگوش می‌داد . سپه‌پور راز دل می‌گفت ولی دم به دم هاتفی در درونش بانگ می‌زد: «اکبر! این مطالب را نگو، خطرناك است ، این مرتیکه جاسوس شاه است، چرا بی‌احتیاطی می‌کنی؟!» ولی این ندای زنهارگوی اندرون برای عنان زدن برمیل شدید شکوه و بیان راز دل دیرنهفته‌ای‌که ناگهان به‌خبیرالملك دست داده بود، به‌اندازهٔ‌کافی نیرومند نبود. خبیر علی‌رغم خود سخن می‌گفت، وی ادامه داد:

ـ درآن موقع پیرس[1] بنده را بهتر ازدیگران می‌شناخت او که به‌لندن برگشت‌گویا تلاشی برای روشن‌کردن‌وضع من به‌خرج داد ولی ظاهراً مؤثر واقع نگردید وبعد رشته‌ها قطع شد. بنده شصتم خبردارشد که مغضوبم. درگاهی بنده را سخت تحت‌فشار گذاشت. گدای دم در، نوکرخانه،سیدابوتراب‌عطارواستاد جعفرنجارمقابل‌خبیریه همه‌وهمه مأمور تعقیب ومواظبت من شدند. بنده‌که قصد وغرضی نداشتم دست ازپاخطا نکردم ولی آقای سالار باوربفرمایید بنده روزها وشب‌های وحشتناکی را

1— Pears

به‌سر آوردم. می‌دانستم حضرات‌ازکسانی‌که مورد سوءِ ظنشان قرارگیرد انتقام سختی می‌کشند. ولی به حمدالله کسی مزاحم نشد، فقط مرا ترك کردند تا ازغصه ودست تنگی دق‌مرگ بشوم...

انبان رازگویی تهی شد وخبیرناگهان چنان‌که‌گویی با ضربتی ترکه ازخواب بجهد به‌خود آمد و با احساس ندامت و هراس به‌شتاب گفت: .

ـ حضرت آقای سالار، دستم به دامنتان، مبادا این مطالب راکه بنده درعالم یکرنگی خدمتتان عرض‌کردم جایی بازگوکنید والا بنده فنا می‌شوم...

سالار باخونسردی پوزخندی زده باسیمایی مبهم ومرموزگفت:

ـ «شرری بود در هوا افسرد» آقای خبیر این توصیهٔ شما زاید است. بنده بچه نیستم. مطمئن باشید.کار بسیار به‌جایی فرمودید بنده را از جهل نسبت به‌احوال خودتان در آوردید. شاید بنده هم بتوانم منشأ اثر خیری بشوم.

خبیرالملك بااضطراب تشکرکرد. اواحساس نمودکه درجملات اخیر سالارمطالبی پنهان است و روی‌هم رفته‌آرام‌گرفت. بقیهٔ مجلس کما بیش به‌سکوت گذشت. خبیر چنان ازتریاك وازگفت وگوی غیر مترقب منگ ومست بودکه ندانست سالار چه‌گونه برخاست وپالتوی یخه‌مخملی مشکی‌را پوشید وکلاه ملون را برسرنهاد وعصازنان خارج شد. همین‌که دررا به‌روی سالاربستند، خبیر درهشتی روی سکو نشست وحس کردکه یارای رفتن ندارد .

اعتمادی‌که لحظه‌ای پیش در دلش قوت‌گرفته بود زایل‌گردید. هراسی خوردکننده وی‌را فراگرفت. حتی نعشه‌تریاك ماهان نیزنتوانست برتشنج این‌هراس غلبه‌کند. اگر سالارانتظام علی‌رغم قولی‌که داده بود، صحبت آن‌روز را به‌شاه و شهربانی اطلاع می‌داد، آن نوع پرده‌دری و آشکارگوییش می‌توانست برایش به‌بهایی‌گران تمام شود. آخرکسی چه می‌دانست. کاملا ممکن بودکه سالارانتظام علی‌رغم دبدبه وطنطنهٔ ظاهری

مانند بسیاری از وکلای مجلس و روزنامه‌نگاران معروف آن عصر از خبرچینان عادی تأمینات باشد. به‌ویژه‌که مختاری سرکار بود وخبیر این پلیس ویلونیست را از دوران ریاست شهربانیش درخوزستان می‌شناخت‌و می‌دانست‌که دوصفت‌ترسویی درمقابل مافوق وخدعه‌گری دربرابر مادون درذات‌اومخمراست و تا کسی درنزدش به‌حدیك‌خبرچین ونمام‌بی‌صفت که حاضرباشد نزدیك‌ترین نزدیکانش‌را لودهد تنزل ننماید،مورداعتمادش قرارنمی‌گیرد.

خبیر می‌دانست‌که در دوران ریاست شهربانی درگاهی، زاهدی وآیرم دروغ‌های فراوانی ازطرف‌جواسیس رنگارنگ دراطرافش‌راست وریس‌شده ولی به‌عقیدهٔ او مولا مددکرده اورا از شر جواسیس وغضب شاه مصون ومحفوظ نگاه داشته بود.

یك‌شب هم درخواب دیدکه رضاشاه ساطوری راکه ازآن خون می‌چکیدبالای سر برد ودرحالی‌که دندان‌های غیظرا به‌هم می‌فشرد، قصد داشت آن را با قوتی هرچه تمام‌تر برفرق خبیرالملك فرودآورد، ناگاه شخصی‌نورانی، عیناً شبیه شمایل‌های مقدس، ظاهرشد وگفت: «رضا شاه! دست نگه‌دار، اکبر از ماست!». در آن ایام خبیرالملك ختم‌های دور و درازی می‌گرفت وغالباً ذکرمی‌خواند. به‌کمك جلال مهدوی‌که درمحفلی با او آشنا شده بود نزد رمالان راه یافت. سید منصورکشفی کذایی او را نیز مانند مهدوی به دام کشید وبه اوگفت: افعی سرخی کام گشوده قصد بلعیدنش را دارد واگر اوفلان دعای دفع شر را درمقابل فلان میزان نیاز نستاند ومعجون‌مجربی راکه از زهرهٔ‌گرگ وجگر میمون وخون‌خروس ویبروج‌الصنم و مهرگیاه ترکیب شده نبلعدکارش زار است. مهدوی هم شهادت می‌دادکه خودش امتحان‌کرده ومعجزه دیده. خبیرالملك درقبال پرداخت «نیاز» هنگفتی دعای رفع‌شر راگرفت، سیدمنصور روی‌پارچه‌ای کاغذ با زعفران چپ وراست کلمات نامفهوم «شجّاً قرنیا» و«آمیاً شراهیا» را نوشته بود. خوردن معجون نیز نه برقدرت باهش افزود ونه ازشدت رعبش‌کاست. مدتی عابدمتقی‌شد. لب به‌مشروب نزد. هفته‌ای یك‌بارمرتب

به زاویهٔ مقدسهٔ شاه عبدالعظیم و ابن‌بابویه رفت تا قضا بلارا ازسر خود دورکند. همسر مرحومش روزی به‌او گفت:

ـ مرد خوب نیست آن‌قدرکم‌دل باشه. گیرم‌که حبست کردند. حبس جای مردهاست!

ولی خبیرالملك حتی ازاین سخنان نیز برخود می‌لرزید. تصور اندك خطری درزندگی، اورا ازپای درمی‌آورد. به‌هرتملق، به‌هرجنایت، به‌هر خدمت رذیلانه‌ای راضی بود، تنها به‌شرط آن‌که اورا به‌حال خود گذارند. به‌همین‌جهت ودرهمین شرایط‌که جعفرآباد ازجان عزیزترش را بدون مکث و تردید تقدیم‌کرد، وحال آن‌که به‌این ملك‌که درآن آبادی‌های زیادکرده بود علاقه‌ای وافرداشت وحتی درقصیده‌ای سروده بود:

«ز پاکی منم آدم بوالبشر
بود جعفرآباد رضوان من!»

ولی پس‌از غصب جعفرآباد، جرأت نکرد این مضمون «بکر» دیگر راکه اینك آن آدم به‌مکر ابلیس از رضوان رانده شده‌است به‌شعر درآورد. پس‌از آن‌که جعفرآبادرابه‌قول خودش به‌طیب‌خاطر تقدیم‌کرد، تب‌کرد وبه خانهٔ مرگ رفت.

اینك خبیر هرچه در پیرامون مذاکرهٔ خود با سالار می‌اندیشید نادم‌تر می‌شد. مانندهمهٔ مردم بزدل‌که ازبسیارکاویدن دراندیشه‌های ترس آور خویش، بیش از پیش طعمهٔ آن می‌شوند، وهمش‌جان می‌گرفت تا آن‌جاکه باواقعیت مخلوط می‌شد. روزهای پس‌از مذاکره باسالاربرایش روزهای پردلهره و اضطرابی بود. فکر می‌کرد اورا خواهندگرفت. هر دق‌البابی بند دلش را پاره می‌کرد. متفکر، عبوس،کج‌خلق و بی‌حوصله شده بود. به طوری‌که خواهرش بدرالسلطنه روزی باهمان لحن مسلط و متفرعن همیشگی گفت:

ـ خبیر! چته؟ مثل این‌که غصه‌ای داری؟ چرا درد دلت‌روبیرون نمی‌ریزی که‌کمی راحت بشی.

خبیرالملك گفت:

ـ چه عرض کنم.

وسپس آهی طولانی کشید. بدرالسلطنه، که سئوال را «طرداً للباب» مطرح ساخته بود، پس‌ازاین واکنش برادر دانست که باید مطلبی درمیان باشد. از روی کنجکاوی وخیرخواهی خواهرانه اصرار ورزید:

ـ خبیر! من که خواهرتم، وصلهٔ تنتم ، چرا دیگه از من مخفی می کنی..

ـ جان شما مخفی نمی‌کنم، آخه چی بگم ، این سالار علیه ما علیه . .

ـ کلاهی سرت گذاشته، پول‌مولی بالاکشیده؟

ـ خیر!

ـ اسائهٔ ادبی کرده؟

ـ خیر!

ـ وعده‌ای داده بعد زیرش زده، دروغی گفته؟

ـ خیر!

بدرالسلطنه بی‌حوصله گفت:

ـ پس خودتون بگین چی شده...

خبیر تصمیم گرفت جریان را برای خواهرش حکایت کند وحتی با صدای خفه‌ای شروع کرد:

ـ گوش کن بدری...

ولی ناگهان پشیمان شد. نزد خودگفت دهان زن‌ها چفت وبست ندارد ، اگر حرفی بزند ومطلب درز کند وضع بدتر خواهد شد ، لذا افزود :

ـ هیچ! مطلبی نیست، توخودت می‌دانی من خیالاتی هستم خدا رحمت کند مرحوم سدیدالسلطنه را می گفت خبیر ازکاهی کوهی درست می کند، به‌قول شاعر :

«هر دماغی کو خیال‌اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد.»

بدرالسلطنه دانست که چیزی از این گفت و گو نمی‌ماسد، پس پاپی نشد وبه دنبال کار خود رفت.

۲

خبیرالملك به اتاق پذیرایی رفت . کتاب « تذکرةالاولیا» شیخ فریدالدین عطار را از روی طاقچه برداشت، روی صندلی نرمی نشست و مشغول خواندن شد ولی ناگهان صدای دق‌الباب پرحرارتی بند دلش را گسیخت. نرگس که در حوض رخت‌های شسته را آب مالی می کرد به جانب در دوید. خبیرالملك نزدیك‌درگاه اتاق آمد تاببیند دق‌الباب کننده که بود. معلوم شد خسرو ودوست‌همکلاسی اومسعود برومنداست. همین که آن‌دو واردحیاط شدند خبیرالملك باکج‌خلقی گفت:

ـ بازتو چکشی در زدی، مگر صددفعه به‌تو نگفتم آرام دربزن.

خسرو با لحن کودکان نازپرورده گفت:

ـ آخه آقاجون حیاط بزرگه، نرگس هم گوشش سنگینه.

البته این شماتت به‌نرگس بی‌جا بود. دختر زحمتکش که این کلمات را شنید، نگاه رنجش آمیزی به آقازادهٔ خوش سیما انداخت وبه جانب حوض رفت. خبیرالملك پرسید:

ـ کی همراهته؟

ـ آقاجون، مسعوده، مسعود برومند.

خبیرالملك مسعود برومند را می‌شناخت و به سلام او جواب گفت:

ـ علیك‌السلام مسعودخان، انشاءالله میرزاعبدالله‌خان ازخرشیطان پیاده شده، آقای مهدوی می گفت هنوز ازش خبری نیست...

مسعود گفت: هنوز خیر.

خبیرالملك‌جوان‌ها را به‌حال خودگذاشت وبه سر خواندن کتاب

بازگشت. مسعود به‌همراه خسرو سپه‌پور به اتاق‌کار این یك رفتند، محلی
که معمولا مرکز مذاکرات ومباحثات درسی ودوستانهٔ آن‌دو بود.

اتاق کار خسرو اتاق متوسط و نیمه تاری بود. قالی خرسك کم ارزشی در کف آن افتاده بود. تخت‌خوابی پوشیده از پتوی کم‌رنگ کازرونی درگوشه‌ای و میز کهنه منبت‌کاری پت وپهنی یك‌وری درگوشهٔ دیگر دیده می‌شد. چندتصویر هیتلر وموسولینی با قیافه‌های مدمق پیشوا مآبانه، رضاشاه با سبیل‌سفید وسر برهنهٔ طاس، آرایش دیوارها بود. یك قفسهٔ‌کتاب وچند صندلی چرمی فرسوده مبل اتاق راتکمیل می‌کرد.

وقتی دو دوست جوان وارد اتاق شدند ابتدا در بارهٔ حوادث داخلی‌کلاس صحبت کردند. اگر کسی به‌گفت وگوی آن‌ها گوش فرا می‌داد، می‌دید که با جذبهٔ خاصی ازادیب مزینانی معلم ادبیات و عربی سخن می‌گویند. ادیب مزینانی با آن‌که سخت‌گیر و عبوس بود ولی به سبب‌فضل وکمال خود این‌دوشاگرد خویش‌را سرشار ساخته‌بود. مسعود گفت:

ـ من خطابهٔ «قُسّ بن ساعدهٔ ایادی» را بی‌غلط خواندم و ادیب خیلی خوشش آمد. ازمن پرسید چرا دراین بیت :

«کُلّ امّ ابنٍ واذا طالتْ سلامته
یوماً علی آلت حدْباء محمولُ.»

کلمهٔ آلت به‌جای آن‌که فقط مکسورباشد با تنوین است.

خسرو از جاراللهی معلم تاریخ شکوه داشت ومی‌گفت:

ـ درمورد تاریخ سامانیان جزوه‌اش‌کپی تاریخ گردیزی است، سواد درست وحسابی نداره.

آن‌وقت‌صحبت همشاگردها به‌میان آمد. شاگردی به‌نام اسمعیل افضلی‌پور شعر خنده‌آوری درتوصیف کلاس گفته بود. معلمین وشاگردان، هریك درابیات این‌شعر، وصف‌گزنده‌ای دربارهٔ خود دریافت‌کرده‌بودند. خسرواین‌شعررا سراپا حفظ‌داشت. دربارهٔ خسرو گفته شده بودکه هروقت او را درکلاس یا خانه نیافتید، مطمئن باشیدکه در مقابل دبیرستان‌های

دخترانه‌کمین‌کرده است. دربارهٔ مسعودگفته شده بودکه نمره‌های خوب را دربست اجیرکرده وبیش‌از اندازه‌ای‌که برای یك جوان درس‌خوان مجازاست، خشك‌است. آن‌وقت صحبت ازفیلم به‌میان آمد. طبیعی‌است خسرو مفتون «آنّی‌اُندرا» هنرپیشهٔ‌کمیك‌آلمانی بود وچندآواز «موریس شوالیه» را حفظ داشت. ولی مسعود از «امیِل‌یانینکس» هنرپیشهٔ آلمانی‌و «هارّی‌بُر» هنرپیشهٔ فرانسوی‌که هر دو نقش‌های جدی و تراژیك را ایفا می‌کردند خوشش می‌آمد.

ـ امیل یانْینکْس درفرشتهٔ آبی معرکه می‌کنه. راستی تو «لولو» فیلم اخیر هارّی‌بُر را دیدی؟ بازی بچه ازبازی هاری‌بر هم بهتره.

این اظهارنظر مسعود بود ولی خسرو عقیده داشت که «مارلن دیتریش» واقعاً ساق‌وران بی‌نظیری دارد وبزرگ‌ترین آرزویش این‌است که شبی با «آنی‌اندرا» به‌سر برد. مسعودگفت:

ـ «ماکس شملینك» شوهرآنی‌اندرا قهرمان بوکس است. قبل ازآن‌که تصمیمی راجع به‌آنی اندرا بگیری بدنیست راجع به‌این مطلب هم فکربکنی.

ولی هدف مسعود این‌گپ‌زدن‌های بی‌پایان ومکررکودکانه نبود بلکه او می‌خواست با دوستش درمسئلهٔ جدی‌تری مشورت‌کند.

ـ می‌دونی چیه خسرو؟ من می‌خواستم با تو مشورتی بکنم. من باید به‌مادرم از لحاظ مادی زودترکمك بکنم؛ خجالت می‌کشم‌که مادرم وخواهرم فریده‌کارکنند ومن طفیلی باشم.

مسعود مسأله را بدین‌ترتیب مطرح‌کرد. خسروگفت:

ـ این درست. اما توحالا داری‌کلاس پنج ادبی‌را می‌گذرونی درس میخونی، چه‌طور به‌خانواده‌ات‌کمك‌کنی؟

مسعود گفت:

ـ میدونی که‌موافق قانون تازه‌ای‌که‌گذشته‌معلمین‌مدارس ابتدایی حق‌دارند درامتحانات نهایی دبیرستان شرکت‌کنند. لازم نکرده‌که حتماً شاگرد یك‌مدرسه‌ای باشند.

ـ خب؟!

ـ معلومه دیگه، من تصمیم گرفتم مدرسه و کلاس‌رو ولش کنم و از همین حالا تو یك دبستانی معلم بشم و تابستان امسال خودمو برای امتحان شش ادبی حاضر کنم. به‌این ترتیب ازهمین‌حالا میتونم اقلاخرج جیب ولباس خودمو ازراه معلمی دربیارم، ازآن‌گذشته امتحان شش‌ساله را به‌جای‌سال آتیه همین‌شهریور امسال‌میدم. پس‌ازگرفتن دیپلم درمدرسهٔ حقوق اسم می‌نویسم. آن‌وقت دیگه میتونم هم‌کاربکنم وهم تحصیل.

خسرو کمی اندیشمند که بیش‌تر برای نشان دادن علاقه‌اش به سنجش نقشهٔ مسعود بود گفت:

ـ نقشه‌ات بدنیست: اما آخه حیفت نمی‌یاد کلاسو ول‌کنی، آن وقت ما دیگه خیلی کم‌تر میتونیم همدیگه‌رو ببینیم.

خسرو این مطلب‌را سرسری وبرای آن‌که چیزی‌گفته باشدبیان داشت ولی مسعود آن‌را جدی‌گرفت وبه‌مثابهٔ اظهار محبت‌رفیقانهٔ خسرو تلقی نمود وگفت:

ـ این البته‌درسته، ولی من مثل‌سابق غالباً پهلوی تومی‌یام... و سپس با اندکی ناراحتی،که پیوسته به‌هنگام بیان محبت باطنی خویش‌به او دست می‌داد، افزود:

ـ خودت میدونی من ازتو دوست نزدیك‌تری ندارم.

در واقع، باآن‌که صفات انسانی‌آن‌ها ازبنیاد به‌هم مانند نبود، به‌اقتضای برخورد پرازگذشت، سطحی‌وغیرجدی جوانی، دوستان‌بسیار نزدیکی بودند . مسعود جوانی محجوب، متین و صدیق بود. حجب و صداقت مفرط او گاه به نوعی پخمگی و ساده‌لوحی شباهت می‌یافت. روحش ازتمام آن مختصات عادی زندگی پیرامون‌که حتی شاگردان‌از ولایت آمده با آن‌آشنا وبدان‌خوگر بوده‌اند عاری بود. نه تنها دروغ و پشت‌هم‌اندازی وفریب ولاف وگزاف ومانورهای روحی رانمی‌توانست، بلکه نمی‌شناخت ونمی‌دانست. تمرکز اودرامور تحصیل موجب‌انعطاف نظرش ازبازی‌های زندگی شده بود ولذاگاه درخانواده ازحجب زایدو بی‌دست و پایی مسعود می‌نالیدند. این بی‌دست و پایی در حیطهٔ تقلاهای ناپاك زندگی روزمره واقعاً وجود داشت ولی درحقیقت مسعود بی‌دست وپا نبود. او درکارخود دقیق، سمج، مرتب وپرکوش بود ودر درون‌خود کار مایهٔ حیات و نیروی نبرد وپایداری عظیمی احساس می‌کرد. مسعود سرشار ازشخصیتی بالقوه بودکه می‌بایست بروزکند واو احساس می‌کرد که برای انجام‌کاری نه‌حقیر وروزمره، دراین جهان پای‌گذاشته است.

برعکس خسروگستاخ وزیرك بود. درتحصیل بیش‌تر به حافظه قوی خودتکیه داشت تا برکاروپشتکار. باداشتن‌چهره‌ای دل‌پذیروپیوندهای اشرافی، ناچار درمحیط جلوه می‌کرد. حس‌خودنمایی وجاه‌طلبی شدیدی در او ریشه داشت. با این‌حال یك‌سرشت تیره واهریمنی نبود. به‌مسعود حرمت می‌گذاشت. درنظر اوادیب مزنیانی معلم پرسلطهٔ ادبیات ومسعود دارای ابهتی یکسان بودند. بارها نزد پدرش، دوست خودرا می‌ستود و خبیرالملك او را تشویق‌کنان می‌گفت:

ـ بارك‌الله پسر! اگر دوست خواستی پیدا کنی مثل مسعود پیدا کن!

وسپس با تعجب می‌افزود:

ـ من میرزاعبدالله‌خان برومند، پدررفیقت‌را خیلی وقته می‌شناسم. بیست‌سال پیش درآمل مدعی‌العموم بود. روی‌هم رفته آدم تعریف‌داری نیست. «تخرج‌الحیّ من المیّت»، واقعاًکه ازآن پدر این پسر عجیبه، اما خسروجون، دوست‌هایی مثل مسعود برای آدم در زندگی مال نمیشن. سعی‌کن ازهمین حالا با وابستگان به خانواده‌های معروف دوستی کنی. مثلا هوشنگ پسرسهم‌الدوله هم باتو همکلاسی است، پس چرا با او دوست نیستی؟

ـ آقاجون اون پسرهٔ لجن وفاسدیه.

ـ این حرف‌ها چیه پسر، آدم خوبه عاقبت‌اندیش باشد.

ـ آقاجون‌شماکه عاقبت‌اندیش بودین کجاروگرفتین. خبیرالملك از این‌جواب بدش آمد و با تشرگفت:

ـ فضولی موقوف، پسرهٔ جسور، آدم روی حرف پدرش حرف نمی‌آره ...

۳

درآن ایام جهان‌بینی مسعود وخسرو آیندهٔ ناهمگون وغریبی از مذهب، میهن پرستی افراطی (تا حد پرستش نژاد آریا) و علاقهٔ به تمدن اروپا یا «اروپاییگری» بود. البته مذهب را آن‌ها آن‌طورکه در جامعه و خانواده عرضه می‌شد، نمی‌پسندیدند. روح تجدد واروپاییگری، باور به علومی‌که در مدارس به آن‌ها می‌آموختند، آن‌ها را قانع ساخته بودکه بسیاری از دعاوی متداول خرافی است، ولی این‌تردید تا بنیان مذهب و باورهای بنیادی مذهبی رخنه نمی‌کرد وبدانها دلبستگی داشتند.

مدتی به‌اجرای مراسم معتادمذهبی‌پرداختند، ولی این‌مدت‌بسیار کوتاه بود، زیرا دشواری اجرای برخی مراسم آن‌ها را از این‌کار باز می‌داشت یا تنبلی آن‌ها برای ادای دوگانه درسپیده‌دم روز زمستانی مانعی می‌شد وارادهٔ آن‌ها برای‌تحمل گرسنگی درایام‌روزه‌داری استواری‌لازم‌را نشان نمی‌داد.

چندی به دنبال وعاظ معروف افتادند به‌ویژه به‌دنبال وعاظی‌که می‌خواستند مطلبی «نو» برفراز منابر بگویند و شریعت و دانش را آشتی دهند. طبسی واعظ خراسانی وصدراصفهانی واعظ دیگری‌که درآن ایام شهرتی به هم رسانده بودند، نظرآن‌ها را به‌خود جلب‌کردند. به‌نظرشان آمدکه طبسی آیتی ازسخنوری ومنطق‌وتبلیغ بی‌بدیل اصول اصیل‌اسلامی است. صدراصفهانی بادو دانگ‌گرم ومه‌آلود چهرهٔ زجرکشیده وپژمرده، عمامه وعبای‌ژولیده‌وبشولیدهٔ خوددرآن‌هاتأثیری عرفانی‌داشت. این‌واعظ عادت‌داشت‌که غالباً اشعارناصرخسرو راکه دربحور نامطبوع سروده‌شده بود، نرم نرمك برسر منبر بخواند:

«مرچشم خود را زعلم بهتر
ای پور پدر هیچ توتیا نیست.»

شکل غریب این اشعار، عمق وفصاحت آن‌ها ولحن صمیمی و گیرای‌صدر، آن‌هاراازخودبی‌خودکرد. درکناراميل یانینکس یاآنی‌اندرا، صدراصفهانی نیزقهرمانان‌محبوبشان بود. بعدهاکه شنیدند، صدراصفهانی معروف به‌آزاداندیشی‌است وشهربانی به‌اوازجهت عقاید سیاسی‌اش ووفاداریش به‌شاه سوءظن دارد وحتی شایعهٔ بازداشت وتبعید شدنش پیچید، علاقهٔ آن‌ها، به‌ویژه مسعود، به‌واعظ بیش‌ترشد.

پس معلوم‌بود چیزی‌غیرعادی دراین‌مردشوریده‌است. البته‌محبت آن‌ها به‌صدر دلیل مخالفت‌آن‌ها بارژیم‌موجود ورضاشاه نبود. درمحیط خانوادگی هردویشان، هریك‌به‌سببی‌وازجهتی، بی‌علاقگی به‌رضاشاه‌بدان‌ها تلقین‌می‌شد، به‌ویژه درمحیط خانوادگی مسعود، ولی‌آن‌ها هنوز درمورد رضاشاه تردیدهایی داشتند. به‌علاوه تبلیغات شاه‌پرستانهٔ مدارس ومشاهدهٔ برخی «اصلاحات» درآن‌ها به سود رضاشاه بی‌تأثیر نبود. آنها به ژرفای حوادث سیاسی نمی‌رسیدند ودرسطح می‌غلتیدند.

واما ارادت به‌طبسی به‌حدی بودکه روزی به‌ادیب‌مزینانی، معلم مورد احترام خودگفتند:

ـ آقای‌ادیب، یك‌روزتشریف بیاریدشمارا ببریم پای‌وعظ‌طبسی.

علت این پیشنهادآن‌بودکه آن‌ها ادیب‌را، به‌حق، مرجع معتبری ازجهت علوم قدیمه‌وفقه‌واصول وحدیث وتفسیر ودرایت می‌شمردند. این مردپنجاه‌وچندسالهٔ متبحروتیزهوش که‌سررا ازبیخ ماشین می‌کردوته‌ریشی داشت وکراواتی نمی‌بست وباصدای تو‌حلقی سخن‌می‌گرفت، اززمرهٔ آن طلاب پرده‌اء وذکایی بودکه درمحضردرس جمعی از اساتید ادب ونحاة ومنطقیون واصولیون‌حوزه‌های علمیهٔ مشهد وقم‌وتهران تعلم کرده‌وتصدیق اجتهادداشت. درواقع مسعودوخسرومایل بودند یکی ازقهرمانان محبوب خود، طبسی‌را، درآیینهٔ‌قضاوت‌قهرمانان‌محبوب‌دیگرخود، یعنی‌ادیب‌مزینانی تماشا کنند وارزش قضاوت خودرا نیزدرك نمایند. آن‌ها تردید نداشتندکه

جاذبهٔ کلام ومنطق طبسی معلم‌را تسخیرخواهد کرد.

مجلس وعظ در بیرونی دراندشت خانهٔ اقیانوس العلماء در خیابان صفی علی‌شاه بود. حواشی حیاط بزرگ و مصفا، چمن کاری و گل کاری بود وپای دیوارهای آجری، گلدان‌های شمعدانی می‌درخشید. بخشی از حیاط‌را سایهٔ یك چادر یاپوش بزرگ در بر می‌گرفت . پوش کرباسین بانقش‌شیرهامنقش‌بود. وبرروی دیرك‌ضخیم‌سیاه پوشی‌قرارداشت‌وبه‌کمك طناب‌های ضخیمی، به‌بام‌های اطراف بسته‌شده‌بود. دیوارهارا پارچه‌های سیاه وکتیبه‌هایی ازمراثی محتشم و بیرق‌های عزا زینت داده بود. منبری چندپله، بادوعلم سیاهِ قُبّه‌برنجی دردوسوی آن‌برصدرمجلس قرارداشت. جمعیت عظیمی ازمردان وزنانی که‌روسری‌های مشکی برسرداشتند وخود را در روپوش‌های گشاد وسیاه پوشانده بود درپای‌منبرنشسته بودند.همین که ادیب‌بادوشاگردش واردشد، اقیانوس‌العلماء ویك آخوند دیگرکه در مدخل مجلس به‌دوزانو روی قالیچه‌های کاشی نشسته بودند، برخاستند .

آن آخوند باصدای بلند گفت:

ــ حضرت‌آقای‌ادیب، به‌مجلس خامس آل‌عبا تشریف‌فرماشده‌اید، انشاءالله علامت خیراست. ادیب باسردی وبی‌اعتنایی گفت: انشاءالله!

خسروبه‌مسعود توضیح دادکه‌آخوند متلك‌گوشیخ‌عبادالله آل‌طه است. ظاهراً آل‌طه ادیب‌را به‌بی‌دینی و«بابیگری» می‌شناخت وازظهورش درمجلس عزا متعجب‌شده بود. ادیب وشاگردانش درحاشیهٔ مجلس زیر درخت‌چناری‌ایستادند. جوان‌هامنتظرآن بودند که‌نوبت طبسی‌برسدوآن‌ها واعظ‌محبوب خویش‌را به‌رخ معلم‌بکشند. بالاخره دراواخر مجلس‌نوبت به‌طبسی رسید که‌معمولا مجلس‌را ختم می‌کرد. طبسی‌باعبای نایینی‌شتری رنگ بالای منبررفت وی به‌سبك ویژهٔ خود ابتدا آهسته وکاملا نامسموع آغازسخن‌گفتن نهاد وسپس تدریجاً برقوت صوت وهیجان‌گفتارافزودتا جایی‌که عرق‌برپیشانی فراخ وچهرهٔ لاغرونزارش نشست، امادراین هنگام عبای نایینی‌را باحرکتی ازدوش فروانداخت. عبای نازك شال سیاه اززیر آن پیداشد. می‌گفتند طبسی مسلول‌است وهنگامی‌که عرق می‌کند عبای

ضخیم‌تررا می‌افکندووقتی وعظ‌رابه‌پایان می‌رساند وازمنبرپایین می‌آید، دوباره عبای‌نایینی‌را برای احتراز ازچاییدن بردوش می‌کشد.

آن روزطبسی از«کارلایل» انگلیسی که گویا کتابی از او به نام «الابطال»را به‌عربی‌خوانده بود، صحبت‌کرد. ظاهراًاین‌نویسندهٔ انگلیسی درآن کتاب تحلیلی از زیست‌نامهٔ پیغمبر اسلام داده وطبسی گفت وگوی دربارهٔ آن‌راوسیلهٔ ابرازاطلاع ازنظریات غربیان و جلوه‌گری ساخته بود. سپس به چارلس داروین تاختن آورد ونظریهٔ نشو وارتقاء انواع وی را مطرح نمود وباسبکساری وسبك روحی آن را ردکرد. بعد فریاد زد که اگراکنون درمقابل اوبلندگویی بود عالم مسیحیت‌را مخاطب قرارمی‌داد وبه‌آن‌ها می‌فهماندجوهراسلام چیست. بعدنوبت حمله وهجوم‌به‌محتکران وگران‌فروشان رسید.اززنانی‌که اورادرهرمجلس دنبال‌می‌کنند وکاغذهای عاشقانه نثارش می‌کنند نالیدوگفت‌که وی‌مردی متأهل‌است وقصد تجدید فراش‌هم ندارد واین نامه‌نویسان خوبست اورا به‌حال خود بگذارند. از بهشت وجهنم وعقاب وعذاب سخن‌گفت وآیات واحادیثی‌را دراین‌باره خواند وتفسیرکرد. گوشه‌ای به‌متجددین زد، تملقی‌ازدولت‌گفت و ازشاه به‌عنوان «آن مرد بزرگ» یادکردوامنیت‌وآرامش‌کشورراستود وسرانجام گریزی به‌صحرای‌کربلا زد وگوشهٔ‌غیرمعروفی ازوقایع‌یوم‌الطف‌را باآب وتاب‌شرح‌داد، همه راگریاند وخود نیزاشکی افشاند، سرانجام مجلس‌را ختم‌کرد ومطمئن ازپیروزی‌کلام خود، ازپلکان منبرفرودآمد.

به‌نظرمسعودوخسروآن وعظ‌طبسی نیزمانند همهٔ دیگروعظ‌هایش عالی وبی‌خدشه‌بود. جمعیت‌نیزمفتون به‌نظر می‌رسید ولی مزینانی‌ساکت وموجی‌ازتردید وحتی‌استهزاء درچهره‌اش‌مشهودبود. مجلس‌که شکست، مزینانی‌به‌راه‌افتاد. خسروومسعودکه‌منتظراظهارنظرمثبت‌اوبودند، به‌دنبالش راه افتادند ولی‌مزینانی دم نمی‌زد. سرانجام خسروکه‌گستاخ‌تربودپرسید:

ــ آقاخوشتون‌آمد؟

ادیب مزینانی ازته‌حلق‌گفت:

ــ مزخرفات نامربوطی‌گفت.

جوان‌ها یکه‌خوردند. آن‌ها تصوریك‌چنین‌پاسخی‌را نمی کردند. لحظه‌ای به‌نظرشان چنین‌رسید که ادیب باطل می گوید، غلومی کند، حسود وپر مدعاست. خسرو با حیرت سؤال کرد:

ـ چه‌طور آقا؟

ـ عربیش غلط‌بود. آیات قرآن‌را نادرست خواند. مثلااین آیه «وسقواماء حمیما فقطع امعائهم» که دروصف جهنم است ازسورهٔ «محمد» است ولی آخوند آن‌را ازسورهٔ «واقعه» شمرد. عقایدش درمورد داروین سراپا خطاست. احکام مذهبی را نادرست تفسیر می کرد، فارسی‌را غلط حرف می‌زد، عامی صرف است. آخوند اهل منبر است. من این قماش مردم را خوب می‌شناسم همان‌طور که تنبل‌ترین و بی‌استعدادترین بین شما معروف است که به‌مدرسهٔ دارایی می‌رود، کودن‌ترین طلاب حوزهٔ علمیه که وامی‌خورند روضه‌خوان می‌شوند ویا اگر چیزحالیشان باشد واعظی پیش می گیرند ولی خودشان مصداق واعظ غیرمتعظند:

«آن از این واعظان منبر کوب
شرمشان نیست خود زمنبر و چوب
پند و وعظ ازکسی درست آید
که به‌کردار خوب و چست آید
روی وعظی که در پریشانی است
عین شوخی و محض پیشانی است

آقاگوش گرفتید، متوجه شدید شعر ازکیست؟

مسعودگفت: باید ازانوری باشد.

ادیب گفت: نه آقاجان از اوحدی مراغه‌ای است. معنی پیشانی دستگیرتان شد؟

خسروگفت: معناش روشن است.

ادیب گفت: نه‌آقاجان بدان روشنی که شما خیال کردید نیست، پیشانی دراین‌جا یعنی کبروغرور چنان‌که شوخی‌هم بی‌حیایی وگستاخی است وشوخ درفارسی یعنی ریم وچرك. آقا معانی‌لغات طی زمان عوض

می‌شود. نبایدگول خورد وخیال کرد همان‌معنای امروزی معنای همیشگی لغت است.

بعدساکت‌شد. این آب سردی بود که‌برشرارهٔ هیجان آن دوجوان افشاندند. خسرو ومسعودچندگام خموش وافسرده، متحیربه‌دنبال ادیب‌در خیابان صفی علی‌شاه برداشتند. ادیب باتفرعن‌معلمان خشك وکمی مدمق، جلومی‌رفت وفقط ازراه لطف لفظی‌می گفت ودرنخستین فرصت ازآن‌ها جدا شد وآخرین کلامش این که:

ـدنبال این‌ها نیافتید، آن‌هاچیزی‌درچنته ندارند، برویدعقب‌سواد!

وسپس دست داد وجدا شد. دوجوان مدتی خموش باهم رفتند. سرانجام خسروگفت: چه‌آدم پرافاده‌ای، ابر را هم بالای سرخودش نمیتونه ببینه!

ولی درروح‌مسعود تکان شدید ایجادشده، ناگهان قدس‌منبرطبسی ومطلقیت واعتبار کلامش تباه شد. وهمراه آن‌گویی درارکان ژرف‌تری رخنه‌هایی بروز می کرد.

در واقع مدت‌ها بودکه مسعود وخسرو دربارهٔ ضرورت نوعی تحول مثبت درعقاید مذهب، ازآن‌قبیل که‌کتب تاریخ دبیرستان از آن در مورد لوتر و کالون حکایت می کرد، می اندیشیدند. دراثر تلقین مداوم محیط‌که درآن‌ها به استواری وحساسیت غریزه درآمده بود، از بهاییت نفرت داشتند و درست دراثر همین تلقین‌که در دوران رضاشاه بالاگرفته بود، در ذهن‌آن‌ها نوعی تصور شاعرانه وپندارآمیز از دین زرتشت‌رخنه کرده بود. این‌تصور غلوآمیز اصولا به‌همه‌چیز ایران پیش‌از عرب تعلق داشت و به نظر آن‌ها «فر وشکوه باستانی ایران» دراثر ایلغار برهنگان بیابانی دود شده وبه هوا رفت و جز مذلت وخفت چیزی برجای نمانده بود. باهمهٔ تصورشاعرانه از «مزده‌یسنا» ولذتی‌که واژه‌های ناب پارسی و مصطلحات زرتشتی درآن‌ها ایجاد می کرد، هرگز فکرنمی‌کردندکه باید این دین‌را بار دیگر احیاءکرد وآن‌را عملی نمی‌یافتند زیرا می‌دانستند و می‌دیدند که عقاید اسلامی چنان در بافت روح مردم رخنه داردکه احیاء دین‌های مرده، شدنی‌نیست، به‌علاوه آن دین‌ها را، صرف نظر ازسادگی

شاعرانه‌اش، برای عصر و زمانه نارس می‌یافتند.

ناسیونالیسم افراطی آن‌ها، که با شوق تجدید «عظمت ایران» و بازگشت به دوران داریوش و انوشیروان همراه بود، با احترامشان نسبت به‌اسلام، و به‌بنیادگزاران این آیین و برخی از پیشوایانش (به‌ویژه علی و حسین) منافی نبود. ولی آن‌ها بر آن بودند که دین به‌دست دنیاجویان آلوده شده و دین به نوعی اصلاح، ساده و منزه شدن نیازمند است.

آن تیپ‌های کاملا مذهبی و قشری که مذهب پس از حیات دیرینهٔ خود، در جامعهٔ معاصر به‌عمل آورده و پرورش داده بود، به‌قدری از جهت صورت و سیرت در نزد روان جویا و پرتوقع جوان‌ها، ناهنجار بودند که نمی‌توانستند جالب باشند و در آن‌ها اعتماد و حرمت ایجاد کنند. به‌عنوان نمونه مسعود یکی از همسایگان سابق خودشان به‌نام میرزاباقر رزاز را که به «مؤمن» بودن و مراعات متعصبانهٔ تمام ریزه‌کاری‌های مذهب در محله شهرت داشت و یا به‌اصطلاح مظهر کامل تیپ مذهبی بود، به‌یاد می‌آورد. میرزا باقر با آن که وزنی و مقامی از جهت اقتصادی و اجتماعی نداشت، در عالم خود کاسب کار دارای اهّن و تُلپ بود. با امام‌جمعهٔ تهران در ردیف اول نماز فطر می‌خواند و با او مصافحه می‌کرد. زمانی نامه‌ای به‌مرجع تقلید شیعیان در نجف نوشته و دست‌خطی دریافت کرده بود. غسل و تطهیرش سرجا بود تا جنابت نمازش را عاطل نگذارد. تاسوعا و عاشورا مشربهٔ برنجی در دست دم مسجدشاه شربت آراسته به سیاه دانه به تشنه‌کامان می‌داد و در دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی به‌واسطهٔ ته‌صدایی که داشت و بی‌خجالت آن را در فضا رها می‌کرد، میدان‌داری می‌نمود. از صبح تا غروب با گرداندن تسبیح ذکر می‌گفت و از این ذکر مدام گوشهٔ لبانش کف‌آلود بود. ته حلقی سخن می‌گفت و گاه‌گاه جملاتی عربی که از بسیاری شنیدن به خاطر سپرده بود، ادا می‌کرد.

میرزاباقر از جهت سیما و لباس نیز مظهری نمونه‌وار بود: لاغراندام، با کلهٔ از ته‌ماشین شده و آراسته به‌شب‌کلاه سیاه، ته‌ریش، قامت نیم‌گوژ و میانه‌بالا، چشم‌هایی ریزومیز، انگشتان مزین به‌انگشتر عقیق، لبادهٔ طوسی

رنگ، پیراهن دبیت مشکی یخه‌حسنی، زیرشلوار سفید و گیوهٔ سینه‌جونی که آن را خرت‌خرت به‌زمین می‌کشید. تودار و آب‌زیرکاه بود و به‌رباخواری شهرت داشت. همه می‌گفتند «بی‌انصاف تومن سی‌شی پول‌نزول میده». همسایه‌ها و آشنایان در زیر بار سنگین قرض این نزول‌خوار بودند و از ناچاری در مقابلش کرنش می‌کردند و از دیدارش مانند بره‌ای از دیدار گرگ ذوب می‌شدند.

چون خود را به‌مؤمنی شهرت داده بود، زنان امل از او مسئله می‌پرسیدند و میرزاباقر در ضمن اجابت مسئول آن‌ها، غالباً آن‌ها را به عنوان صیغه به‌دام می‌کشید و در این حوادث‌گاه نیزکارش به‌عدلیه و نظمیه می‌رسید. پس از آن که عصمت‌خانم فاحشهٔ سابق را توبه داد، به‌حرص بالا کشیدن ذخیرهٔ کوچکش، چیزخورش کرد و به دیار دیگرش فرستاد. در عین حال مردی امردباز بود و از این جهت استتاری را نیز مراعات نمی‌نمود. ته‌ریش و تسبیح و ظاهر مؤمن به‌او کمک می‌کرد که در این تبه‌کاری نیز توفیق یابد.

خسرو نیز به‌عنوان نمونه‌آل‌طه را در برابر نظر داشت که «جامع فوق» بود. آری مذهب متداول روز در میان طرف‌داران متعصبش کسی را نپرورده بود که بارسایی و منش وی جاذبه‌ای ایجاد کند و حاکی از انحطاط و سقوط و تباهی نباشد و افزار اعتلای روح و خدمت به‌خلق قرار گیرد.

لذا در زمینهٔ اصلاح مذهبی مسعود و خسرو را به‌ویژه فعالیت دو شخصیت که در آن هنگام شهربانی رضاشاه مانع عملشان نبود جلب می‌کرد. یکی از آن‌ها شریعت سنگلجی بود که در چارچوب اسلام سخن می‌گفت و دیگری سید احمد کسروی تبریزی که به‌دنبال مبارزهٔ با «پندارها»، از این چارچوب گام آن‌سو نهاده، کارش به‌دعوی پیمبری کشیده بود.

شریعت سنگلجی درمسجد خود شب‌های معینی از هفته موعظه می‌کرد و در واقع موعظهٔ وی خطابه‌ها و سخنرانی‌هایی دربارهٔ عقاید ویژه‌اش در اطراف اصلاح و رفورم دین بود. وی شیخی بود باریش انبوه و ابلق، عمامهٔ بزرگ و نیم‌ژولیده، چهره‌ای هوشیار و نسبتاً نجیب. شیخ روان و

شیرین وبه خود مطمئن سخن می‌گفت. شهربانی رضاشاه باشریعت میانهٔ بدی نداشت تا آن‌جاکه طاعنان برشیخ، اورا به‌داشتن ارتباطات «نهانی» بادربار وانگلیسی‌ها متهم می‌کردند. قدرمسلم آن بودکه شهربانی‌مختاری برای آن‌که مردم‌را به‌گمان خود به‌اموری بی‌ضرر ودور ازسیاست سرگرم سازد واز مسایل حاد دور دارد، دست شریعت را درمبارزهٔ محتاطانه‌اش با عقاید متداول، آزادگذارده بود. تهمت بست و بند با دستگاه، تهمت ناروایی بود.

ضمناً رضاشاه که به‌خصوص پس‌از بازگشت از سفر ترکیه در تضعیف‌نفوذ روحانیت مصرتر شده‌بود، شاید بی‌میل‌نبود به‌دست این‌شیخ مذهب را با توقعات طبقه‌ای‌که بیش‌ترکسب قدرت می‌کرد و خواستار بسط مناسبات سرمایه‌داری وقبول شیوهٔ نوین زندگی بود، سازگار سازد. بی‌شك دراین‌جا حساب وکتابی ازجانب او درکاربودکه ارتباطی به‌نیت شریعت نداشت. شریعت درنیت خود برای اعتلای اسلام صادق بود.

وی در مسجد خودمکتب «قرآن»گشوده ومی‌خواست دین‌را به جلاء وپاکیزگی اصلی بازگرداند و باجریان رجعت وآمدن دجال ودابة الارض‌که ازعقاید درجهٔ دوم‌وسوم دینی‌است، مخالفت می‌کرد ودرصحت معاد جسمانی نیز تردید می‌نمود، در مسئلهٔ مخالفت با رجعت و دجال و دابةالارض شریعت باجنجال خاصی روبه‌رو شد. مؤمن‌های بازاری فریاد واشریعتاه برآوردند و از مراجع معتبراستفتاءکردند ولی جواب شنیدند که روایات واحادیث دربارهٔ این جریان بیش‌از آن است‌که بحث‌دربارهٔ آن‌ها روا باشد، ولی ازآن‌جاکه جزء اصول وفروع دین‌نیست تردید در آن‌ها مایهٔ‌کفر نمی‌شود؛ ولی‌شك درمعاد جسمانی ازآن داستان‌ها نبودکه متعصبان به این آسانی‌ها ازآن بگذرند. این‌مطلب تکرار عقاید حکمی قدیم وازنوع عقایدفارابی وابن‌سینابود ومتشرعین آن‌را از زمرهٔ‌کفریات می‌شمردند و به همین جهت شریعت در این وادی با دورخیز بیش‌تر و حزم وتدبیر فزون‌تری وارد شده بود.

به‌شریعت نسبت می‌دادندکه علاوه برعقایدی‌که برسرمنبر اظهار

می‌دارد نظریات دیگری بسی‌کفرآمیزتر وغریب‌تر داردکه جرأت ابراز نمی‌کند. می‌گفتندکه وی‌ازپیروان سیدجمال‌الدین اسدآبادی وازحامیان اندیشهٔ اتحاداسلام واز آرزومندان وحدت فرق مختلف اسلامی است و می‌خواهدکه درمیان مسلمانان قسطاس ومیزان قضاوت واحتجاجی غیراز کلام‌الله مجید باقی نماند وجنگ هفتاد ودوملت عذر نهاده‌شود واسلام به یکدستی ویکپارچگی ایام خلفای‌راشدین بازگردد وشریعت‌مدعی بودکه اوست‌که این‌کارهای دشوار را انجام خواهد داد.

علمای رسمی آن دوران باشریعت دشمنی داشتند واو را مبدع در دین می‌شمردند و بین هواداران شریعت‌که به‌زحمت به هزار نفر در تهران بالغ می‌شدند وغالباً از روشنفکران وکارمندان وکسبه وتجارنسبتاً آزادفکر بودند از جانبی، و عناصر قشری از جانب دیگر بحث‌ها در می‌گرفت‌که هرگز به‌تصادمات‌سخت نکشید زیرا اولا قشریون ازشهربانی هراس داشتند وثانیاً طرفداران شریعت ازحدود ابرازسلیقه‌ها واستدلالات عمومی خارج نمی‌شدند ودر جریان عادی حیات از زمرهٔ شیعیان مؤمن و دعایی ونمازی به‌شمارمی‌آمدند وبا شیعیان دیگر ادنی تفاوتی نداشتند.

مسعود برومند و خسرو سپه‌پور پس‌ازآن‌که در اثر نهیب بیدار کنندهٔ ادیب‌مزینانی ازطبسی واعظ سرخورده ودل‌سردگردیدند، به‌شریعت سنگلجی‌گرایش یافتند. آن‌ها نزدخود چنین قضاوت می‌کردندکه مسلماً شریعت باب طبع ادیب است، زیرا عربی‌دان وحکمت‌شناس وفقیه است وآخوند و واعظ وروضه‌خوان‌کم‌مایه‌ای ازنوع طبسی‌نیست. البته آن‌ها شك داشتندکه مبادا طبع ازجانبی بخیل واز جانب دیگر خبرهٔ ادیب‌را بضاعت علمی شریعت نیز ارضاء نکند ولی به هر جهت مطمئن بودندکه شریعت را نمی‌توان بی‌سواد وغیروارد شمرد. با این‌حال مسعود وخسرو دیگر جرأت‌نکردند ادیب‌را به‌مسجدشریعت دعوت‌کنند زیرا می‌ترسیدند ایمان‌استوار وتسلی‌بخش‌آن‌ها را این‌مرد باریك‌بین وتسلیم‌ناپذیر بااظهار نظر نافذ وانکارآمیز خود متزلزل‌کند. آن‌ها به‌اعتماد وایمان نیاز داشتند واز برهم خوردن آن هراسان وپرهیزندهٔ بودند.

نخستین‌بار که شریعت‌را برفراز منبر دیدند غرق تحسین شدند. شریعت از راه کتب مصری با آرای برخی علماء آشنابود و نسبتاً نظریات داروین ویا نیوتن، سپنسر یا ارنست‌رنان، پاستور و انیشتین را با صحت تقریبی ارائه می‌داشت، در مختصات حیاتی جانوران داد سخن می‌داد. تشابیه شیرین می‌آورد، امثلهٔ نمکین می‌گفت. مجذوب عقل و علم خود بود لذا با غمزات فراوان حرف‌ها می‌زد و دست می‌افشاند و ریش می‌جنباند وعرق می‌کرد وبه‌سلطهٔ فکری ومعنوی خود باور داشت. به‌نظر مسعود وخسرو چنین می‌رسید که منطقش آهنین است واستدلالاتش ردخور ندارد. چنان داستان دجال وخرش وظهور دابةالارض ومسئلهٔ رجعت‌را به‌باد مسخره می‌گرفت و آن‌قدر برهان عقلی و نقلی اقامه می‌کرد که به نظر می‌رسید دیگر در قبال این‌همه منطق چه می‌توان گفت. برخی کارمندان تریاکی عینکی که چهارزانو درپای منبرش نشسته بودند چنان قیافه‌های ارادت‌آمیزی داشتند که خودبرای اقناع بیننده کافی بود تاچه رسد به‌مواعظ شریعت. ولی اندك‌اندك جلوهٔ منابرسنگلجی درنظرمسعود وخسروکاهش یافت. تکرارهای خسته‌کنندهٔ استدلالات نارس، لغزش‌های او در زمینهٔ علوم جدید به‌تدریج بیش‌تر و بیش‌تر به‌چشم می‌خورد. چنان با سهولت داروین را رد می‌کرد وانیشتین راتصحیح می‌نمود وپاستور را به‌مسخره می‌گرفت وارنست‌رنان را لعن می‌گفت وکارلایل را ناچیز می‌شمرد که به نظرآن دوجوان، سخنش زیاده‌روی وگاه یاوه می‌آمد.

افسوس که این دستگیرهٔ نوین اعتقادمسعود وخسرو نیز به‌تدریج صلابت خودرا از دست می‌داد وروح وفکر آن‌دو جویای عروج به‌پلکان نوتری بود. به‌تدریج مسعود وخسرو در وادی حیرت‌پای می‌گذاشتند.

۴

معمولا پس از خاتمهٔ وعظ، جمعی گرد شریعت را می‌گرفتند و

وی، باغرور ورعنایی پوشیده وفروتنی ومردم‌داری آشکار، به‌سؤالات آن‌ها پاسخ می‌گفت وازچهره‌اش خوانده می‌شد که می‌گوید: «سلوُنی قبل أن تَفقدوُنی!» مَردهٔ پیرامونش واله وشیدا ومستغرق درجذبهٔ کلمات اوبودند وازسیمای آن‌ها می‌شد خواندکه تصورخدشه‌ای درافادات حکمت‌آمیزش نمی‌نمودند.

روزی مسعود وخسرو نیز خود را دراین‌جمع انداختند وخسرو که‌گستاخ‌تربود سؤالی راکه مسعود ازپیش طرح‌کرده ولی حجبش مانع بیان آن شده بود، به‌میان آورد.

ـ حضرت آقای شریعت، برخی آیات هست که‌افراد شکاك می‌گویند متضاد به‌نظر می‌رسد. مطلب‌را چه‌طور بایدفهمید؟

شریعت نظری عُجب‌آمیز وکوچك نوازانه به‌چهرهٔ آن‌دو جوان افکند وابروهای پرپشت را بالاکشید وبالحنی که ازآن تمسخر همراه با عطوفت می‌بارید، به‌ملایمت گفت:

ـ مثلا کدام تضاد، آقاجان؟

مسعود که می‌دانست بیان بقیهٔ مطلب برای خسرو که مایهٔ کافی نداشت دشواراست، با چهره‌ای ازشرم سرخ شده، گفت:

ـ مثلا دریك‌جا می‌فرماید: «فمن شاءفلیؤمن ومن شاء فلیکفر» که مدعی هستند این‌خود نشانهٔ آن است که ذات‌باری انسان را مختارمی‌داند ولی درجای دیگرمی‌فرماید «ولقد بعثنا فی کل امةٍ...»

شریعت دنبالهٔ آیه‌را خواند:

ـ رسولاً أن‌اعبدوالله واجتنبوا الطاغوت ومنهم من هدی‌الله و منهم من حَقّت علیه‌الضلاله... درست است آقا؟

جمعیتی که به‌گرد شریعت وآن‌دو جوان حلقه زده بود بادقت به این مصاحبه گوش می‌داد و باکنجکاوی درچهرهٔ آن‌دوجوان تفرّس می‌نمود. مسعود گفت:

ـ بله حضرت آقای شریعت، در این‌جا می‌فرماید که بعضی را خدا هدایت می‌کند و بعضی دیگر درگمراهی می‌مانند و این نشانهٔ جبر

است که هُدی‌وضلال در یدقدرت اوست. عناصرشکاك می‌گویند این آیات با هم متناقضند.

شریعت گفت:

ــ خوب اشکال در کجاست آقا؟

مسعودکه برایش ادامهٔ سخنوری آن‌هم به‌صورت محاجه در آن جمع و درمیان آن همه نگاه‌های حریص وبدگمان، دشوار بود، برتنگی سینه وفشارشرم غالب آمد وگفت:

ــ اشکال‌در آن‌است که می‌خواستم‌بدانم‌انسان‌مجبوراست‌یامختار؟

شریعت از تمام این زبونی طرف جوان وسلطهٔ معنوی خویش در آن جمع استفاده کرد وگفت:

ــ آقاجان آن‌چه که‌تو گفتی، مشابهات‌یامتشابهات‌هم نام دارد ولی حالا هنوز برای امثال شما زود است که وارد این مباحث دقیق الهی و فلسفی بشوید. در آیهٔ اول که می‌فرماید «فمن شاء» مشیت بندگان‌را من حیث هومشیته المخلوق‌که ضرورةً متبوع مشیت‌کاملهٔ خالق است در نظر می‌گیرد واین که منافی جبر نیست و آن‌جاکه می‌فرماید: «منهم من‌هدی» هدایت الهی‌به‌صورت شوق هدایت درارواح بندگان قذف می‌شود واین هم منافی اختیار نیست. لذا جبر واختیار را ما بندگان تنگ‌نظر وگمراه مانند امور متقابله درنظر می‌گیریم ودردستگاه آفرینش همهٔ امور صادر از مصدر الهی‌است وماشیعیان اصحّ‌طرق را در لاجبرولاتفویض بل‌الامر بین‌الامرین می‌دانیم.

سپس این‌ابیات‌مولوی‌رابه‌مثابهٔ برهان‌اضافی‌بالحن‌عشوه‌گرانه‌ای خواند:

گرجدا بینی زحق‌این‌خواجه‌را گم کنی هم‌متن وهم دیباجه‌را
گردم از خلع و مبارا می‌رود بد مبین ذکر بخارا می‌رود

سپس بی آن که حرفی بیافزاید راه خود را کشید و باهمراهان وستایندگان خود دورشد و آن‌دوجوان‌را درحالتی آمیخته‌باحیرت‌وخجلت به‌جای گذاشت. مسعود شنید که یك بازاری هنگامی که می‌رفت متلك

آب‌داری تحویلشان داد.

تأثیر احتجاجات شریعت در خسرو سپه‌پور که اهل دقت و اصطلاح نبود این‌بودکه: «عجب گردن‌کلفتی است، جواب حسابی داد، خوردمان‌کرد!» ولی مسعودکه باوجودکوشش نتوانسته بود در آن الفاظ عالمانه احتجاجی آرام‌بخش بیابد، ساکت بود و چون تردید داشت‌که دوستش چیزی ازاین استدلال‌ها فهمیده باشد پرسید:

ــ سر درآوردی چی‌گفت!

ــ البته!

ــ چی‌گفت؟

ولی‌خسروبارنجیدگی پرخاش‌کرد ومسعود را متهم نمودکه خود اوست‌که چیزی نفهمیده است. ساعاتی‌رنجش واعتراض ودل‌سردی بین آن دوحکم روا بود، که به‌همت مسعود رفع شد ولی‌خسروکماکان خودرا طلب‌کار می‌دانست.

به‌تدریج دوران‌جاذبهٔ شریعت مانند دوران‌جاذبهٔ طبسی فروکش کردو آن دوجوان در وادی‌طلب‌وسلوك‌وتحری‌گامی دیگربه‌جلوگذاشتند. این‌بارتوجه آن‌هارا سید احمدکسروی تبریزی به‌خود جلب‌کرد.

کسروی در آن ایام مجلهٔ «پیمان» رانشر می‌داد وکتاب «آیین» وی‌که نوعی‌کتاب مقدس ومتضمن داعیه‌ها بود سروصدایی به‌راه انداخته بود.

درمنزل‌کسروی، باتجویزشهربانی بنا به‌اصطلاح خوداو«نشست»هایی برپا می‌شد و دراین‌نشست‌ها وی‌کم‌کمك دامنهٔ انتقاد از دین‌را بسط می‌داد و عملا جز خدا و روان (که وی آن‌ها را دوگوهر جاویدان و غیر مادی می‌شمرد) چیز دیگری در دستگاه هستی و درعرصهٔ دین باقی نمی‌گذاشت. به«برانگیختگی» وبعثت پیمبران نیزباورداشت ولی آن‌رااز مقولاتی‌مانند نزول‌وحی وآمدن‌جبرییل وپیوندسری باآسمان وعلم لدنی پالوده می‌کرد وبر آن بود که برانگیختگی یك احساس مطمئن رسالت ومأموریت برای رزمیدن درراه‌خدا ودر راه حقایق ویابه‌گفتهٔ او«آمیغ‌ها»

هست. واین«آمیغ» خود واژه‌ای نادرست است.

شهرت آن که دین کسروی فاقد آسمان وفرشتگان، بهشت ودوزخ، معجزه وخرق عادت، معاد وعقاب است، ازآن روایت می کرد که مردی جسوریا دیوانه سربرخاسته وطومار عقایدوسنن رابی‌پروا درهم‌پیچیده‌است. البته درآن دوران که روحانیت شیعه تحت فشار رژیم رضاشاه بود، این جسارت چندان‌هم خطرناك نبود.

نخستین‌برخورد خسرو ومسعود باکسروی در«انجمن‌ادبی» واقع درخانهٔ مشجروگل‌کاری شاهزاده افسربود. شاهزادهٔ خراسانی درآن هنگام وکیل مجلس و خانه‌اش دریکی از کوچه‌های خیابان دوشان تپه هرهفته مجمع ادیبان‌عصربود. زمستان درتالار و تابستان درباغ نیمکت می‌چیدند وتریبونی می‌نهادند وشعرای سرشناس ازپشت آن تریبون اشعار خود را باطمطراق‌برای‌شنوندگان‌مشتاق‌می‌خواندند وبوی‌خوش‌گل‌هاازباغچه‌های آب داده شده همراه طنین غرای شاعران درهوا پروازمی‌کرد.

دراین‌انجمن شیخ‌الملك‌اورنگ وکیل‌مجلس‌میدان داری می‌کرد وآنی‌فضا ازبانگ رسا ولی گستاخانه‌اش‌تهی‌نبود. اورنگ گاه‌با طرزخاص وشهرهٔ شعرخوانی و رولتیگری خویش، اشعارادیب پیشاوری‌یاساخته‌های متصنع‌ومتکلف واقعی‌ویا ربودهٔ خودرا با شدّومدّ وچم‌وخم وادا واطوار خنده‌آور می‌خواند ویابه‌اشعاردیگران «بخ‌بخ» می‌گفت ویاباآوایی به‌حد بی‌پروا بلند، سفارش غلیان‌می‌داد وچای می‌خواست یادرسخن ناطق‌دویده لطیفه‌ای‌می‌گفت‌وچون‌به‌اندازهٔ‌کافی گستاخ وبه‌حداعلی‌مجلس گرم‌کن تلقی می‌شد لذا حدش با شارع‌بود وکسی اورا درآن‌همه جلوه‌گری‌های ناروا وگاه لوس، غیرمجاز نمی‌شمرد. میدان میدان اوبود، دنیاهم دنیای او!

ادیبان‌سرشناسی که بدان مجمع می‌آمدند عبارت بودند ازعبرت نایینی‌غزل‌سرای پیری که سیمایی مانند دوران پیری ویکتورهوگو داشت وشعرش کمابیش ظرافت وملاحت غزل سرایان معروف دوران قاجاررا به یادمی‌آورد. غمام همدانی، رشید یاسمی، ادیب‌طوسی، پژمان بختیاری، بدیع‌الزمان فروزانفر، غلامرضا روحانی (شاعر فکاهی‌نویس معروف به

«اجنه») وغیره.

بدیع‌الزمان نیزکه درآن ایام نخستین پله‌های شهرت ومقام را در می‌نوشت پس‌از اورنگ بانگ دوم دراین مجالس بود و با احسنت‌های آشکار و«مزخرف می‌گوید»های نهان خود، خودرا به‌نادرستی وسالوسی معروف می‌ساخت. پیداست‌که این‌ادیب بشرویه‌ای تیز هوش وپرمایه در آن‌همه اباطیل‌که می‌شنید سخنی درخورد آفرین نمی‌یافت، ولی زندگی به‌وی‌آموخته‌بود که‌همه‌را بافریادهای‌احسنت دروغین‌خودخرسند نگه‌دارد ودشنام‌های راستین را برای مصاحب مورداعتماد خویش بگذارد و چون فکرمی‌کرد همه ازحکمت‌این‌سالوسی ودو رویی علنی مطلعند، لذا نسبت به‌آن احساس‌شرمساری‌نداشت وآن‌رامخفی نمی‌کردودرآن‌قبحی‌نمی‌دید.

انجمن ادبی‌گاه باظهور شاعر ماهر یاشعری دل‌نشین‌گرم‌می‌شد و گاه درمحیط رخوت وکسالت غریبی غرق می‌گردیدکه حتی دست‌وپای دلقك مآبانهٔ‌اورنگ نمی‌توانست ازآن لجه نجاتش دهد وبه‌هرصورت‌در آن مرکزادبی وعلمی دوران رضاشاه به‌خوبی معلوم بود تنگ مایگی و مستمندی فکری و هنری‌کشور ما به‌چه پایه است.

گاه‌گاه دانشجویان دبیرستان ودانشسرای‌عالی برای‌صرف‌ساعتی دل‌پذیربدان انجمن می‌رفتند به‌ویژه درتابستان‌که فضای بازوعطرگل‌ها و نور چراغ‌های برق وچای شیرین نیزمحیطرا دل‌پذیر می‌ساخت و دیدن بازارگرمی‌های اورنگ‌که غلیان‌برلب به‌تمام معنی‌مانندمسخرگان حرفه‌ای ادا واطواردرمی‌آورد، برای‌آن‌ها تفریحی‌بود. مسعودوخسرو نیزچندبار به‌این انجمن رفتند واتفاقاً بایکی از دوران‌های پرشور وحادثه‌آمیز حیات انجمن برخوردکردند.

شبی دراین انجمن سید احمدکسروی خصم قاطع شعر وشعرا حضوریافت. کسروی درآن‌هنگام مخالفت‌غیرمنطقی خودراباشعروشعرای فارسی وحتی‌ارجمندترینشان (به‌ویژه مولوی بلخی وحافظ شیرازی) فاش ساخته وباآن‌هاکه نفوذ روحی عمیقی درمردم داشتند درافتاده بود.

جشن دیوان سوزانی کسروی پرستندگان ادب پارسی‌را به‌هیجان

می‌آورد. کسروی اشعار این شعرا را اشباع از آموزش‌های ضلالت‌خیز
می‌دانست وشکست ایران را درقبال ایلغار مغولان نتیجهٔ رخنهٔ صوفیگری
می‌شمرد وباطرز تفکر «خرد گرایانه» ومبنای خشك ومحدود آن، جایی
برای هیجانات ظریف‌ارواح شاعرمنش وسرکشی‌های عرفانی جان‌های پر
طغیان قایل‌نبود. بی کمترین پروا وباتفرعنی‌مطمئن می کوفت ومی‌روفت.

سردمداران‌فرهنگ‌رضاشاهی که همگی‌ازمکاتب قدیمه‌بیرون آمده
وخودرا به‌عرفان‌ومذهب وارثیهٔ ادبی وابسته ودل‌بسته می‌شمردند به‌خروش
آمدند، خروشی که‌به‌مراتب ازپرخاش‌مؤمنان‌قشری‌علیه‌شریعت‌بلندآوازه‌تر
بودوصاف‌وساده کسروی‌را «دیوانه» خواندند وشهرت‌جنونش به‌اندازه‌ای
جدی به‌نظرمی‌رسید که شخص خالی‌الذهن در آن تردید نمی کرد وتصور
می‌نمود مورخی‌مستعد وفهیم، متأسفانه دراین اواخرعقل خودرا باخته وبه
حرکات‌زشت‌وبی‌خردانه‌ای دست یازیده‌است. البته‌این‌شهرت‌نادرست‌بود.

انجمن ادبی برای آن‌که دعاوی کسروی را بشنود وبه‌قول‌خود
به‌اوپاسخ‌های در خورد بدهد، اورا برای بیان نظریات خویش به‌انجمن
دعوت کرد. این‌شهرت به‌گوش‌خسروومسعود رسیدو آن‌ها پس ازپایان‌کار
روزانه‌بر آن‌شدند‌که به‌انجمن بروند وشاهدصحنهٔ مناظرهٔ کسروی باادیبان
شهرباشند وبه‌خود وعده می‌دادند که صحنه باید هیجان‌آوروجالب باشد.

آن‌ها کسروی را ازنزدیك نمی‌شناختند ولی‌نسبت به‌او احساسی
متضاد، آمیزه‌ای‌ازاحترام وانکارداشتند. شهرت کسروی به کله‌شقی‌وداستان
محاکمهٔ «اوین» و محکوم‌کردن رضاشاه وعلاقهٔ کسروی به «پارسی سره»
وشهرت او در تحقیقات پر وسواس تاریخی و کتاب «شهریاران گمنام» و
«نام‌های‌شهرها ودیه‌های ایران» وغیرهٔ وی که مسعود آن‌هارا ازاوان‌کودکی
درجزء کتب پدرش دیده وخوانده بود، کسروی‌را در نظرشان‌شخصیتی
معرفی می کرد ولی‌شخصیتی که‌دیوانه سری‌می کند: دیوان‌هارا می‌سوزاند،
به‌دعوی پیغمبری برمی‌خیزد، باشعرا دشمنی می‌ورزد!

مسعود وخسرو با شوق انتظار حادثه‌ای جالب از روی جاده‌های
شن‌ریزی‌شدهٔ خانهٔ افسر گذشتندوخودرا به‌نیمکت‌های نورنگ وسبزفامی

رساندند‌که آن‌روز به‌سرعت اشغال شد. آن‌ها دریکی ازنیمکت‌های عقبی
جایی جستندوباشادمانی نشستند وبه‌تفرس درچهرهٔ حضارپرداختند.

مردی‌عینکی وعبوس‌ولاغراندام‌درکنارهیکل‌پروار وازخودراضی
اورنگ‌که غلیان‌را به‌تلاطم درآورده بود نشسته بود. فوراً حدس زدند:
«این خودکسروی است!» سیمای ظاهرش باسیمای باطنش توافق داشت:
خشك، اخمو، متین وصادقانه!

وقتی ساعت‌موعود رسید افسرواورنگ باادبی متکلف ازکسروی
خواستند به‌پشت تریبون برود وحرف حسابی خودرا بزند وبه‌این مجمع
ادباء، به‌این‌مدافعان پرغیرت‌ارثیهٔ ادبی، دلایل خودرا ارائه‌دهدوانگیزه‌های
طغیان نامفهوم وجنون مانند خویش‌را عرضه‌کند.

کسروی بی‌شتاب به‌پشت‌تریبون رفت وبالحنی متین وشمرده، با
ته‌لهجهٔ آذربایجانی ، با کلماتی گزین شده که غالباً پارسی بود، یعنی با
احترازی محسوس ازکاربرد واژه‌های عربی، نظریات خود را شرح داد.
اوسخت به‌شیوه‌های ایران براندازی‌که ازجانب‌گروهی مرموز ونیرنگ
بازبرای‌گمراه‌کردن نسل‌معاصردنبال می گردد وهدف آن عبارت است از
وابسته‌کردن ارادهٔ جوشان نسل عصرما به پندارهای خواب آلود عرفانی
قرون وسطایی‌اعتراض کرد، واین گروه‌را به‌اشاره‌وتلمیح گروه«بدخواهان»
وفراماسونرخواند. اوگفت که شعروادب فارسی ازبدآموزی صوفیگری
انباشته شده وتفویض وجبریگری ورخوت وبی‌ارادگی وقناعت فقرآور
ورضاوتسلیم‌را پندمی‌دهد وخواننده‌را به‌عیش ونوش وباده‌گساری و امرد
بازی توصیه می کند واشباع ازغلوها ودروغها ومدیحه‌های رذیلانه است
وحال‌آن‌که ایرانی عصرمابایدبه‌آبادکردن شهرها وکشتزارها دست زند
وبا اندیشه‌های زنده بسیج شود وبه‌دنبال کاروکوشش رود. خرافه وعرفان
ومدح وثناوشراب‌پرستی وغلامبارگی ودرازگویی‌وصف‌معشوقگان‌خیالی
همه‌وهمه‌آلایندهٔ مغزاست وبرای ملتی‌که بخواهد گام به پیش گذارد زهر
کشنده‌ای‌است‌به‌عسل آمیخته. تکراراین مضامین زیان‌بخش درشعر به‌وسیلهٔ
شعرای معاصر نوعی تبه‌کاری است. کسروی گفت‌که وی‌منکر کلام موزون

نیست واثرمطلوب‌ودل‌پذیرش رادرجان‌هامی‌شناسد ولی شعری‌خوش‌است
که مردم‌رابه‌کاروکوشش، تهذیب‌نفس، میهن‌پرستی، دفاع‌قهرمانانه ازآب
وخاك دعوت کند. اشعارمیهنی عده‌ای ازسرایندگان مشروطیت وپس‌ازآن
سودمند بود وهست ولی‌اشعارحافظ ومولوی که تکراراحکام عرفانی‌است
سودمندنیست. این‌مخدرکشنده مانند تریاك نسل معاصررا کرخت می‌کند
لذا باید این‌دیوان‌هارا سراسربه‌آتش‌کشید وشکوه وابهت آن‌هارا باعملی
جسورانه درهم شکاند ونسل معاصررااز‌این‌طلسم رؤیایی مخوف وارهاند.
کسروی گفت که‌همهٔ‌اعمال‌انسانی‌ثمرهٔ اندیشهٔ‌اوست‌وجای‌اندیشه‌درمغزاست
لذا باید مغزهارا ازبدآموزی‌ها پالودتااعمال نیك شود وشعر وصوفیگری
که درایران‌به‌هم آمیخته‌اند ازانواع مهم بدآموزی‌هاست. لذادرتصحیح
روش عملی‌مردم ایران بایدکاررا ازراندن بدآموزی‌هایی مانند صوفیگری
ومادیگری‌وغیره آغازید. جهاد اودراین‌راه، جهاددرراه«آمیغ»ها وجهاددر
راه خرد وجهاد درراه خداوند است.

چنین بود سخنان کسروی که وی آن‌را باذکرامثله وباعبارات آیه
مانند ولحن آسمانی وخلسهٔ کشیشان مرتاض ادا کرد. به‌نظرمسعود چنین
می‌آمد که این‌گفتار سرشارازروح میهن‌پرستی وترقی‌خواهی است که
به‌شیوه‌ای خشك وزننده وبی‌رحم نسبت به‌ادبیات کهن ما ادا می‌شود. او
باآن روح موافق وبااین‌شیوه مخالف بود. چون کسروی به‌سرجای خود
برگشت عمده ناطقی که انجمن ادبی اورا برای درهم شکاندن کسروی
برگزیده بود یعنی شیخ‌الملك اورنگ مزاح‌کنان وجلوه فروشان به‌پشت
تریبون رفت.

اورنگ درسخنان پرطنین، مرصّع ومزیّن خود عملا پاسخی به
استدلالات کسروی‌نداد واورا به‌نفی مفاخرگذشته وانکارتجلیات‌روح‌ملت
ما متهم ساخت وبه‌اشاره رساند که مابین کسروی وجانوران کج طبع‌وبهایم
که تشخیصی بین روایح ناخوش‌آیند وعطرهای دل‌انگیز نمی‌دهند و از
بازشناختن نغمات‌دل‌پذیرازنعرات جان‌شکاف عاجزند، فرقی‌نیست‌ونمونه
آوردکه دردیگرکشورها نیزازاین دیوانگان بوده‌اندکه تاریخ آن‌هارابه

موقع‌خودجاروکرد. قاطبهٔ‌شعرای ایران‌را به‌افراط‌ستود وعرفان‌را به‌عرش
اعلی برد. معتقدات دینی‌را ثناگفت ودم از معنویت زد و تمدن معاصر را
مادی ونفرت‌انگیزخواند ونجات نهایی‌را درپناهیدن به‌سراپردهٔ دل‌گشای
عرفان دانست.

سخنان اورنگ سرشارازلعن وطعن و تعریض بود لذا وقتی او
نشست معلوم نبود چه‌گذشت که ناگاه‌کسروی باخشم برخاست وبافریاد:
«شمامشتی‌نیرنگ بازید، من‌ناروا کردم که به‌میان شماآمدم»ازمیان‌صفوف
متحیر حضارگذشت وازدرباغ‌خارج شد.

روحیه‌ای که‌درانجمن حکم‌روا بود به‌زیان کسروی بود. همه‌عمل
اورا دیوانگی می‌خواندند. چنین بودنام‌طغیان انسانی درمحیط‌های‌حقیرو
مرعوب‌آن‌روز! خروج‌خشم‌آلودناگهانیش‌ازجلسه، تصورجنونش‌رادرنزد
حضارسطحی‌ودارای‌پیش‌داوری‌های‌منفی‌نسبت‌به‌کسروی، تقویت‌می‌کرد.
ولی این طغیان‌کسروی درمسعود اثردیگری گذاشت، اومردی را می‌دید
که‌عقاید خود را علی‌رغم‌قبول عامه‌بیان‌می‌کند، توهین‌هارامتحمل‌نمی‌شود
وبرضدجماعتی که‌به‌اوباخصومت خرافی می‌نگرند بامردانگی برمی‌خیزد.
لذا مسعود به‌خسروگفت:

ــ واقعاً مرد دلیری است!

ولی‌خسرو باچشمان‌ازحیرت متحیرگفت:

ــ مرد دلیر! چه‌دلیری؟ دیوانه است.

این‌جانیزمانند مورد ادیب‌مزینانی وشریعت،ارزیابی‌هاباهم‌تطابق
نمی‌کرد، برخوردها باهم‌جورنبود. ولی مسعود نخواست باخسرو وارد
بحث‌شودزیرامی‌دانست بازبه‌قهروسکوت خواهدانجامید لذادم فروبست.

ولی پس‌ازلحظه‌ای‌گفت: بیازود خودمان را به‌کسروی برسانیم.

خسروباهمان حیرت‌گفت: آخه برای‌چی؟

ولی مسعود بی‌آن‌که به‌سخنش گوش‌کند به‌راه افتاد. خسرودر
ابتدا خواست سرکشی کند ولی از آن جا که اراده‌اش مجذوب ارادهٔ
قوی‌ترازخود بود، بی‌اختیاراونیزبرخاست وبه‌دنبال رفیقش دوید.

وقتی از درباغ افسر خارج شدند کسروی دیگر به سر کوچه‌ای رسیده‌بود که به‌خیابان «دوشان‌تپه» منتهی می‌شد. مسعود وخسرو باگام‌های پرشتاب به‌دنبال‌او رفتند، بیم‌داشتند که کسروی درشگه‌ای صداکند وسوار شود و برود. وقتی نفس‌زنان خود را به‌چند قدمی‌اش رساندند، احساس کردند که کسروی قصدسوارشدن ندارد و گویا درفکر گردش وهواخوری است زیرا آرام‌گام برمی‌دارد. اوشنل وکالت بردوش وعصای باریکی در دست داشت وچنان که‌گویی دراندیشه‌های بی‌پایانی غرق است، به‌جایی درافق دورخیره شده، بی‌خودانه راه می‌پیمود. دوجوان کوشیدند تا نفس خودرا بازیابند و چون اندك آرام‌گرفتند، مسعود بار دیگر از گستاخی خسرو مددخواست و اوراگفت که به‌کسروی سلام کند.

کسروی به‌صدای سلام ایستاد. جوانانی دید بانیمتنهٔ دانشجویی، یخهٔشکاری وعلامت ملیله‌دوزی دبیرستان بریخه، به‌عصای خودتکیه کردو ازپشت عینك نگاه تند و نافذش را به‌آن‌ها دوخت.

مسعودگفت: آقای کسروی، خیلی ببخشید، مزاحم شدیم، ماالان درانجمن ادبی بودیم و آن‌جا بیانات شما را شنیدیم.

تبسم‌محوی لبان‌نازك وفشردهٔ‌مورخ را ازهم‌گشود، گویی احساس کرد که این‌افراد باعلاقهٔ به‌افکار اومی‌خواهند با وی گفت وگو کنند، ولی محتاطانه دم برنیاورد.

مسعود گفت: عقاید شما دربارهٔ ادبیات به‌نظر کوچك ما درست نیست. ولی شما خیلی حرف‌های حسابی هم زدید. اگربخواهیم بگوییم بین‌سخنرانی شما با اورنگ کدام را پسندیدیم، البته مال شمارا، اورنگ مثل همیشه چرندگفت؛ یك‌مشت ادعاهای بدون دلیل.

کسروی با لحنی وخشورانه وبدون شتاب گفت: شما جوانانی پاك‌دلید، این اورنگ ویارانش ازکسان پلید هستند، ازگروه بدخواهانند، که درزیرلفافهٔ هواداری ازفرهنگ، فرهنگ مارا می‌آلایند. فرهنگ آن‌ها نیرنگ‌است. دانش آن‌ها بدآموزی‌است. داستان این‌گروه خود جستاری در تاریخ معاصر کشور ماست. این‌گروه برپیکر این‌مردم واین سرزمین

زخم‌های بسیار زده‌اند... اورنگ راشما نمی‌شناسید. ازتاریخچهٔ زندگی تباه اوبی‌خبرید. اینك تیره‌روزی ماست که این مردان نمایندگان فرهنگ وادب این سرزمینند واین انجمن‌های ادبی را هم بامقاصد پلید به‌وجود آورده‌اند و آنچه‌که پروای آن‌را ندارند، همان فرهنگ وادب است.

وسپس چنان‌که‌گویی خود را ضبط می‌کند تا به‌سخن دامنه‌ای بیش‌از حد ندهد لحظه‌ای خاموش شد وپس‌از ثانیه‌ای مکث گفت:

ـ شایدشما بخواهید بامن بیش‌تر بحث کنید ونظر مرا درپیرامون ادبیات بدانید. این سخن درازی است. آنچه من گفتم دربارهٔ شاعران یاوه‌گوی بود واما‌دربارهٔ ادبیات حقیقی مرا اندیشه‌هایی‌است. اگربخواهید در نشست‌های هفتگی من حضور یابید وسخنان مرا بشنوید...

کسروی این‌جملات راکه مانندقرائت‌الواح مقدس بیان‌می‌کرد، با صداقتی انکارناپذیر می‌گفت. روش او احترام بر می‌انگیخت و دیده می‌شدکه هیچ‌گونه تصنعی در آن وجود ندارد؛ ولی با این‌حال‌غریب‌بود. گویی آن‌مرد خودرا از زمینیان عادی ومیرنده برترمی‌شمرد واین اعتقاد به‌برتری خویش‌چنان دروی راسخ، ژرف‌وصمیم بود که زنندگی‌نداشت. به نظر می‌رسید که همین‌طور هم بایدباشد. صداقت، حتی در باطل‌ترین دعاوی، به‌سخن قدرت تأثیرمی‌دهد.

مسعود وخسروساکت بودند. کسروی با ته‌عصا خطی روی زمین نمناك پیاده‌رو کشید وسپس گفت: خدا به‌همراه!

آن‌گاه بی‌آن‌که سخن دیگری بگوید شق و رق، آرام ومتین به راه خود ادامه داد. خسرو سکوت را شکاند وگفت:

ـ مثل این‌که دیوونه نیست، برعکس خیلی هم پره.

مسعوداز گوشهٔ چشم‌نگاه ملامت‌باری به‌دوستش افکند ولی‌حرفی نزد فقط با سبك روحی خاصی‌گفت:

ـ بریم‌مغازهٔ «کل‌احمد» بستنی‌بخوریم. گلوتر کنیم. دکان کل‌احمد روبه‌روی مسجد سپهسالار آن‌موقع بستنی‌های‌ایرانی ممتازی‌داشت.

رفیقش باشتاب موافقت‌کرد و آن‌دوبه‌راه افتادند.

۵

هفتهٔ بعد پس‌از یافتن خانهٔ کسروی در «نشست» منزل وی‌حضور یافتند. کسروی آن‌دو دانش‌آموز را نشناخت واین طبیعی بود زیراچهرهٔ آن‌دورا درفضای نیمرنگ غروب‌دیده بود: ونوجوان‌ها دراونیفرم دانش آموزی به‌هم شبیه بودند.

در این نشست کسروی از تاریخچهٔ چپق‌وغلیان صحبت کرد و مطالب تاریخی دقیق وجالبی گفت. پس‌ازاین‌دیدار دیگرملاقات باکسروی به‌این‌زودی‌هابرای مسعود وخسرودست نداد. زندگی حوادث وتصادفات دیگری دردنبال داشت ومقرربودکه مسیرحیاتی مسعود وکسروی چندبار دیگر نیز یکدیگررا قطع‌کند ومسعود پایان دهشتناك آن‌مرد شگفت را به چشم خویش ببیند.

به‌هر صورت دراین مرحله آشنایی باکسروی به‌همین‌جا ختم‌شد واز اوبرای سال‌های بعد درذهن مسعود چهره‌ای نیمه افسانه‌ای باقی‌ماند: «مرد قرصی‌است!»، «آدم باسوادی است!» این‌ها بودآن‌مشخصات‌اساسی که به‌نام‌کسروی در ضمیر مسعودحك شده بود.

مسعود درصدد بودنقشهٔ خودرا برای معلمی دریك‌دبستان اجراء کند تامهلت تحصیل خویش‌را در دبیرستان‌کوتاه سازد. سیدمحمد باقر کوثری‌ازاقوام مادرش اورا باسیدعباس معتقدی مدیر دبیرستان ملی‌شرف محمدی درخیابان اسمعیل‌بزاز آشناکرد وقرارشدکه مسعود درکلاس‌های اکابر و کلاس‌هایی‌که برای تجدیدی‌ها بعدازظهرهای تابستان در محل دبیرستان تشکیل می‌شد تدریس‌کند. معتقدی که می‌دانست مسعود برای گرفتن گواهی‌نامهٔ معلمی ودادن امتحان درشهریورماه به‌او مراجعه کرده است، درتعیین میزان حقوق سختی ولئامت به‌خرج داد. سرانجام بادادن حقوقی‌برابر با ده تومان درماه موافقت‌کرد وحال آن‌که خود ازهرشاگرد از دوتاسه تومان حقوق می‌گرفت. این‌نخستین حقوقی بودکه مسعود در زندگی خود دریافت‌کرد وبرای اولین‌بار به‌نوعی «استقلال اقتصادی» در

چارچوب محدودی دست یافت.

مسعودکار خود را دردبیرستان «شرف‌محمدی» پانزده‌روز پس‌از قرار ومدار بامعتقدی‌شروع‌کرد زیرا خسرو اورا ازجانب بدرالسلطنه به ده «سنگون» ازاملاك امیرضیغم دعوت‌کرده بود.

تابستان آتشباری بود وباآن‌که فخرالملوك وفریده مادر وخواهر مسعود، هردو بعلت‌اشتغال به‌ترتیب درشرکت‌کالا وشرکت بیمه‌فرسودگی کارورنج‌های گرما را بیش‌تر ازمسعود احساس می‌کردند ولی خواستار آسایش مسعود بودند. مجموعهٔ صفات جدی وغمگین مسعود، اورا نزد آن‌ها با ابهت می‌ساخت ودرعین حال دلسوزی واحترام وتوجهٔ خاصی به‌وی داشتند. فخرالملوك می‌گفت:

ـ طفلك خسته است. همه‌اش درس وکتاب. رنگش‌گاهی مثل گچ دیوار سفید میشه...

وقتی شنیدندکه خسرو دوستش را به‌سنگون دعوت‌کرده است خرسند شدند. آوازهٔ خوش‌آب و هوا بودن دهکدهٔ سنگون را شنیده بودند ونیزاطلاع‌داشتندکه دامادهای خبیرالملك سرهنگ مهربد وعمارلو نیز با زن‌هایشان به‌سنگون خواهند رفت و قاعدتاً بدرالسلطنه از همهٔ این میهمانان پذیرایی مفصل خواهدکرد.

برای مسعود پذیرایی بدرالسلطنه مهم‌نبود. مهم بودکه ده اربابی سنگون را با آبادی‌دهقانی «سله‌بن» بسنجد وزندگی اشرافی‌را ازنزدیك مطالعه‌کند. بودن یك‌سرهنگ‌ارتش شاهنشاهی اورا ازپیش‌پکرمی‌ساخت زیرا طنطنهٔ خشن وگستاخانه ولاف‌زنانهٔ این‌قبیل افراد باطبع شرمسار او سازگار نبود، ولی به‌هرجهت این‌هم می‌توانست بی‌تماشا نباشدوبرذخیرهٔ تجربیات انسانی او بیافزاید.

فخرالملوك وفریده وفریدون، مسعود را باچنان جنب وجوش و تدارکی به‌راه انداختندکه‌گویی به‌دورترین مسافرت‌ها می‌فرستند. مسعود می‌بایست با اتومبیل کرایه‌ای که بدرالسلطنه و خسرورا نیزهمراه داشت تا ده‌فرسنگی «سنگون» بروند و از آن‌جا با اسب روانهٔ مقصد شوند.

بدرالسلطنه به‌فخرالملوك که باچشمان اشك‌آلود از مسعود وداع می‌کرد اطمینان داد که «مسعودخان‌را مثل دستهٔ‌گل نگاه‌می‌دارد» بدرالسلطنه تأکید می‌کرد که آب چشمه‌های سنگون اشتها را باز می‌کند و گونه‌ها را مانند سیب‌سرخ ارغوانی می‌سازد ووعده داد که مسعودپس‌از یك‌هفته‌ـ ده‌روز، ترگل ورگل وسرخ وسفید برگردد. او گفت:

ـ اتفاقاً سرور و شوهرش هم‌میخان بیان تهرون . مسعودخان را همراهشون می‌کنیم می‌فرستیم. خاطرتون جمع باشد، مثل‌خسرودوستش دارم، جوان خیلی‌خوبیه. من اصلا ازاین جور جوان‌ها خوشم می‌آید: نجیب، سر به‌زیر، درس‌خون... ازخسرو من‌هم بهتره!

فخرالملوك‌ازبدرالسلطنه تشکر کرد وپس ازوداع‌هاوروبوسی‌های پرازاشك واحساس، سرانجام مسعود ازمادر وخواهر وبرادرش جدا شد وبه‌جانب مقصد به‌راه افتاد. جز یك‌پنچری بی‌تناسب که موجب دوساعت معطلی مسافرین شد و یك تصادم قریب‌الوقوع باکامیونی که وحشیانه و نعره‌کشان ازدامنهٔ خاك‌آلودی بالامی‌آمد، حادثهٔ دیگری درسفر رخ نداد. بدرالسلطنه ازهمان آغازمهربانی و مراعات نشان می‌داد وهنگامی که در اثنای راه باشوفر درزیردرخت ودرکنارجویی برای خوردن نهارنشستند، بدرالسلطنه به‌همان اندازه که خسرو را ازشامی وپنیر وسبزی خوردن ونان بهره‌مند می‌ساخت، مسعود را نیز ذی‌سهم می‌کرد ولی البته‌لحن رسمی‌او «آقای مسعودخان، بخورآقا، بخورجانم» بالحن پرازصمیمیت واز جان گذشتهٔ فخرالملوك وفریده فرق‌داشت، درآن نوعی سردی ودوری ووقار ناآشنا احساس می‌شد.

دهکدهٔ سنگون در واقع‌تماشاخانهٔ جالبی برای مسعود شد. خود دهکده که در دامنهٔ‌کوهی قرارداشت وروی هم‌رفته آباد وخوش‌منظربود چیزخاصی برای جلب‌توجه بیننده نداشت ولی‌محیطی که بلافاصله‌مسعود درآن قرارگرفت برای وی سرشار از تازگی‌ها بود.

دو روزقبل از ورود آن‌ها سروراقدس خواهر خسرو باشوهرش امیراصلان عمارلو واردشده‌بودند. سروربرخلاف مهری خواهرکوچکش

زن زیبایی بود ومانند دیگرزنان ایرانی که پس‌از شوهر کردن ویك‌شکم زاییدن تازه آغاز شکفتن می‌گذارند، دوران جذابیت و طنازی خود را می‌گذراند. سرور آن‌هنگام ۲۸سال داشت وزن خاموش وسر به‌زیری به نظرمی‌رسید ولی عمارلو شوهرش‌درتظاهر وپرگویی اندازه نمی‌شناخت.

همان‌روز ورود آن‌ها، دم‌دم‌های غروب، قدس‌اعظم خواهردیگر خسرو، با شوهرش سرهنگ فرج‌الله مهربد، واردشدند. قدسی نیز مانند سرور زن تودل‌برو وجذابی بود وبین او و خواهرش وبرادرشان خسرو شباهت آشکاری وجود داشت. باآن‌که قدسی ۳۵ساله بود، تفاوت سنی او با سرور چندان محسوس نمی‌شد. به‌نظر زن عیاش ولوده‌ای می‌رسید و ورود خود را باچند شلیك‌خنده به‌اطلاع همگنان‌رساند وچندشوخی‌و متلك به‌هرکه در سر راه اوبود بارکرد.

خانهٔ اعیانی وبزرگ‌خانباباخان با ورودمهمانان تازه پرسروصدا شد. اتاق‌ها را مفروش کرده بودند و لوله‌های قالی‌ها و رختخواب‌های چادرشب‌پیچی‌راکه درانبارمحفوظ بودگشودند ودراتاق‌ها قسمت‌کردند. مسعودبلافاصله احساس‌کردکه ثروت بدرالسلطنه وشوهرش به‌مراتب‌بیش ازآن چیزی است‌که اومی‌پنداشته. زیرا تعدادخدمهٔ منزل وتدارك شام و نهار و اصطبل بزرگ پر ازحواشی وبیا وبرو غریب آن‌خانهٔ اربابی از مکنت فراوانی خبر می‌داد.

چیزی‌که برای مسعود به‌ویژه تازگی داشت مطالعهٔ تیپ‌ها بود. امیرضیغم را او، طبق توصیفات خسرو، مردی سخت شکسته و مفلوج می‌پنداشت ولی درعمل معلوم شد این‌طور هم نیست. علی‌رغم فلج یك پا، سرزنده وپرهیجان به‌نظرمی‌رسید وبا آن‌که درمقابل زنش‌بدرالسلطنه مظلوم وخاموش می‌شد، درغیبت اومیدان‌داری می‌کرد وعلاقهٔ غریبی به ذکر خاطرات خود وحوادث عادی زندگی داشت. مسعود احساس‌کرد که امیرضیغم اهل بذله ولطیفه است ودوست دارد بخندد وبخنداند و تا حدودی نیز مجلس آراست.

سرهنگ فرج‌الله‌مهربُد یك‌تیپ تمام‌عیار قزاق بودکه درعین‌حال

می‌کوشید افسرشیك وجنتلمنی به‌نظربرسد. شیوهٔ حرف‌زدن و نشست و برخاست او مختصات کامل ارتشی اورا نشان می‌داد. امیراصلان عمارلو یك‌خان مالك پول‌دار وخوش‌گذران، شیفتهٔ شکار وسوارکاری بود.

بدرالسلطنه درپذیرایی ازمهمان‌ها سنگ تمام‌گذاشته‌بود. نوکرها دایماً درکارسفره‌انداختن وسفره برچیدن بودند. آتش سینه‌کفتری منقل و وافور مرتباً تجدید می‌شد. عمارلوگاه‌گاه باشوهر بدرالسلطنه درکشیدن تریاك همراهی می‌کرد ولی‌جناب سرهنگ مهربد اهل‌تریاك‌نبود، درعوض بطری‌های عرق وشراب را با اشتها و میل خالی می‌کرد. بدرالسلطنه به مثابهٔ مدیرلایق‌خانه باچادرنماز به‌کمر بسته، دایماً درحرکت‌بود وازاظهار لطف به‌مسعود نیزغافل نمی‌شد؛ ومواظب بودکه خجلت وحجب مسعود مانع خوشی وسیری وراحتی اونشود. دایماً به‌خسرو می‌گفت: «مواظب دوستت باش!»

عمارلو ومهربدظاهراً باجناق‌های مهربانی نبودند ومسعوداحساس می‌کردکه برخورد آن‌ها خشك است وبه‌صورت نوعی مکابره و مناقشه درمی‌آید. همین‌روح در برخورد سرور و قدسی نیز دیده می‌شد. البته سرور به‌قدسی به‌واسطهٔ بزرگ سالی، کمکی احترام می‌گذاشت ولی دو خواهرغالباً مقام ومکانت شوهرهاشان را به‌رخ‌هم می‌کشیدند. مثلاقدسی می‌گفت:

ــ سرتیپ شهدوست اتومبیل بیوك تازه خریده، اصرار داشت شورولت خودشو به‌فرج بفروشه اما فرج نخرید، میگه برم‌پاریس «اُکل دوگر»[1] را ببینم برگردم، آن‌وقت زندگیٔ حسابی به‌هم می‌زنم. حالاهمین فوردی‌که داریم بسمونه، من بهش میگم فرج، فورد ما دیگه دمده شده زودباش اتومبیل شیروندو بخر!

و سرور درجواب می‌گفت: پیشکار شاهپورعلی‌رضاکه آمده‌بود خرقان پیغام فرستاد امیرومیخام ببینم (او به شوهرش امیراصلان می‌گفت امیر)معلوم‌شدآوازهٔ تیراندازی امیروشنیده بود می‌خواس باهش بره‌شکار.

1: Ecole de Guerre.

آن‌روز رفتند شکار هوبره. پیشکار ازطرف شاهپور شلاق دسته استخوان کرمانشاهی نقره‌کوبشو به‌امیر هدیه‌کرد وگفت من خدمت شاپورعرض می‌کنم سواری وتیراندازی را ازشما یاد بگیره.

ولی معمولا، سرور واقدس مطالب یکدیگر را قمپز و «چاخان» تلقی می‌کردند وبدان‌ها باورنداشتند، با این وجود ازهر «قمپز» تازه‌ای که می‌شنیدند، ازکثرت حسادت حرص می‌خوردند.

سرهنگ مهربد شگردهای نظامی خاص داشت، دم به‌دم کمرش را می‌کشید ودوچین لباس را به‌اطراف می‌راند، پشت‌را صاف می‌کرد، سبیل مشکی و براق خود را نوازش می‌داد. خنده‌های اونادر ولی مانند ترکش ناگهانی، خشك وپرصدا بود. سخنان سرهنگ‌مهربد به‌کلی‌خارج از امور سربازخانه نبود وعلاقه داشت‌که با یادآوری خاطرات شیرین سربازخانه حضار رابخنداند. وی درحالی‌که لیوان‌شراب را سرمی‌کشید گفت:

ــ جان‌شما آقای خانباباخان ما تو ارتش یك‌آدم‌های کله‌خری داریم‌که زیربار خود اعلیحضرتش هم نمیرن. مثلا یکی ازاین‌ها سروان جاوید است شاید اسمشو شنیده باشین؟

عمارلو گفت: بنده‌خوب می‌شناسم، برادرش‌اصغرجاویدهمکلاس من بود.

مهربداعتنایی به‌عمارلو نکرد وگفت: یك قضیهٔ مضحکی راجع به‌این بابا یادمه. این آقای‌سروان نوك‌زبانی هم صحبت می‌کند. ضرغامی روکه می‌شناسین چه شمریه! سروان یك‌روزکشیك دانشکدهٔ افسری بود ضرغامی به‌مرتبه واردمیشه. سروان پاسدار بیرون می‌کنه. ضرغامی‌معلوم نیست‌ازکجا اخلاقش، بی‌ادبیه‌گه مرغی‌بود. زودآزادنمیده‌سروان‌خودش میگه «آزاد فرمودند» ضرغامی ازاین بی‌ادبی خیلی‌کوك میشه و تصمیم می‌گیره ازجاوید ایراد بگیره. اینم خدمتتون عرض‌کنم‌که جاوید خیلی قدش‌بلنده‌ــ وچون دراین‌موقع بدرالسلطنه با یك سینی‌گز وارد شده‌بود، مهربد گفت‌ــ این‌خانم بدرالسلطنه‌که ماشاءالله خانم بلندقدی هستن تاناف

سروان هم نمیرسن...

حضار خندیدند. بدرالسلطنه گفت:

ـ واه جناب سرهنگ چه تشبیه‌ها میکنن؟!

مهربد ادامه‌داد: حالا ضرغامی شروع کرد. پاسدارها را به‌دقت وارسی کردن. چکمه، کلاه، فرنچ، تراش‌صورت، همه‌وهمه مورد وارسی ضرغامی قرارمی‌گیره. جاوید دست‌بالاپشت سرش میره، ضرغامی هرچی کرد ایرادی بگیره نتونس، برگشت وبا اشاره به‌قدوبالای رشید سروان جاوید گفت: هیکلشو نیگاه‌کن! جاوید درهمان حال‌که سلام می‌داد سرا پای‌خودشو ورانداز کرد وگفت: «قربان، به‌هرچی‌که ایراد باشه، دیگه به هیکل بنده ایراد نیست...»

مهربد خود از داستانی که آن‌را بارها نقل کرده بود به‌شدت خنده‌اش گرفت وحضار نیز ازناچاری خندیدند. خانباباخان گفت: خوب بعد ضرغامی چی گفت؟

مهربدگفت: هیچی دیگه. ترش کرد و سوار اتومبیل شد ورفت.

قدس‌اعظم گفت: اما فرج تو ازاین گنده‌گوزی‌ها نکنی، یه‌بلایی سرت می‌یاد...

فرج‌الله مهربد از زیر چشم‌زنش را ورانداز کرد وگفت: همین جاویدکه تعریفش‌کردم به‌شرف سردوشیم منوکه می‌بینه مثل بیدمی‌لرزه، او میدونه که سرهنگ فرج‌الله مهربدکیه و تو جنگ لرستون چه‌کرده، منتها حالا دیگه از ماگذشته...

گرمی بازارقصه‌گویی مهربد، اورا تشویق کردکه داستان دیگری بگوید. وی کماکان امیرضیغم را مخاطب ساخته گفت:

ـ آقای امیرضیغم‌خان. سرهنگ فضل‌الله شه‌نواز درست نقطهٔ مقابل سروان جاویده، اعلیحضرت تشریف برده‌بودند اصفهان. سرهنگ فرماندهٔ تیپ اصفهان بود. اعلیحضرت سربازخانه را بازدید می‌کردند. همین‌طور که سرهنگ دنبال شاه می‌رفت یك مرتبه دید بی‌ادبیه درچند قدمی شاه یك تپه تغوط افتاده!

خانم‌ها اعتراض‌کنان غیه کشیدند. قدسی گفت: اوا فرج این حرف‌های بد بد چیه می‌زنی؟

سرهنگ‌گفت: من‌که معذرت خواستم...

امیرضیغم گفت: بفرمایید جناب سرهنگ بفرمایید، صحبت که بدون این‌چاشنی‌ها مزه نداره.

بدرالسلطنه از زبان‌درازی شوهرش ابراز حیرت کرد و گفت: وا کی میگه‌که مرده...؟!

ولی این مثال نه فقط مایهٔ خندهٔ حضارشد، سرهنگ‌مهربد را نیز کاملا تبرئه‌کرد. سرهنگ ادامه داد: شه‌نواز دید اگرچشم شاه به‌موضوع بیفته‌کارش ساخته‌است. ازشدت ترس آناً این‌فکربه‌نظرش رسیدکه خودشو به‌مرض غش بزند و پرت‌کنه روی تغوط همین‌کارو هم‌کرد. شاه دیدکه سرهنگ یك‌مرتبه‌کف‌کرد، نعره‌کشید وافتاد روی زمین و مشغول دست وپا زدنه، شه‌نواز چنان رلشوخوب‌بازی کردکه شاه‌گفت: مگه‌این‌سرهنگ غشیه؟ وچون جواب درستی نشنید راهشوکج‌کرد واز سربازخانه خارج شد. سروراعظم گفت: بالاخره شاه موضوع را نفهمید؟

مهربد گفت: معلومه دیگه. بعد کفری شد وگفت: خانم دنبالهٔ قصه را نباید پرسید، بی‌مزه میشه.

عمارلو باخندهٔ طولانی خودمی‌خواست به‌تدریج خود را وارد صحنهٔ داستان‌پردازی بکند وبا آن‌که نگاه‌های بی‌اعتناء وسرشته باخشم نظامی مهربد به‌وی امکان‌نمی‌داد، لولی ازنعشهٔ تریاك برجسارتش افزوده بود وسررشتهٔ سخن را به‌شکار واسب‌که مسایل موردعلاقه‌اش بودکشاند. او نیز صاحبخانه را مخاطب ساخته گفت: آقای امیرضیغم! الان سرور برای‌خانم‌قدس‌اعظم تعریف آمدن‌پیشکار شاهپورعلیرضا راکه به‌ده ما آمده بود کرد...

مهربد سخن‌عمارلو را بریده‌گفت: حالامثلا مگه پیشکارشاهپور علی‌رضا چه پخی‌هست!

عمارلوگفت: من‌به‌جای جناب سرهنگ بودم به اطرافیان والا-

حضرت توهین نمی کردم، به‌خصوص آن که آدم نظامی‌هم باشه...

لحن‌پربغض و تهدیدکنندهٔ عمارلو، فرج‌الله مهربد را ترساند واو باآن‌که بنابرطبیعت نظامی‌خود وبه‌اتکای مستی، بی‌میل نبود دعوایی راه بیاندازد، آن‌قدر تجربه داشت که ازچنین موضعی، درگیری را آغاز نکند. موهای وزکردهٔ جوگندمی اطراف شقیقه وپیشانی آفتاب سوختهٔ چین‌دار سرهنگ ازگذشت ایام حکایت می کرد، به‌علاوه اومی‌دانست که عمارلو ها نیمچه جاسوسند وگاه گاه برای شهربانی خبرچینی می کنند . باتوجه به‌تمام این‌مسایل بود که گفت:

ـ به شرف سردوشیم، من‌شیکم اون‌کـه بخاد به مقدسات ملت ایران توهین‌کنه پاره می کنم آقای عمارلو، خیال کردین... بمن تو ارتش میگن‌مهربد درشاهپرستی لنگه‌نداره ... من‌طاقت نمی‌یارم کسی به‌مقدسات من دری وری‌بگه.

این‌بارنوبت ترسیدن عمارلوبود. باآن که به‌هیچ وجه معلوم‌نبود چرا سرهنگ ناگهان درموضع متهم کننده قرارگرفته است، لحن کلامش ذره‌ای تردید باقی‌نمی گذاشت که اوحاضراست هم‌اکنون شُشکه‌را بکشد واین نیزبا مزاج تریاکی‌عمارلو اصلاسازگارنبود. لذا باتبسم خاضعانه‌ای گفت:

ـ همهٔ افسران ایران شاه پرستند! بقول مرحوم فردوسی:

همه چاکرانیم خسرو پرست   من‌وگیووگودرزوهرکس که هست

وسپس ادامه‌داد ومطمئن بودکه می‌تواند ادامه دهد زیرا هجوم سرهنگ جنبهٔ دفاعی داشت و حال‌که حس کرده است از مخمصهٔ سخن ناسنجیدهٔ خویش رهایی یافته، حاضراست تا مدتی عمارلو را به حال خود بگذارد.

ـ بله آقای امیرضیغم! اخوی کوچك امیرهوشنگ خان‌روی کرهٔ ابرش رکاب‌کش رفته بود. کرهٔ بی‌چاره مچش آب اومده بود و من تو اصطبل مشغول بازدید مچ کره بودم که خبر آوردند پیشکارآمده. معروف خدمتتون‌هست پاشاخان‌فخرایی پسرمرحوم سدیدالسلطنه وعصمت‌الحاجیه

که بهش می گفتند خانم مخصوص.

سرور گفت : اوا خانم مخصوص با آقای امیر نسبت دوری هم داره ...

امیرضیغم گفت: حق باخانمه،خانم مخصوص ازاقوام دورمادری منه، اما نمی‌دونستم پاشاخان تودربارکار میکنه.

سرورگفت: خیلی‌هم تك ودوش آب ورمی‌داره!

عمارلوگفت: پاشاخان‌همین‌که رسیدگفت طاقت ندارم منتظرنهار بمونم، حاضری ماضری چیزی‌دارین،گفتم اختیار دارین خونهٔ فقیرفقرا یه چیزی پیدا میشه. دادکشیدم قوچعلی رفت پیش سرور جان فوراً عسل و قیماق و شیره ومربای بالنگ ونان شیرمال ونان‌قاق وچایی و ازاین قبیل اله اوله روی سفره چیدیم. پاشاخان سر صحبت رو وا کرد گفت: آقای عمارلو، من‌آوازهٔ تیراندازی و سوارکاری شما را شنیدم وآمدم خودم به چشم ببینم. شنیدم چند ایلخی‌حسابی از اسب‌های عربی وجاف‌وترکمنی وچرگر وچنارانی دارید، حالاتواصطبل دیدم‌که دردامپزشکی هم سررشته دارین.گفتم‌ای‌یه چیزهایی بلدیم. گفت مادیون‌کمری دیدم‌که سرش‌را نمد پیچیده بودین قضیه چیه.گفتم: آقای فخرایی هروقت مادیون «کتو» بشه سرش نمد می‌پیچیم‌کاه ویونجه‌جلوش می‌ریزیم وامی سونیمش توآفتاب برازات دماغش آزادانه سرازیربشه، مال سالم بشه. پاشاخان گفت اسب قزلی‌داشتم خیلی‌رموك، نوك مهمیز بهش می‌زدی ورمی داشت. اماخیلی دوستش داشتم، زین برگ انگلیسی روش می‌ذاشتم ، تفنگ می‌انداختم دوشم می‌رفتم شکار کبك ، اتفاقاً حیوونی قولنج‌کرد ، کسی نتونست معالجه‌اش بکنه، سقط شد.گفتم‌آقای فخرایی معالجهٔ قولنج اسب که‌کاری نداره یه‌خورده‌آب تنباکو اماله‌اش می کردین، جابه‌جا خوب می‌شد...

سرهنگ مهربد احساس کردکه داستان عمارلو، اگرقطع نشود بدون انتها ادامه خواهد یافت ومعلوم نیست چه نکته‌ای ازآن برای‌حضار جالب است. لذا دستی به چشم مالید وگفت: چه‌طور بعدازظهری چرتی بزنیم .

حضار بااین پیشنهاد موافق بودند فقط عمارلو بالحن عاجزانه‌ای گفت:

ــ پس‌قضیهٔ پاشاخان باشه برای بعد.

۶

خسرو و مسعود تصمیم گرفتند روز جمعه را به امام زاده، که مهم‌ترین جای دیدنی دهکده «سنگون» بود بروند. آن روز در صحن و اطراف امام‌زاده جمعه بازار دایر شده بود، به‌علاوه به علت نزدیك شدن ماه رمضان و ایام روزه داری و سوگواری، برهیجان مردم افزوده می‌شد ودر اطراف امامزاده جنب‌وجوش خاصی به راه افتاده بود.

عمارلو ومهربد تفنگچیان امیرضیغم به کوی‌های اطراف برای شکار کبك رفته‌بودند. خسرو بی‌میل نبود که اوهم اسبی بتازد وتیری بیاندازد ولی طبع شهری وآرام مسعود بیش‌تر گردش در ده را می‌پسندید. بدر السلطنه هم که ازحوادث شکار وروابط دامادهایش خاطرآرامی نداشت آن ها را به نرفتن با شکارچیان توصیه کرد وگفت: «خدای نخواسته یه هو بلا ملایی سرتون می‌یاد، مارو جلوی خانم برومند خجلت زده می‌کنه.»

آن روزآسمان تهی ازکم‌ترین لکهٔ ابربود و خورشید جاویدان مانند پنجه‌ای ازالماس شعله افکن دردود نیلگون دل دل‌می‌زد ولی‌نورش که در کویر می‌سوزاند، در این ناحیهٔ ییلاقی کوهستانی نوازشگر بود. درخت‌های تبریزی با برگ‌های درخشنده و همیشه متشنج خود، در زیر امواج پیاپی نور، به اشباح رویایی شباهت داشتند، و وقتی به‌هیاکل‌دل پذیرآن‌ها، سایه‌های ملایم باغ‌ها وپرچین‌ها و پویهٔ محجوب وزمزمهٔ نرم جوی‌ها افزوده می‌شد، احساس وصف ناپذیری اززیبایی در اعماق جان بیدار می‌گردید.

امام‌زاده یك اسب میدان دور از دهکده و در چمنی که بر آن تکدرخت‌های سنگین وپرسایه انداخته بود قرار داشت ودیوارها وگنبد آهکین آن ازلابه‌لای برگ‌های خشن درختان انجیر دیده می‌شد.

صفوف درازی از زایرین از هرسو به طرف صحن امام زاده می‌رفت واز اطراف‌صحن وخود صحن‌انواع اصوات انسانی وحیوانی مخلوط بانالهٔ بی‌روح نی‌لبك ناشیانه‌ای که کودکانی می‌نواختند، به‌گوش می‌رسید.

مسعود وخسرو به تدریج ازکوچه باغ خلوت وارد مسیرعمومی شدند. خسرو بیش‌تر درفکرجلوه‌گری بود. اومی‌خواست همه بفهمند که این‌جوان،خسروخان آقازادهٔ حاج خبیرالملك‌وبرادرزادهٔ خانم‌بدرالسلطنه است،کوچه بدهند وسلام غرا بکنند وچهره‌ها پرازآثار رعب ومراعات و ملاحظه شود. ضمناً «چشم چرانی» کند ودر زیرچادر نمازهای مشبك ورنگ رفته چهره‌های شاداب‌کوهستانی دختران دهاتی ونوعروسان‌طناز را تشخیص‌دهد وحظ بصری ببرد.

پیداست‌که مسعود جدی‌که پیوسته در آبگیر روح خود غوطه می‌زد، درچنین اندیشه‌هایی نبود. اوبه تماشاگری خود ادامه می‌داد.خانهٔ امیرافشار برای‌اوصحنه‌های‌گیرایی فراهم کرده‌بود. درآن‌جا او بااربابها آشنا شده‌بود ولی‌دراین‌جا بردگان‌آن‌ارباب‌ها را می‌دید‌که‌آن سفره‌های رنگین‌را فراهم می‌کنند.

درواقع نیزآن بردگان هیئت ومنظرهٔ بردگی داشتند:کور،افلیج، باباقوری، استسقایی، پیرمردوپیرزن مفلوکی‌که به زحمت روی‌عصاهای چوبین‌کج وکولهٔ‌خود راه می‌رفتند وجلمبرهای وصف‌ناپذیر برتن‌داشتند. بچه دهاتی‌های مفینه باکلاه نمدی سوراخ وچرب ولباس قدك پاره‌وپاشنه های چرکین وکبره‌بسته‌که ازگیوه های سوراخ وچرك بیرون بود، نوزاد های ریقونه وپر ونگ و زُنگ‌که به پستان پلاسیدهٔ مادرچسبیده بودند و می‌خواستند ازآن شیره‌های حیاتی‌راکه وجود نداشت، تا آخرین قطره بمکند، گدایان سمج که‌ازآن‌جماعت‌غارت‌شده‌ومسکین صدقه می‌طلبیدند،

گل مولای پرریش و پشمی که آواز ناخوش‌آیند خود را رها کرده بود، خرکچی پرشتاب، فروشندهٔ‌حلوای محلی که چماق چوبی شکستهٔ خود را بر روی شال کمرتکیه داده و دم‌گرفته بود، این‌ها اجزای جمعیت بودند.

مسعود وخسرو ناگهان دراین‌سیل گل‌آلود انسانی‌افتادند وواقعیت شوم ومهیبی‌آن‌ها رادرکام خودکشید. این‌جا باپنج دری‌های خانهٔ اعیانی خانم بدرالسلطنه فرق فاحش داشت. درآن‌جا روی آن قالی‌های پر پرز خوش‌نقش، آدم‌های تروتمیز با البسهٔ فاخر می‌نشستند . منقل‌های مستطیل برنجی پر از آتش، قوری‌های شکم گندهٔ چینی‌چای و آب جوش را دایم گرم نگاه می‌داشت ودرظرف‌های بلور ونقره انواع شیرینی‌ها و مچل‌ها جلوه‌گری می‌کرد. حتی دهاتی‌های خدمت گزار درآن‌جا خوش منظرتر بودند. قدك‌ها وآقبانوها نوبود. شب‌که لاله‌ها وچراغ‌ها روشن می‌شدو خانم‌ها بالباس اطلس و مخمل روی تشك‌ها لم داده با آقایان «پاسور» می‌زدند، خانه به یك غرفهٔ بهشتی شباهت داشت، ولی دراین‌جا همه چیز ناهنجار بود. انگلی بازیبایی ورنج‌آفریننده بازشتی همراه بود!

جمعیت بردگان ده باجذبهٔ مذهبی به طرف امام‌زاده می‌رفت ، امام‌زاده‌ای که شهرت داشت معجزه می‌کند. جوان ها همراه متولی با احترام‌کفش‌ها را زیربغل زده واردضریح حضرت‌شدند. ضریح‌راجمعیت درحال طواف احاطه‌کرده بود. به این‌دیوار مشبك پنجه‌های لرزان زنان ومردان، چفت‌شده وزایرین باهیجان فراوان‌مراد می‌خواستند ودررسیدن به‌این مراد بی‌تاب بودند و می‌طلبیدندکـه امام‌زاده فوراً و انحصاراً به آن‌ها توجه‌کند.

جوان‌ها مراعات متولی راکردند و چند بار خود را به دیوارهٔ ضریح رساندند ولبان خود را به‌آن چوب‌های چرب وچرکین چسباندند. در زیرپای‌آن‌ها پیرزن وپیرمردی‌کزکرده خود را به‌صندوقهٔ قبرچسبانده بودند وباخضوعی دل آزار می‌خواستندکه امام زاده رنج های بی‌پایان آن‌ها را تخفیفی‌دهد وفرزندآن‌ها راکه دراجباری است زودتربازگرداند تا یارویاور آن‌ها درکشت وکار دشوارشود.

وقتی مسعود و خسرو خود را به صحن رساندند نفس راحتی کشیدند. کاملا می‌شد درآن دخمهٔ تاریك وپرجمعیت‌که ضریح نام‌داشت مختنق شد واینك ازاستنشاق هوای‌آزاد ولمس‌نورآفتاب باچشمان خود، لذت می‌بردند.

جمعه بازار هم سخت دایر بود. درویش معرکه بندی مارگیری می‌کرد وماربی‌جانی‌را به دوربازو وگردن خود می‌پیچید. درویش‌دیگری حق دوست می‌کشید و باپچه درویش مذاکراتی رد و بدل می‌ساخت . گدایی سفره‌های کرباس چرکین و سوراخ خود را گسترده بود وزن فقیری‌کودك مریض‌خود رابه‌علامت وسیلهٔ جلب ترحم برسفره خوابانده بود. سیلی از مگس‌های سمج روی چهرهٔ زرد وزخم‌دار کودك مریض می‌چرخید وکودك‌درزیرشعاع خیره‌کنندهٔ‌خورشید وهجوم‌ذله‌کنندهٔ‌مگس ها، باتن تب‌دار واستخوان‌های دردناك ، عذاب بزرگی تحمل می‌کرد . احساس‌رقت غریبی به‌مسعوددست‌داد. از کیف‌کوچك‌چرمی‌خودچندپشیز بیرون‌آورد وآن‌هارا روی سفره‌های‌گدا انداخت. باخود می‌گفت: «این جهان دردومحرومیت‌راکدام صدقه‌ای می‌تواند چاره‌کند؟»

وقتی ازآن جماعت مغشوش ومفلوك خارج شدند وبار دیگر به جاده‌های‌آرام ومرطوب داخل چمنزار رسیدند، ازدنیای محکومین‌رهایی یافته و به زندگی شسته و رفتهٔ عادی باز گشتند . برای نخستین بار در زندگی در همین ده تضاد فاحش زندگی اشراف وفقرا باکراهتی زننده درنظرمسعود مجسم شد واندیشهٔ «سرتبعیض» که‌آن‌همه بحثش‌را شنیده یا خوانده بود ازذهنش‌گذشت. به دوستش‌گفت: می‌خواهم شعرقشنگی‌از ناصرخسروبرایت‌بخوانم، شعری‌که ازمحرومیت انسان‌هاگله‌وابرازحیرت می‌کند، می‌خواهی؟

خسروگفت : بخوان!

مسعود گفت:

«بارخدایا اگرزروی خدایی

طینت‌انسان همه جمیل سرشتی

چهرهٔ رومی وروی زنگ چرا شد
همچودل دوزخی و روی بهشتی
ازچه سعید اوفتاد وزچه‌شقی شد
زاهد محرابی وکشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش آدم
چون همه را دایه ومشاطه تو گشتی
گیرم دنیا، زبی محلی دنیا
برگرهی خربط وخسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا؟
محنت مفلس چراست کشتی کشتی؟!»

ولی‌برای خسرو تنها طنطنهٔ این‌اشعار مطرح بود نه مضمون‌عمیق آن . لذاگفت:

ــ اشعار بلندی است، ناصرخسرو خیلی‌قرص شعرمیگه.

مسعود توضیحی‌را لازم نشمرد وسکوت کرد.

تنگ غروب مهربد وعمارلو و تفنگچیان امیرافشار(که مهم‌ترین آن‌ها بخشعلی نام داشت) ازشکار برگشتند. درحالی‌که تنها شکارشان بز کوهی جوانی بودکه لاشه‌اش برترك اسب بخشعلی تلوتلو می‌خورد.

ولی هم مهربد و هم عمارلو قیافهٔ متفرعن فاتحانه‌ای داشتند و با نگاه‌های خودمی‌فهماندند که این تیر آن‌ها بودکه شکاررا ازپا درآورد، که آن‌هاصیادان بی‌بدیلی هستند وکوه ازهیبتشان به‌خود می‌لرزد.

باچهره‌ای پرشکنج که روایت‌گر کوفتگی مفرط آن‌ها بود ازاسب پایین جهیدند ولنگان ونالان خود را به‌تالار رساندند. آن‌جا بساط تریاك ومزهٔ عرق ومخده‌ها و تشك‌های نرم و پذیرایی کنندگان مهربان وسخنان پرتعارف صاحب‌خانه برای تسکین خستگی آن‌ها آماده بود.

بدرالسلطنه گفت: یادش‌به‌خیر داداشم آقای خبیرالملك خیلی‌شکار دوست داره و ازصحبت شکارهم خوشش میاد. خسرو هم کششی به این سمت داره امااین دفه من نذاشتمش، نخواستم برای مهمونش مزاحمتی

بشه.مسعودخان اهل‌سواری نیست.

عمارلو گفت: سواری وسوارکاری ازاخلاق قدیمی‌ایرانی‌هاست. ایرانی اصیل کسی است که سوارکاری بدونه، تیراندازی بدونه. مسعود درك می‌کردکه عمارلو این‌عبارت بخشنامه‌ای را احمقانه وبی‌قصد خاص گفت ولذاآن‌را باتبسم وتسلیم گوش کرد.

امیرضیغم به‌قصد دفاع از مسعودکه بی‌هوده مورد تعریض زنندهٔ عمارلو قرارگرفت‌گفت: آقا امیراصلان‌خان ممکنه‌س بفرمایید اجداد ما داریوش و سیروس با تفنگ ورندل تیراندازی می‌کردند یا با دولول ساچمه‌ای نمرهٔ۱۲؟

عمارلوباحالت حیرت متصنعانه‌ای پرسید: مقصود آقا را ملتفت نشدم.

امیرضیغم‌گفت: آخه شما فرمودید تیراندازی ازخواص ایرانیان اصیله ومقصود شما هم‌که البته تیراندازی با تفنگه چون خودشما باتفنگ تیراندازی فرمودید. ازاین قرار اجداد ماکه اصیل‌تر ازاصیل بودند حتماً تیراندازی را خوب بلدبودند، آخه‌عزیزم اصالت که به‌این چیزها نیست، فرداکه اتومبیل رواج‌شدکسی سواری بلدنبود، آن‌وقت دیگرایرانی‌اصیل درایران نیست؟ باید ازخارجه واردکرد؟

عمارلو باخندهٔ زورکی جواب داد: شوخی می‌فرمایید! وبه این ترتیب مطلب‌را درزگرفت. این‌اندازه فهم اجتماعی امیرضیغم وحسن‌نیت او برای مسعود تازگی داشت. اوشنیده بودکه این‌خان‌کتاب خوانی‌است وحتی رساله‌ای دربارهٔ تاریخ آن صفحات نوشته، و حالا می‌دیدکه نقطه ضعف غرت و غراب عمارلو را خوب پیداکرده است.

مهربد درحالی‌که دراثر لاجرعه نوشیدن استکان عرق ترش‌کرده بودگفت: ترکمن‌ها وعرب‌ها هم درسوارکاری بی‌داد می‌کنن، لذا ایرانی اصیل‌هستند؟! توفیلم‌های بزن‌بزن امریکایی هم «ایرانی اصیل» فراوونه.

عمارلوکه آن روز دایماً درقبال مهاجمات بی‌بندوبار سرهنگ (به‌ویژه آن موقع که درکوه وکمر بودند) عقب‌نشینی کرده بود، این‌بار

مقاومت مختصری را جایز دانست وگفت: به هرجهت آقای امیر آدم تیراندازی بلدباشدکه بهتره، امشب یك کباب‌عالی‌بزکوهی میل‌می‌فرمایید، اگر تیرچاکرتون خطا می‌کرد این‌آقا بزه الان واسهٔ خودش کمرکش‌کوه می‌چرید وخدمت شما نبود.

این‌سخن دفاعی و به‌ظاهر بی‌زبان عمارلو سرهنگ مهربد را به شدت‌کوك کرد وگفت: حالا آقای امیراصلان‌خان میون دعوا نرخ طی می‌کنن! حیوون بی‌چاره را تیر من از پا درآورد، برین ازهرکه میخاین درارتش شاهنشاهی سؤال‌کنین همه میدونن‌که تیرمن نخورد نداره.

عمارلو خندهٔ تلخ بی‌اختیاری از روی منتهای عصبانیت‌کرد وبا لحن گزنده‌ای گفت: بله تیر آقای سرهنگ تو بته‌زار نزدیك بود اسب بخشعلی را زخمی‌کنه ولی زخمی نکرد فقط رم داد، جناب سرهنگ، ما دیگه اگرچیزی بلد نباشیم تیراندازی راکه خوب بلدیم. ایلات ایران‌که تفنگ خداشونه.

لحن عمارلو و عبارت «آقای سرهنگ» ناگهان وخامت مجلس را تشدیدکرد. حضار دیدندکه رنگ سرهنگ مانند توت‌سیاه شد. نظری خشماگین وسریع به‌حضارافکند. زنش قدس‌اعظم با این‌نگاه وحشی آشنا بود و می‌دانست‌که مقدمهٔ یك انفجار شدید است لذا با اضطراب‌گفت: فرج جون! جوش نخور، آقای عمارلو شوخی می‌کنن.

خود عمارلو نیزبه‌شدت‌جاخورد و باخندهٔ مخملی ولحن متملقی گفت من نمی‌خواهم به‌جناب سرهنگ اسائهٔ ادب‌کنم. من هم شنیده‌ام‌که تیراندازی ایشان در ارتش کم‌نظیره، اما به‌قول‌شاعرکودك نادان هم‌گاه به خطا برهدف زند تیری. مال بنده این‌دفعه ازقماش همان کودك نادان‌بود.

تردید نیست‌که وساطت قدس‌اعظم، عذرخواهی وتملق عمارلو ونگاه‌های پراضطراب حضار درفرو نشاندن‌خشم مهربد مؤثر بود. لذا به طریق همیشگی خود به‌امیرافشار روکرد وگفت:

ـ آقای امیر، بخشعلی را احضار بفرمایید، هرچه اون شهادت بده، من قبول دارم.

امیرضیغم برای‌آن‌که مکابره طولانی نشودگفت: صلوات بفرستید اصل‌گوشت شکاره‌که الان‌کباب شده‌اش میاد روی سفره.

ولی مهربد لج‌کرد: نه، عرض‌کردم بخشعلی‌را صداکنید.

صاحب‌خانه باز خودداری‌کرد: بخشعلی داره شکارپوست می‌کنه بعد میاد خدمت آقایون.

ولی اتفاقاً سروکله و سبیل بخشعلی در درگاه پیداشد. سرهنگ صداکرد: بخشعلی، بیا تو!

جریان حساس شد! حضار نیزکنجکاو شدندکه شهادت بخشعلی را بشنوند و ازکنهٔ جریان سر دربیاورند. بالاخره تیرکدام یك از این‌دو مدعی آن جانور بی‌گناه را ازپای درآورد. بخشعلی با خضوع و رعب رعایا، وارد اتاق شد ودم در، دست به‌سینه ایستاد. سرهنگ‌گفت:

ـ کربلایی بخشعلی!

ـ بله قربان.

ـ یه سؤالی از تو دارم، اون سبیل‌های مردانه‌ات روی تختهٔ مرده‌شورخونه نبینم، عین حقیقتشو بگو!

ـ اطاعت می‌کنم قربان.

بزکوهی راکی‌کشت، امیراصلان‌خان یا من؟

ـ سؤالی ازاین‌سؤال برای بخشعلی غیرمترقب‌تر ودشوارترنبود. ترس براو غلبه‌کرد زیرا بیان حقیقت را دشوار می‌دید ولی می‌دانست‌که نمی‌تواند سؤال سرهنگ را بلاجواب بگذارد، لذا گفت: راستش را عرض‌کنم؟

سرهنگ از تردید بخشعلی یکه خورد ولی گفت : به شرف سردوشیم، هرچی بگی یك پنج‌قرانی نقره انعام می‌گیری.

عمارلو خاموش و باچشم‌هایی ازراه‌کنجکاوی وانتظار تنگ‌شده نگران صحنه بود. بخشعلی با شنیدن خبر انعام قوی دل شد و دستی به سبیل‌های پرپشت وازبنا گوش در رفتهٔ خودکشید و بالهجهٔ دهقانی‌گفت:

ـ شکاررو خودم زدُم!

شلیك خندهٔ عمومی به‌مدعیان امان نداد که از اعتراض درآیند. خنده به‌قدری طولانی شد که کم کم لبان عنود ولجوج مهربد وعمارلو نیز ازهم بازشد. بدرالسلطنه گفت: زنده‌باد بخشعلی! دعوارا خوب طی کردی. حالا ده یالله جناب سرهنگ انعامشو بده.

قدس‌اعظم هم به‌عمه‌اش پیوست و گفت: یالله فرج، بشُلف!

فرج‌الله مهربد درحالی‌که خندهٔ عریضی می‌کرد دست درجیب کرد وسکهٔ پنج‌قرانی براقی را بیرون آورد و به‌جلوی بخشعلی انداخت و گفت:

ــ دروغ گفتی اما خوش‌مزه گفتی...

بخشعلی درحالی‌که خم می‌شد و سکه را برمی‌داشت گفت: سر جناب سرهنگ خلاف عرض نکردم. خودُم زدُم...

با آن‌که حادثه باخنده و خوشی پایان یافت ولی درسر شام هم فرج‌الله مهربد وهم عمارلو اظهارتمایل کردند که فردا به‌تهران بروند. هر دو عذرآوردند که کارهای تأخیرناپذیری دارند. با این‌حال و علی‌رغم بدخلقی، گوشت شکار راکه بخشعلی زده وکباب کرده بود با لذت خوردند و چیزی ازآن جانور کوهی باقی نگذاشتند.

مسعود نیز همراه عمارلو و سروراقدس به‌تهران بازگشت و در تمام راه مسافری زبان‌بسته ومحجوب بود، به‌طوری‌که غالباً سروراقدس با طنازی به او می‌گفت: «آخه آقای مسعودخان شما هم یك کمی حرف بزنین. حتماً حرف‌های شما از حرف‌های اصلان پرمغزتره.» ولی مسعود حوصلهٔ چندانی برای گفت وگو باهمراهان خود نداشت.

زیبایی عشوه‌گرانهٔ سرور شاید می‌توانست اورا ــ اگربدان تسلیم شود ــ جلب کند ولی وی باخودداری آن احساس نهفته را جلو می‌گرفت وخود را به‌خواندن کتاب رمانی که همراه داشت سرگرم می‌کرد.

دل‌ربایی‌های ازحد واندازه برون سرور در او که به زحمت به چنین بدگمانی‌ها تسلیم می‌شد، این‌احساس را ایجاد کرد که وی زنی خوش‌گذران است واز این‌که باجوان رسیده وبالغی همراه است دچار هیجان

جنسی است ولی کوچك‌ترین واکنشی از مسعود که سرور را به ادامهٔ دلفریبی تشویق کند سرنزد، وبه همین‌جهت سرور اوراکم کم به‌حال خود گذاشت و چنان‌که گویی قصد دارد حسادتش را تحریك کند، به شکل متظاهرانه‌ای به‌نوازش شوهرش پرداخت.

عمارلو ازآن قبیل شوهرانی بودکه زن خوشگل را برای خود یکی‌ازوسایل ضرور زندگی اعیانی وترقی تلقی می‌کنند ودرعین‌حال ابداً رشکی نسبت به‌عشوه‌گری‌های زن ندارند. تمام این روابط برای مسعود غیرمفهوم بود، زیرا درمحیط خانوادگی آن‌ها همین‌نوع مطالب می‌توانست به‌حادثه‌ای بدل شود. پدرش عبدالله برومند شخصاً مردعیاشی بود ولی‌حتی به‌توالت کمی غلیظ‌تر زن نجیب ومحجوب خود به‌شدت حسادت می‌کرد.

به‌هر جهت روابط عمارلو و سرور وغمزات سرور درنظر مسعود چیزی بیگانه ونامطبوع بود ونمی‌توانست جلبش کند. سرور بی‌هوده مسعود را با برادرخودش خسرو اشتباه می‌کرد وتصور می‌نمود دراین جوان لهیبی از ولع‌جنسی شعله‌وراست. مسعود درواقع ازاین‌جهت خونسرد وخوددار بود. از این‌که لغزشی ازاین باب در روحیاتش پدید شودکاملا دور بود. انسان‌ها دیگران‌را ازخود قیاس می‌گیرند وحال‌آن‌که باهم سخت متفاوتند.

در راه جز این‌دوئل روحی خاموش وبی‌صدا، حادثه‌ای نگذشت و سروراقدس، این زن زیبا و خوش‌بو و پر ادا، بی‌آن‌که بتواند روح مسعود را تصرف کند همراه شوهرش به‌محض ورود به‌تهران ازاوجداشد. مسعود نیز این‌جدایی‌را آرزو می‌کرد. زیرا درجوارآن‌دو موجودناجور خود را سخت ناراحت احساس می‌نمود. به‌نظر او مابین سرور وعمارلو شوهرش از طرفی، ومهندس عزت‌الله برومند عمویش و منیره زن‌عمویش شباهتی ازجهت تیپ‌روحی واجتماعی وجود داشت. ولی درعین‌حال فرق فاحشی نیز مشهود بود: عزت ومنیره درتلاش حریصانه‌ای بودندکه خود را به‌جایی برسانند ولی امیراصلان ومنیراقدس خود را درموضعی‌که مایل بودند باشند، احساس می‌کردند. جزو سیرها ورسیده‌ها شمرده می‌شدند ودرآن قله سیر و سیاحت می‌کردند.

مسعود پس از جدا شدن از عمارلوها خود را به‌خیابان امیریه رساند و می‌دانست که مادر، خواهر وبرادرش از دیدار غیرمترقب اوهم شاد و هم متعجب خواهند شد. چون آن‌ها فقط دواتاق ازبیرونی خانهٔ یکی‌از دوستان خود را کرایه‌کرده بودند، مسعود پیوسته بامراعات خاصی وارد خانه می‌شد، لذا به آرامی در زد. وقتی در باز شد مسعود منظرهٔ غیر مترقبه‌ای دید. مادربزرگش حاجیه میمنت‌خانم باچادر نمازمشکی دارای گل‌های کوچك بنفش آن‌جا بود. پیرزن از دیدن نوه‌اش سخت به وجد آمد. شادی‌مسعود نیز ازاین کم‌تر نبود زیرا فکر نمی‌کرد میمنت‌خانم باز گردد، اگرچه مطمئن بود که درخانهٔ سرگرد شیروند به‌او خوش نخواهد گذشت. ولی به این زودی؟

پیرزن به سبك خود آغاز قربان‌صدقه گذاشت: تصدق اون‌قد و بالات برم، دورت‌بگردم پسرجان، من به‌هوای تو اومدم، کجا رفته‌بودی، چه خوب شد زود برگشتی. فخرالملوك می‌گفت حالا یه چند روز دیگه هستی. راسی‌راسی چه خوب شد زودتر اومدی. دلم واست یه ذره شده بود ننه.

مسعود گفت: دیگه، زودتر اومدم، بایدمعلمی‌خودمو توی مدرسهٔ شرف محمدی شروع کنم، خوب، خانم‌جان چه خوب‌کاری کردین بازم تشریف آوردین. عمه‌جان محترم حالش چه‌طور بود، آقای سرگرد؟

حاجیه خانم، درحالی‌که مطلب را درز می‌گرفت، گفت :

ـ ای بدنبودند، سلام به‌همهٔ شماداشتن، بیا تو، فخرالملوك همین الان رفته‌چیزی میزی بخره، فریده از اداره نیامده، فریدون هم‌رفته پهلوی همکلاسیش، فقط من توخونه هستم.

مسعود درحالی‌که بامادر بزرگ به‌طرف اتاق روانه شد باردیگر احوال‌پرسی کرد: خوب خانم‌جان، انشاءالله حالتون که خوبه .

ـ ای آقا، چه حالی، حالت حمله‌ای که داشتم سخت‌تر شده ، همه‌اش دست وپام می‌پره، فشارخونم خیلی بالاست وبه ۲۵۰ میرسه، گیج ومنگ هستم. جلوی چشام سیاهی‌میره، خونهٔ محترم چندمرتبه حالم‌سخت

به‌هم خورد، شیروند دست‌پاچه شد ومنو دست به‌سر کرد. گفت خانم تو این‌شهر قزوین که طبیب درست حسابی نیست، یك‌بلاملا سرتون می‌یاد. تشریف ببرین تهرون، آن‌جا وسایل معالجه فراهم‌تره.

مسعود احساس کرد که در واقع نیز پیرزن‌را دست به‌سر کرده‌اند. باسبك روحی گفت: خوب‌کاری کردین تشریف‌آوردین، البته تهران‌وسیله بیش‌تره، من همین‌فردا می‌برم شما را پهلوی طبیب. حالا وضع ما بهتره، میتونیم مخارج دکتر ودوا را بدیم، غصه نداشته باشین!

ولی حاجیه‌خانم باکسالت و اندوه فراوان ویأس آلودی گفت:

ـ چه عرض کنم، خدا به‌توعمر وعزت بده، اگر بخوام‌هم بمیرم پیش شما بمیرم، من که ازغصهٔ عبداللهم دارم دق می‌کنم...

پیرزن بی‌اختیاربه‌گریه افتاد واشك گونه‌های پژمرده‌اش‌را ترکرد. معلوم بود رنج پسربزرگ ومحبوبش را فراموش نمی‌کند. حالت اوتمام حوادث گذشتهٔ نزدیك‌تر را با فوران درروح مسعود بیدارکرد واورامتأثر ساخت. پیرزن‌ازخلال‌اشك وگریه پرسید: هنوز ازش خبر اَثَری‌ندارین؟

مسعود شرمسارانه پاسخ داد : والله نه. تا من تهران بودم‌که نه، بعدش‌نمی‌دونم. ونمی‌دانست چه‌بگوید وسپس برای تسکین مادربزرگش افزود: حتماً بر می‌گرده، خودش خسته میشه برمی‌گرده ، براش نگران نباشین، اون حالا ازهمه‌چیزکفری شده، برمی‌گرده.

پیرزن گفت: آخه کی برمی‌گرده، وقتی که من ازفراقش دق کردم ومردم؟ خدایا، خداوندا!

مسعود احساس کرد که پیرزن در اعماق یأس دست وپا می‌زند و عشق قوی او به پسرش، اینك که خود را در قبال خطر می‌یابد، به نحو سنگدلانه‌تری او را آزار می‌دهد. می‌ترسد که بمیرد و مهم‌ترین محصول حیاتی خود را نبیند.

مسعودگفت: خیالات بدبد نکنید. همه‌چیز درست میشه. ومسعود در واقع باور داشت که همه‌چیز درست خواهدشد.

ناگهان فریادی آن‌ها را به‌خود متوجه‌کرد. معلوم نبود فریدون

کی وچه‌گونه واردحیاط شد. وی ازدیدن مسعود سخت به‌وجد آمده بود و بایك حرکت سریع خود را به‌آغوش او افکند: داداش!

مسعود نیزازدیدن فریدون خوش‌حال‌شد. این کودك جدی‌وجالب که بدون زبان بازی وتظاهر به مادر، برادر و خواهرش عشق می‌ورزید، در درس ساعی ودر رفتار خود مؤدب وپاك بود، درنزد همهٔ افرادخانواده و از آن جمله مسعود «اوتوریته» داشت. مسعود، فریدون را در آغوش کشید وبوسید ولی نه‌او ونه فریدون اهل‌زیاده‌روی نبودند. فریدون‌سپس به آغوش حاجیه‌خانم که گونه‌های پلاسیده و مرطوبش را لبخند تسکین موقت چین‌داده بود رفت وپس‌از دریافت نوازش او، خود راکنار کشید، فقط سؤال کرد:

ـ داداش، گشنه‌ته؟

ـ مگه چه‌طور؟

ـ مامان یه‌گوشت‌کوبیدهٔ حسابی گذاشته تودولابچه باترشی‌هفت بیجار .

مسعود به‌سرعت‌احساس گرسنگی شدیدی‌کرد ودر حالی‌که بزاق دهن را غورت می‌دادگفت:

ـ بارك‌الله به‌این‌کله، خوب حدس زدی‌چمه، یالله‌گوشت‌کوبیده وهفت‌بیجاروبده بیاد!

۷

آن‌روز فخرالملوك وفریده پس‌از رسیدن به‌خانه ازدیدن مسعود خوش‌حال شدند وبه او گفتند که بازگشت حاجیه‌خانم نیز آن‌ها را (که بسیاربابت سرنوشتش نگران‌بودند) آسوده‌خاطر ساخت وخانم می‌توانند وباید با ماباشند ودیگر کسانی راکه از دل‌وجان دوستش‌دارند بایك‌رنجش کوچك، ترك نکنند.

حاجیه‌خانم ازمحبت عروس ونوادگانش راضی بود ولی قلق و اضطراب مرموزی درقلبش موج می‌زد ودلهرهٔ چاره‌ناپذیری درچاردیوار وجودش میدان‌داری می‌کرد. غصهٔ عبدالله برومند، سرلوحه وعنوان‌علنی این‌دلهره‌بود ولی درواقع بیماری واحساس پایان‌ناگزیر را بایست‌محتوی حقیقی آن شمرد. حاجیه‌خانم احساس می‌کرد که وقت است! دروازهٔ بزرگ مرگ را به زودی خواهند گشود و او باید از آستانهٔ شوم آن بگذرد.

شب‌ازنیمه‌گذشته بود، حاجیه‌خانم دراتاق وبقیهٔ افرادخانواده در ایوان وحیاط خوابیده‌بودند. درگوشهٔ اتاق لامپای نمرهٔ هفت‌که فتیله‌اش را پایین‌کشیده بودند نور بی‌رمق و بوی نفت می‌پراکند. حاجیه‌خانم با چندپرش بی‌اختیار پا بیدار شد، ضربان‌سنگینی درقلب خوداحساس‌کرد، اضطرابی‌زاید اورا فراگرفته بود. درنورمحو وزردفام چراغ، عکس‌هایی که روی دیواربود جان‌گرفته‌بود. ازآن میان عکس عبدالله برومند باشنل وکالت وکلاه پهلوی بیش از همه برجستگی یافته بود. و حاجیه خانم به رأی‌العین می‌دید که لبان فشردهٔ عکس به‌جنبش درآمد و ابروها را اخم ملایمی نزدیك‌کرد وحتی‌شنید‌که عکس می‌گوید: «مادر، هیچ درفکر آن هستی‌که من درکنج‌کدام خرابه‌ای ویلان هستم؟»

این‌کابوس برای حاجیه‌خانم تازگی نداشت واین حالتی بودبین خواب وبیداری. اشباح بسیارمخوف وحوادث بی‌نهایت موحشی دراین حالت روی می‌داد وموجودات عجیب وغریبی با ترکیب‌های مختلف به صحنه می‌آمدند وهدف همهٔ آن‌ها آزار وترساندن حاجیه‌خانم بود. بند بندجهان اطرافش گسسته بود.

زمانی حاج شیخ هبة‌الله دهخوارقانی شوهر مرحومش، هنرپیشهٔ عمدهٔ صحنه‌های رؤیایی‌بود واین‌اواخر عبدالله‌برومند و حاجیه‌خانم چنین فکر می‌کردکه این ظهور دایمی شبح‌عبدالله درخواب علامت آن است که اونیز مانند حاج‌شیخ، دیگر زنده نیست واز عالم ارواح به‌طرف او می‌آید و اورا می‌طلبد.

خواب وکابوس‌های آن درواقع همین‌افکار راکه پیرزن در آن دست وپا می‌زد به‌حاجیه‌خانم پس می‌داد و آن‌ها را در تصاویر موحش خود منعکس می‌کرد و این برای حاجیه‌خانم تصدیقی بود بر صحت اندیشه‌هایش، لذا وقتی‌که بیدارمی‌شد بی‌اختیار کلماتی‌که حاکی از رنج وعذاب بی‌پایانش بود برزبانش جاری می‌گردید.

ولی امشب کارازشبح وکابوس گذشته وگویی قلب‌نافرمانش‌دیگر می‌خواهد از جا کنده شود . گرمای کشنده‌ای اعضایش را فراگرفت و احساس کردکه رشته‌ای در وجودش پاره وقدرت حرکت از اوسلب‌شده، خواست فریاد بزند، زبانش دراختیارش‌نبود ومانند چیزی لخت وسنگین جایی درکام خشك وملتهبش قرارداشت وفریادش به‌نالهٔ مخوف یك‌جانور زخم‌دار مبدل شد وتلاشش برای ایستادن شکست‌خورد وبدن علیل ونیم خیزش با قوت روی بسترافتاد و اوتسلیم گردید...

حاجیه‌خانم در یك‌لحظه اندیشید: مرگ، او مرده است.

ولی در واقع اونمرده بلکه سکتهٔ مغزی کرده بود. پس‌از تسلیم، ازحلقوم‌زن بی‌چاره ناله‌های خفه ومخوف کماکان خارج می‌شد وسرانجام به‌گوش فریده‌که درایوان مجاور خوابیده بود رسید.

فریده چندان سبك‌خواب نبود ولی درآن لحظه برای سرکشیدن کاسه‌ای‌ازآب‌خنك‌کوزه‌که درنزدیك او قرارداشت، بیدارشده بود. وقتی صدای خرخر را شنید ابتدا آنرا درگیجی خواب، تشخیص نداد. وقتی مکرر شنید نگاه خواب آلود خود را روی بام‌ها وهره‌ها به‌حرکت در آوردتاگربه‌ای درآن‌حوالی ببیند. وقتی‌خرخر را سخت‌تر وبیش‌تر شنید، جهت آنرا تشخیص داد، از اتاق بود.

آیا مادربزرگش درخواب خرخر می‌کند؟ ولی آخر او به‌قول خودش مانندمرده‌ای ساکت وبی‌سرو صدا می‌خوابید. علی‌رغم میل‌شدید جوانان به‌خواب، فریده‌که به‌مادر بزرگش علاقهٔ فراوان داشت، به‌طرف اتاق‌دوید، ناگهان احساس کردکه ممکن‌است حادثهٔ شومی رخ داده‌باشد. در واقع مادربزرگ باچهرهٔ مسخ شده در آن‌جا خرخرکنان افتاده بود.

تقلایی بستر اورا آشفته‌کرده وبدن پیرزن ازلحاف بیرون بود. چشمانش با نگاهی ترس‌آور پر از تضرع و التماس می‌درخشید. فریده به شدت متوحش شد و فریاد زد:

ـ خانم‌جان چتونه، چتونه؟

ولی صدایی نشنید. به‌پیرزن نزدیك شد واو را روی بسترش جا به‌جا کرد. پیرزن همچنان خیره‌بود. پیدا بودکه زنده‌است ونگاه می‌کند ولی خموش بود و تنها همان آوای غیرانسانی کسی‌که به‌شدت شکنجه می‌شود ازدهانش خارج می‌شد. فریده دراین امور تجربه‌ای نداشت ولی حس کردکه مادربزرگش درآستانهٔ مرگ است. با رنگ پریده و روانی آشفته نخست به‌طرف چراغ دوید وسوی آنرا بالاکشید وسپس به‌طرف حیاط دوید ومادر وبرادرش را بیدارکرد:

ـ پاشین، خانم‌جان نمی‌دونم چشون شده.

فخرالملوك ومسعود بااضطراب به‌اتاق دویدند وآن‌ها نیز باهمان منظره روبه‌روشدندکه فریده دیده‌بود. فخرالملوك مجرب بود. بانخستین آزمایش فهمیدکه حاجیه‌خانم سکته کرده، کجی چانه، لالی، ولختی یك دست و یك پا نشان می‌دادکه سکته ناقص‌است و عجالتاً درطرف راست است. با نگاه ملتمس به‌چهرهٔ فرزندش نگریست:

ـ باید یك دکتر بیارم، هرچه زودتر ... میشه آقای ابطحی را زحمت داد، اون آدم نازنینیه، میشه ازش پرسید دکترکجا میشه پیداکرد، خدایا، چه بکنیم!

مسعود به‌طرف دری دویدکه بیرونی‌کوچك منزل ابطحی را از اندرونی‌جدا می‌کرد. ابطحی ازاین‌در خارج نمی‌شد واندرونی درمستقلی داشت ولی این‌در وسیلهٔ ارتباط این‌دو خانواده بود. ابطحی‌ازهمان‌حادثهٔ جمیلهٔ یهودی به‌فخرالملوك وفرزندانش محبت واحترام فراوان یافته بود. او درآن‌جا بامادرش وبرادرکوچکش‌زندگی می‌کرد ومردی جاافتاده‌ولی عزب‌بود. خانوادهٔ خاموش ومتین‌وپرمحبت ابطحی برای خانوادهٔ‌برومند سعادتی محسوب می‌شد. آن‌ها از هرگونه کمکی به این خانواده دریغ

نداشتند .

مسعود باتردید واحتیاط‌وشرمساری ضربتی‌چند به‌دری‌که بیرونی واندرونی‌را ازهم جدا می‌کرد کوفت. سرانجام صدای مادرابطحی‌شنیده شد: «اوا ! کیه این وقته شبی در می‌زنه، جواد! جواد!» پیرزن فرزندش جواد ابطحی معلم ریاضیات دبیرستان‌ها را بیدارکرد واو را به‌طرف در فرستاد. جواد باکنجکاوی در راگشود ودر پرتو نیمرنگ شب مسعود را تشخیص داد.

ـ مسعودخان شمایید؟

ـ خیلی معذرت میخام آقای‌ابطحی، این‌وقت شب مزاحم شدم، مادربزرگم سکته‌کرده ...

ابطحی بالحن مؤدب همیشگی خودگفت: چی‌چی، حاجیه‌خانم سکته‌کردند، عجب، کی؟

ـ همین‌الان، من باید دکتربیارم، نمی‌دانم چه‌طور وکجا، ازشما کمك می‌خواستم .

ابطحی دست‌مسعود راگرفت وبه داخل حیاط خودکشید وگفت: بیاهمین الان تلفن می‌کنیم، من خودم هم باهات میام. وسپس به مادرش که‌کنجکاوانه ازداخل رختخواب مرتباً می‌پرسید: جواد، چی شده، کیه.

ـ هیچی مسعودخانه، خانم حاجیه سکته‌کرده.

مرگ حاجیه میمنت‌خانم نخستین مرگی بودکه مسعود وفریده با آن درایام رشد و ادراك حیاتی واجتماعی نسبی خویش مواجه می‌شدند. علاقهٔ آن‌دو به‌زنی‌که در نظر آن‌ها مانند مادرشان، مظهر محرومیت‌های دور ودراز بود وروح آنان‌را با جهان بزرگ به‌سبك وسلیقهٔ خود آشنا ساخته بود، این‌مرگ را درنظر آن‌ها به‌حرمانی جان‌گداز مبدل می‌کرد. ضایعه‌ای باورنکردنی رخ داده بود. موجودی‌که عضو اصیل‌جهان آن‌ها بود رفته بود و برای همیشه!

مراسم خسته‌کننده وتصنعی تشییع، تدفین، مجلس ختم مردانه‌و زنانه، باشرکت همهٔ فامیل: نیمتاج‌خانم وشوهرش جلال مهدوی، مهندس

عزت برومند وخانمش منیره، محترم خانم و شوهرش سرگرد شیروند، سیدمحمد باقرکوثری ودوستان‌گوناگونی مانند ابطحی، سیدحسن دلال، خسرو سپه‌پور و خواهرش مهری وغیره برگذار شد.

خسروکه چندروز پس‌ازفوت مادربزرگ دوستش از ده‌بازگشته بود به‌حد خود دراین جریان دلسوزی رفیقانه نشان داد. مهندس برومند و مهدوی درمخارج کفن و دفن و تشییع وختم با اصرار و ابرام شرکت جستند و روی هم رفته همبستگی خانوادگی نشان دادند. فخرالملوك به بچه‌هاگفت: «من گفتم اگر منیره بذاره مهندس برومند آدم بدی نیست. آقای مهدوی هم اصلا آدم مرتب وفهمیده‌ایه.» نیمتاج‌خانم عمهٔ مسعود، فریدون را روزهای عزاداری به خانهٔ خود برده بود تا او را ازتماس با مراسمی حزن‌انگیز وپر اشك وزاری دورکند.

برای حاجیه‌خانم درابن‌بابویه قبری باسنگ حك شده تعبیه شدو پیرزن درزیرآن سنگ حکاکی شده مانندمیلیون‌ها ومیلیاردها امثال خود، زنان ساده و گمنام‌که در ایجاد هستی انسان وتمدن او سهمی نامریی ولی مؤثر دارند به خواب ابد فرو رفت و به آغوش جاوید وخاموش طبیعت بازگشت وبرای‌همیشه دفترش دربارگاه وجود بسته شد. فخرالملوك روی قبرش‌کاجی کاشت‌که بعدها قدکشید و دراز وکج وبی‌قواره بود و تنها خاصیتی‌که داشت این‌بودکه قبر «خانم‌جان»را نشان‌دار می‌کرد و از «یك زندگی»کوچك خبر می‌داد.

برومندها نیز به‌تدریج خاطرهٔ ریشه‌دار وزندهٔ مادربزرگ را از ضمیر ستردند وبه زندگی دایمی خود بازگشتند. تنها نیمتاج‌خانم بودکه گاه‌گاه برای خواندن‌فاتحه‌ای به‌سر قبرحاجیه‌خانم می‌رفت وبا یادآوری تقلاهای دایمی آن زن‌که‌گویی ازهمان آغاز زندگی پیر بود، مژگان را تر می‌کرد وبه‌روان او وپدرش درود می‌فرستاد.

اشتغال مسعود به تدریس در دبیرستان شرف محمدی و تلاش شبانه‌روزیش برای آماده‌شدن برای امتحان نهایی دبیرستان حتی فرصت توجه به‌اطراف وآمیزش با خسرورا نیز از اوسلب‌کرده بود. این تلاش

چنان مسعود را درگرداب خودگرفت که حاجیه‌خانم عملا فراموش شد و چنان که گویی او زنی بودکه درایام بسیار بسیار دور زندگی می کرد.

سیدعباس معتقدی مدیر دبیرستان ملی شرف‌محمدی، مسعود برومند را معلم یك کلاس شبانه‌روزی ساخت که هفته‌ای سه‌بار بعدازظهر دربنای خلوت دبیرستان تشکیل می‌شد. دراین کلاس برخی جاهل‌های محلات اطراف نیز درس می‌خواندند ولی غالباً ازجاهل‌های با معرفت بودندکه می‌خواستند کوره سوادی داشته باشندمانند رضاشاطر، اکبر فتیله، اسمعیل سگی، حسن‌سه‌پلشکی، علی‌مهدی خال‌دار، اسمعیل نادعلی، مهدی‌قصاب، قاسم‌سه کله، سیدتقی‌جوشی، اصغرجوکی وغیره وغیره، چنین بود اسامی مضحك وعجیب کسانی که می‌بایست تحت‌تعلیم مسعود قرار گیرند.

معتقدی همهٔ این‌ها را می‌شناخت ومی‌دانست که از باباشمل‌های سر به‌زیر و آبرومندهستند ومی‌خواهند درقبال ده‌تومانی که در راه‌تحصیل صرف می کنند، توشه‌ای به‌کف آورند. اولین‌بارکه مسعود با این‌طوافان وسلاخان و بارفروشان وترازوداران وطبق کشان وکله‌پزها وجگرکی‌ها روبه‌روشد مرعوب گردید. قیافه‌های‌خشن، سبیل‌های سوسکی، دست‌های خال‌کوبیده، کلاه‌های مخملی، لهجهٔ نوك‌زبانی و نگاه‌های آب زیرکاه آن‌ها، حتی لحظه‌ای اورا به‌این خیال انداخت‌که به‌مدیر مدرسه رجوع کند وبخواهدکه اورا ازاین مأموریت‌رها سازد. ولی به‌ناگاه یکی‌از آن‌ها که ته‌ریش خشن‌وابروهای پاچه‌بزی وچانهٔ مربع‌داشت برخاست وگفت:

ـ آقاجون، شوما ازدیدن ماها هول نکنین، ما اومدیم این‌جا یه چیزی یادبگیریم، مطمئن باشین همه هواتون‌رو داریم، شوما فقط یه‌کاری کنین‌که ما زیردست شوما یه چیزی از آب در بیاییم، بقیه‌شو خاطرجم باشین...

لحن آن‌مردکه مظلومانه وغمگین‌بود وبه‌التماس شباهت داشت، ناگهان آرامش واطمینان غریبی به‌مسعود بخشید. وی باصلابت پرسید:

ـ اسمتون چیه؟

ـ نوکر شما حسن.

صدای نکره‌ای گفت:

ـ حسن سه‌پلشکی.

خنده‌ای درهوا ترکید ولی چندتن باصدای هیس آن‌را خاموش کردند.

مسعودگفت: حسن آقا، من‌درسته‌که سن وسالی‌ندارم، اما آن‌قدر عقلم می‌رسه‌که شماها دو تومن بی‌خودی نمیدین، این کلاس داوطلبیه. کسی‌که میل به‌سواد نداشته‌باشه پاشو این‌جا نمی‌زاره. به‌علاوه من‌خودم از اشراف واعیان نیستم وزندگی خود ما با زندگی شما تفاوتی نداره، اگر شما خوب درس بخونین، من‌هم معلم بدی برای شما نخواهم بود، چون دلم میخادکه به شما خدمتی بکنم.

این نخستین تماس مسعود با زمرهٔ از این قبیل بود، افرادی که معمولا به‌اراذل واوباش معروفند: عرق می‌خورند، کفتربازی می کنند، به ناحیهٔ ده می‌روند، چاقو می کشند، وگاه نیزگذارشان به‌بالای‌دار می‌افتد.

از همان روز درس از روی کتاب اول ابتدایی شروع شد. شاگردان مسعود همگی دریك‌سطح نبودند: برخی حروف‌را می‌شناختند وحتی کلماتی می‌نوشتند. از آن جمله خود حسن سه‌پلشکی که تقریباً پیش‌کسوت آن‌هابود وکوره‌سوادی داشت. برخی‌ها عامی‌کسب‌وبسیط بودند وحتی تلفظ بعضی حروف را به‌خوبی نمی‌دانستند. ولی همگی با جدیت به‌درس خواندن پرداختند.

پس‌از چندجلسه درس بین‌مسعود واکثر شاگردانش محیط انس واحترام متقابل پیداشد. مسعود آن‌ها را به‌اسم ورسم شناخت. از شغل و محل زندگیشان سر درآورد. غالباً کم‌تر ازسی‌سال داشتند و همگی از جاهل‌های نام‌دار محلات اطراف بودند. یکی سیدنصرالدین می‌نشست یکی چاله‌خرکشی، دیگری گذر سوسکی، آن یکی‌کوچهٔ پشت بدنه، آخری تکیه پاتمطار یا باغ حاج محمدحسن. همگی افراد زحمتکش بودند وبه‌طور شگفت‌انگیزی چهره‌ها وحرکات وسخنان همانند داشتند. مسعود دوست داشت پس‌از پایان درس آن‌ها را به‌صحبت وا دارد واز

شیوهٔ بیان ونقالی خیال‌پردازانهٔ آن‌ها لذت می‌برد.

معلمی مسعود در دبیرستان دیری‌نکشید ودر واقع تصدیقی که او لازم‌داشت به‌دست آورد وپولی را که می‌بایست ازمعتقدی بگیرد نگرفت. طی همین مدت کوتاه مابین او وشاگردان نتراشیده و نخراشیده‌اش انس انسانی و احترام‌آمیز پدید شد و روزی که مسعود به آن‌ها گفت که باید دبیرستان را ترک کند، آن‌ها را متأثر یافت.

مسعود درزندگی آتی خود بار دیگر بابرخی ازاین‌افراد درجادهٔ تقاطع زندگی برخورد کرد که از آن‌ها درجای خود سخن خواهیم گفت.

بخش سوم

۱

فریدهٔ برومند، خواهرمسعود برومند، ازجهت مختصات روحی با برادرش تفاوت‌هایی‌داشت. بدین‌معنی که اگر درخصال پاکیزهٔ اخلاقی وصفای انسانی با برادرش همانند بود، در زمینهٔ نیروی ارادی وهیجانات احساسی به‌وی کم‌تر شبیه می‌شد.

مسعود را روی‌هم می‌شد جوانی ارادی شمرد. درکارهای خود لجوج وسرسخت و باپشتکار بود. نظم وترتیب را دوست داشت. هدف را بلاانحراف دنبال می‌کرد ولی فریده دربرابر شورها وعواطف نیرومند درونی سرانجام ازپای‌درمی‌آمد. احساس درنزد مسعود، درعین پرتوانی و ریشه‌دار بودنش، معتدل و رام‌شدنی، ولی عواطف فریده طغیانی و آتشین بود. از این‌جهت شاید بتوان گفت که مسعود به‌مادرش فخرالملوك شباهت‌می‌یافت ولی فریده شورهای بنیان‌کن روح‌پدر را، همراه باشرف و صداقت بی‌خدشهٔ روح مادر، به‌ارث برده بود وپیوندی از آن‌دو بود.

روح آدمی ثمرهٔ فطرت ارثی و تربیت کسبی است که اهمیت دومی بدون تردید براولی می‌چربد ولی تنها بربنیاد اولی است که گیاه روح می‌بالد.

در آغاز، داستان‌های احساساتی مانند نوشته‌های عباس خلیلی و ح. م. حمید و ج. ج. آسیایی نویسندگان سرشناس عصر در فریده اثر عمیق می‌گذاشت، بعدها شیفتهٔ نوشته‌های حجازی و اعتصام‌الملك شد و اشعار عشقی و ایرج و پروین وبهار اورا ازخود بی‌خود می‌کرد. به‌آسانی دل به‌ستارگان سینما می‌باخت ویك فیلم قادربود شب‌های دراز خواب‌را از سر او برباید.

هرچیز زیبا وخوب درنزدش به‌مراتب زیباتر و به‌مراتب خوب‌تراز واقعیت بود. وحال آن که چیزی زشت و ناپسند را چندان زشت و ناپسند نمی‌یافت و به‌آسانی بدی‌ها را فراموش می‌کرد وبد رفتاری‌ها را می‌بخشید. گاه درعین گریستن می‌خندید. یك پارچه قلب، یك پارچه روح بود و آه که چه‌اندازه زندگی برای چنین کسانی دشوار است! همهٔ اعضای خانواده مدیون نیکوکاری او بودند. زیرا ازخدمت به‌برادر کوچك وبزرگ و به‌مادرش دریغ نداشت. پس از آن که عبدالله برومند آن‌خانواده را ترك گفت، وفریده درشرکت بیمه ماشین‌نویس شد، باجدیت درخوردی کارمی‌کرد ورییس شعبهٔ مربوطهٔ او نسبت به‌وی ادراك وشفقت فراوان نشان می‌داد. می‌گفت: «این دختر کار می‌کند، قر نمی‌زند وتوقع ندارد.»

هنگامی که فریده از ادارهٔ بیمه برمی‌گشت، معمولا در راه، مناسب با فصل، چیزی ازمیوه، شیرینی یا بستنی برای مادر وبرادرها می‌خرید.

وقتی وارد خانه می‌شد تصنیف‌های تکراری را زمزمه می‌کرد و پس از خوردن ناهاری که مادر برایش کنار گذاشته بود مشغول کار می‌شد. رُفت و روب وجمع و جور می‌کرد. رخت می‌شست، رفو می‌کرد، به جوراب برادر وصله می‌انداخت، گاه به‌کار بافتنی مادر کمك می‌رساند. بی‌هوده نبود که حاجیه‌خانم درباره‌اش می‌گفت «فریدهٔ من ملایکه است، لنگه نداره، دختر. نگو جواهر بگو، سفید بخته اون مردی که این دختر زنش بشه!»

ولی فریده علی‌رغم زیبایی روح، از زیبایی جسم بهرهٔ کافی نداشت، گرچه نمی‌توان گفت بی‌بهره بود. به‌ویژه دراین دوران پرطراوت وشادابی جوانی، فریده‌گاه زیبا به‌نظر می‌رسید. ابروهایش کلفت و کوتاه وسیاه رنگ، چشم‌ها کمی ریز ولی خندان، بینی کمی گنده و لبان اندك نازك بود ولی صورتی گرد وموهای بلوطی نسبتاً پرپشتی داشت. میانه‌بالا ونیمه‌فربه بود. با نشاط می‌خندید وشیرین و بانمك سخن می‌گفت. شیوهٔ گفت و گویش کاملا برای دختران دانشجو نمونه‌وار بود: سبك‌سرانه وپر از متلك‌های لطیف، از آن شیوه‌هایی که جوانان کم‌رو را ازمیدان به در می‌کند، پدران و مادران عبوس را نرم می‌سازد و معلم‌های بد عنق را می‌خنداند.

فریده اصطلاح‌های ویژهٔ‌خود داشت. به‌آدم عاشق‌پیشه می‌گفت: «عوالماتی» به‌معشوق یامعشوقه می‌گفت: «یوسکه». وقتی چیزی‌را مضحك می‌یافت به‌اختصار می‌گفت: «چه خنده‌دار!» گاه کلمات بی‌معنا می‌گفت واضافه می‌کرد: «اینو دیگه بی‌سر گفتم» البته لغت‌نامهٔ ویژهٔ دخترانهٔ او از این‌ها مفصل‌تر بود. این «ژارگن»ها در هر نسلی نو می‌شود، چنان که اصطلاحات فریده درنسل پس از او ازمیان رفت.

ازمیان آشنایان مسعود، برادر موردعلاقه واحترامش، فریده بیش از همه خسرو را می‌پسندید. و این پسندیدن چندان مبتنی بر درك عمیق خسرو وتحلیل همهٔ روحیات اونبود. خسرو با زیبایی ظاهری خود، فریده را جلب می‌کرد وقلقلك می‌داد. جوانی سالم و نیرومند وخوش‌پوش که می‌گفتند زبان فرانسه می‌داند و اشعار زیادی از لامارتین در حفظ دارد، می‌توانست برای فریدهٔ‌جوان مرد دل‌خواه باشد وقلبش را برباید.

فریده اورا با برخی هنرپیشگان هولیوود مانند رودلف‌والانتینو یك هنرپیشهٔ مکزیکی که درآن‌ایام درامریکا شهرت داشت شبیه می‌یافت. رودلف والانتینو (که همان ایام به‌ناگهانی و در جوانی مرده بود) برای فریده به‌خودی خود جذاب نبود، ولی وقتی شخصی دراطراف او که به این‌هنرپیشه شبیه می‌شد، می‌توانست جالب باشد. خسرو به‌اقتضای طبیعت

خود می‌توانست با دختران کنار بیاید و وقتی به‌خانهٔ مسعود می‌آمد (و قاعدتاً وجودفریده درتکرارآمدن خسرو به‌منزل آن‌ها بی‌تأثیرنبود) هم با فخرالملوك شوخی می‌کرد هم با فریده.

فریدون برومند برادرکوچك فریده هم به خسرو ارادتی داشت زیرا تنها اوبود که می‌توانست مطالبی درحد ذوق فریدون دربارهٔ مسابقات ورزشی، آخرین‌فیلم‌های ریشارد تالماج، هنرنمایی معرکه‌گیران وبرخی داستان‌های پلیسی مانند «نات پنکرتون» و «جینگوز رجایی» و «آرسن لوپن» سخن‌گوید.

فریده به‌تدریج حس می‌کرد که عاطفه‌اش نسبت به‌خسرو رنگ دیگری به‌خود می‌گیرد. این‌احساس به‌خودی خود هنوز چندان‌نیرومند نبود ولی وقتی تلقین مستمرپنهانی ونامشهودی در روح فریده شروع‌شد، به‌تدریج قوت گرفت. اندك اندك غم ودلهرهٔ عشق مانند یك بیماری بر روح دخترجوان سیطره یافت و به‌سرعت ژرف و مداوم گردید. فریده مانند سمندر درآتش‌عشق افتاد وبارها خاکستر شد ودوباره جان گرفت. عشق‌او به‌مرحلهٔ عذاب‌آوری رسید ونهان داشتن آن‌کم‌کم محال‌گردید. این یك درد روحی است‌که حرمان آن‌را به‌حد خطرناکی تشدید می‌کند و عذاب‌آور می‌سازد.

فریده نخست نخواست به‌عشق «رو بدهد». آن را نادیده‌گرفت ولی وقتی عشق به‌اوج خود رسید، فریده چاره‌ای جزتسلیم نداشت.

روزی‌که گفت «مثل‌این‌که دارم عاشق می‌شوم» دیگر آغازسقوط بود و روزی‌که نتیجه گرفت‌که «او خسرو را دوست دارد» دیگر کارش گذشته بود. یعنی اعلام درونی ، احساسش را به مراتب بیش از پیش شورانگیز ساخت، ولی تصمیم‌گرفت این عشق را برای خودنگاه دارد و نگذارد احدی وحتی خسرو ازآن سر دربیاورد.

با این‌حال برخوردهای او با خسرودیگر جنبهٔعادی وسبکسارانهٔ سابق را نداشت: نوعی جدی بودن، نوعی حساسیت، نوعی زود رنجی همراه بااشتیاق. صمیمیت ومحبت زبان‌دار ازاین برخورد نشد می‌کرد،

به نحوی‌که خسرو سرانجام پی‌بردکه درروح فریده چه‌توفانی می‌گذرد. حتی این جریان باطنی ازنگاه‌کنجکاو وجویندهٔ مسعود وفخرالملوك دور نماند.

روزی مسعود گفت: «نمی‌دانم چه شده‌که فریده زیاد از خسرو صحبت می‌کند.» روز دیگری ، مادرش گفت : «فریده آن قدر به خسرو خوش‌خدمتی نکن. ممکن‌است پسره خیالات ورش‌داره».

هریك از این سخنان فریده‌را سخت تکان می‌داد. سرخ می‌کرد ومضطرب می‌ساخت. اوتصور می‌کرد از رازی‌که دراعماق روح‌خویش مدفون‌کرده احدی آگاه نیست وتعجب می‌کردکه این‌راز به‌این سادگی برملاست. غافل بودکه راز روح هرقدر هم درنهانخانهٔ دل زندانی شود بازهم با رسایی درهمهٔاجزای زندگی طنین‌می‌اندازد وشعاعی ازتجلی در اطراف عاشق می‌افکندکه‌گفتنی نیست. همه‌چیز را لازم نیست زبان بیان کند، شاعران نیزگفته‌اندکه زبان نگاه وزبان قلب رساتر است.

فریده پس از هریك از این «رسوا شدن‌ها» مدتی خود را مهار می‌کرد. ازخسرو سخن نمی‌گفت ووقتی او به‌خانه‌شان می‌آمد به‌نحوی متصنعانه ازپذیرایی‌های عادی خودداری می‌ورزید، چیزی‌که به‌نوبهٔ خود لو دهنده بود. کسی‌که تعادل درونی خود را درامری باخته است‌کم‌تر می‌تواند با بازی‌های مصنوعی خود را متعادل نشان دهد ، زیرا انواع انحراف‌ها و افراط‌ها درکارش پدید می‌شود که به‌نوبهٔ خود او را افشاء می‌کند. تنها زیرکان بی‌رحم و بی‌وجدان قادرند خود را واقعاًپنهان نگاه دارند؛ برای ساده‌دلان صمیمی این‌کار ابداً شدنی نیست. انسان‌های‌صادق جسمی شفافند.

اتفاق ساده‌ای عشق اورا با خسرو وارد مرحلهٔ نوین‌کرد.

یکی‌از روزهای بهاربود.ابرهایی به‌رنگ‌ٔزرد روشن آسمان‌کبود را پوشاندند وفضا را باپرتویی ناخوش ومهیب انباشتند. پس‌از آرامشی مرموز، تندبادی وزیدن گرفت به نحوی که شیروانی‌ها را می‌لرزاند و درختان‌تبریزی وچنار را خم می‌کرد. تهران درغبارگم‌شد. سپس‌نخستین

قطرات درشت باران درگرد پوك نشست. پس از لحظه‌ای باران پرمهابتی آغازشد، ازناودان‌ها جوی‌ها به‌راه افتاد. بوی کاه‌گل درفضا پیچید. هزاران حباب روی آسفالت خیابان به‌رقص درآمدند. درست دربحبوحهٔ توفان بودکه فریده از شرکت بیمه خارج شد تا به منزل بازگردد. در اواسط خیابان‌پستخانه، هنگامی که برای سوارشدن به‌اتوبوس میدان‌سپه می‌رفت، توفان غافل‌گیرش ساخت. وچون خواست راه خودرا ادامه دهد باران موفق شد اورا سراپا خیس کند. دراین هنگام جوانی که باچتر درجهت مخالف او می‌دوید ناگهان جلو آمد و گفت:

ـ فریده‌خانم، خیس شدید، بفرمایید زیر چترمن!

آه‌این‌خسرو بود! خسرو درحال عبورفریده را شناخت ودرصدد برآمد ازفرصت برای آشنایی نزدیك‌تر با فریده استفاده‌کند. اوآمادگی روحی فریده را نسبت به‌خود مدت‌ها بودکه حدس می‌زد ولذاعلاوه بر گستاخی عادی خود، گستاخی زایدی نیز دراین‌امر داشت.

فریده نخست‌برخورد باخسرو را نوعی نعمت غیرمترقب شمرد، نه‌برای این‌که اورا ازطغیان خیس‌کنندهٔ بارش بهاری نجات‌می‌دهد (این به‌کلی‌مسألهٔ بی‌اهمیتی بود) بل‌که برای این‌که این‌اوست. این‌کسی است که فریده مدت‌هاست دربطون روح خود با یاد اوزجرمی‌کشد، این‌کسی است که مایهٔ اندوه چاره‌ناپذیر اوست، این کسی است که به هر اندك بهانه‌ای به‌یادش می‌آید وتقریباً دایماً دربرابرقلب واندیشه‌اش‌ایستاده‌است. این رؤیا و آرزوی اوست. فریده منجمد شد. لحظه‌ای‌کوتاه گیج ماند. درحالی‌که خموشانه درزیرچترخسرو قرارگرفت وبه‌راه افتاد، می‌کوشید تا تعادل خود را بازیابد وبا خسروگپ بزند واحوال‌پرسی‌کند ولی‌قلبش دیوانه‌وار می‌تپید واو به‌کلی گنگ ومنگ شده بود.

بر خسرو این‌آشوب بنیان‌افکن فریده پنهان نبود. برای آن که اورا دل دهدگفت: عجب توفان غریبی است!

فریده سرتکان داد.

خسرو گفت: اجازه می‌دهید من درشگه صداکنم؟

فریده باز هم خموشانه سر را به‌علامت نفی بالا برد وبه نحوی نامسموع گفت: نه، با اتوبوس می‌روم.

ولی خسرو چون چشمش به‌درشگهٔ چالاکی افتادکه در زیرشلاق باران چهارنعل می‌رفت فریاد زد: درشگه!

فریده‌گفت: خسروخان‌لازم نیست، خوب نیست!

خسرومی‌دانست‌که «خوب نیست» پسرودخترجوانی باهم دریك درشگه بنشینند. ولی او درست خواستار همین‌عمل «ناخوب» ولی لذت بخش بود.

درشگه ایستاد وخسرو آستین فریده را به‌ملایمت‌کشیده اورا به دویدن همپای‌خود دعوت کرد. فریده بدون مقاومت دنبال او به‌راه افتاد. مغناطیس این مردجوان اورا می‌کشید واو علی‌رغم میل و عفت استوار خویش به‌دنبال جوان رفت و حال آن‌که نمی‌خواست برود.

درشگه‌چی وقتی یك‌جفت جوان‌را مسافرخود یافت، پایین آمدو کروك درشگه را پایین‌کشید. ضمناً این‌کار برای حفظ مسافرین از باران لازم بود. خسرو آدرس داد: «خیابان امیریه» ودرشگه به‌راه افتاد.

قلب در برفریده همچنان می‌تپید. خسرو نیز در مجاورتش خالی ازاضطراب نبود. با آن‌که خسرو به‌علت منظر موردپسند وپوشش شیك وگستاخی خود و این‌که‌کیسه‌اش چندان تهی نبود کمابیش ازآشنایی با دختران بی‌بهره نمانده بود، ولی به‌هرجهت این‌حادثه در زندگیش به‌هیچ وجه‌عادی نبود. فریده‌را بادیگران نمی‌شدمقایسه‌کرد. دژهای تسخیرناپذیر سرداران جاه‌طلب را به‌هیجان می‌آورد.

آن‌ها خیابان سپه را خاموش طی‌کردند. درآغاز خیابان امیریه خسرو فکرکردکه راه دیگر به‌پایان می‌رسد واو از فرصتی که رخ داده است بهره‌ای نبرده‌است، لذاگفت: «فریده‌خانم، اگرمطلبی به‌شما بگویم نمی‌رنجید؟»

فریده یکه‌خورد. مسلماً این‌آغاز تعرض وهجوم عاشقانه‌ایست و او ازاین‌کارطبق تربیت خود، رمیدگی داشت. او هم‌اکنون خود را غرق

درگناه می‌دانست. با پسربیگانه‌ای در درشگه نشسته: آه اگرمسعود اورا ببیند!! آه اگر فخرالملوك بفهمد! به‌علاوه عشق زجرآورخود را بیش‌تر دوست داشت. می‌ترسید مبتذل شود.

خسرو منتظر جواب فریده نشد، زیرا می‌دانست‌که فریده‌حرفی، نخواهدزد. لذا خود به‌ابتکارخود، بافشردگی گلو وسینه‌گفت: فریده‌خانم، من شما را دوست دارم. به‌جان آقاجانم دروغ عرض نمی‌کنم.

چهرهٔ فریده مانند آتش‌تفته‌ای شعله‌ور وتمام پیکر اوسوزان شد، فکرکرد به‌درشگه‌چی بگوید بایستد وآناً پیاده‌شود. ولی این‌کاررا نکرد. فکرکرد به خسرو پرخاش‌کند، ولی ازآن هم خودداری ورزید: هم در اثر شرم، هم به‌خاطرمراعات کسی که دوستش‌داشت. فکرکردکه چه‌گونه خسرو نمی‌فهمدکه او دخترعفیفی است وچه‌طور به‌خود اجازه می‌دهدکه به‌او اظهار عشق‌کند. ولی این اندیشه‌ها بلافاصله جای خود را به‌اندیشهٔ دیگرداد: او می‌گوید من تورا دوست دارم! آیا ممکن است این حقیقت باشد؟ آیا ممکن است؟ آیا ممکن است؟

خسرو ازسکوت فریده تشویق شد وگفت: به‌مرگ آقاجان، به ارواح خانمم راست می‌گویم. من شما را دوست دارم. جوان‌ها از این حرف‌ها می‌زنند. ولی حرف من‌جدی است. من حقه‌باز نیستم.

آن موقع‌که خسرو قسم می‌خورد راست می‌گفت واومی‌توانست حتی درحال دروغ گفتن هم صادقانه قسم بخورد و خود به‌حرف خود باورکند! به علاوه آیا همیشه صداقت نشانهٔ عمق احساس و پایداری در قضاوت است؟ صداقت‌های گریزان وبسیار سطحی نیز وجود دارندکه در زندگی به‌دروغ مبدل می‌شوند. به‌هرجهت زندگی از دعاوی شما قوی‌تر است. به‌هرجهت زندگی‌گاه شمارا به‌خود شما (که خود را نمی‌شناسید) می‌شناساند وچه وحشتناك !

درشگه به کمرکش خیابان امیریه رسیده بود. فریده همچنان ساکت بود. سکوت او رنگ تعرض داشت. خسرو لحظه‌ای فکرکردکه آیا رفتارش درست بود یا خطا؟ آیا فریده به‌فخرالملوك ومسعود شکایت

خواهدکردیانه؟ سرانجام درشگه به سرکوچهٔ مطلوب‌رسید. فریده‌ناگهان گفت: «خسروخان شما پیاده نشوید، مبادا شما راببینند. خیلی متشکرم!» سپس پیاده شد و با شتاب در زیربارانی‌که اکنون دیگر ناتوان وبی‌رمق بود، به‌طرف‌خانهٔ خود دوید. خسرو به‌درشگه دستور دادکه به‌جانب‌منزل آن‌ها حرکت کند.

در راه خسرو بادلهره راجع به عمل خود می‌اندیشید. سکوت فریده واین‌که به‌وی اعتنایی نکرده بود ومجموع حالت روحیش، برای خسرو تردیدی باقی‌نمی‌گذاشت‌که خسرو به بی‌راهه نرفته بود. ولی به‌هر جهت نگران بود. می‌ترسیدکه اصلا روحیات فریده‌را بد فهمیده است. می‌ترسید فریده به مسعود سخن‌گوید و مسعود او را به دیدهٔ فریبنده و ناجوانمرد و دزدناموس، بنگرد واو را ازخود براند. وحال آن‌که او به دوستی مسعود نیازمند بود؛ وحال آن‌که اوقصد فریب نداشت.

خسرو جرأت نکرد به‌خانهٔ مسعود سرکشی‌کند. فکر می‌کرد در آن‌جا علیه او توفانی ذخیره شده است. یك‌بار به دبیرستان ملی «شرف محمدی» برای دیدن مسعود رفت و او را نیافت. سرانجام مسعود را در لاله‌زار دید وباعجلهٔ کنجکاوانه‌ای به‌سوی او دوید. وقتی اورا مانند همیشه عادی ومهربان دید سخت شادمان شد. معلوم شدکه فریده لااقل بامسعود چیزی درمیان نگذاشته است.

رازپوشی فریده خسرو را تشویق‌کرد وآن‌را به‌فال نیك‌گرفت. باکوشش نمرهٔ تلفن شعبهٔ ماشین‌نویسی شرکت‌بیمه را پیداکرد وازصدای خشن مردانه‌ای خواهش کرد که فریدهٔ برومند را به پای تلفن بخواند و گفت‌که برادر اوست. مردخشن با بی‌باوری‌گفت: منتظر بمانید!

فریده پای تلفن آمد وگفت: مسعود! چه‌کار داشتی؟

خسرو توضیح دادکه اومسعود نیست، خسرو است. فریده چنان به خشم آمد که نزدیك بود گوشی را بیندازد ولی چون تلفن روی میز رییس شعبه قرار داشت خودداری‌کرد و تنهاگفت: این محل‌کار است و نمی‌توان صحبت‌کرد، اگرکاری دارید زودتر بگویید.

خسرو گفت: می‌خواهم ازشما معذرت بخواهم اگر آن روزمزاحم شدم. حالاهم مرا ببخشید اگرمزاحم شدم. دست خودم‌نبود ودست خودم نیست.

فریده سعی داشت نشان ندهدکه بایکی غیراز برادرش صحبت می‌کند. گفت: همین؟ خداحافظ! وگوشی را به‌آرامی به‌زمین گذاشت. وقتی به جای خود برگشت به‌کلی گیج ومنگ بود. طرز رفتار خود را احمقانه و زننده می‌یافت. می‌ترسیدکه خسرورا به‌سختی برنجاند وبراند. می‌ترسید اورا از دست‌بدهد وحال‌آن‌که اوخسرو را ازجان‌ودل بیش‌تر دوست دارد. ولی چرا خسرو آن‌قدر بی‌احتیاط است؟ مگر می‌شود به اداره تلفن‌کرد؟ مگر می‌شود از روی میز رییس ودرمقابل چشم‌متجسس همکاران رازعشقی‌را فاش‌کرد. این‌چه ناشیگری‌است؟ معلوم می‌شودجوان خامی است! شاید دربی‌تابی عشق تعادل خود را باخته است؟

ولی خسروکه خود پی‌برده بود ناشیگری کرده به‌نوبهٔ خود از رنجاندن فریده بیم داشت. خودداری وسکوت فریده در اونوعی عطش وهوس شدید برمی‌انگیخت‌که بی‌شباهت به‌عشق نبود. کم‌کم احساس به فریده در اوقوت می‌گرفت و بر اومسلط می‌شد. تصمیم‌گرفت عصر آن روز در مدخل شرکت بایستد و هنگام خروج فریده به او توضیح دهد. مطلب برای خسرو به‌مراتب جدی‌تر شده بود.

ولی فریده با جمعی دختران همکار خود بیرون آمد. با آن‌ها مردی سبیل دوگلاسی براق وموهای بریانتین زدهٔ دالبردار، شیك وخوش سیما می‌رفت‌که به‌ویژه به‌فریده توجه داشت. مرد پاکتی دردست داشت ودختران از داخل آن چغالهٔ تازه درآورده در دهن می‌گذاشتند. به نظر خسرو چنین رسیدکه فریده، با آن‌همه حجب دراین‌جا باز وآزاد است، این‌را به‌حساب آن می‌گذاشت که‌گویا فریده چندان هم‌که نشان می‌دهد قرص ومحکم نیست ویا ازآن مرد خوشش می‌آید. کژدم رشك درقلبش نیش بی‌رحم خود را فروبرد واین رشك عشق و میل به فریده را تقویت می‌نمود. این عشق او به‌فریده دارای دومنبع بود: حرمان از دسترسی و

رشك و چنین عشقی را وصال و کامیابی زود وبی‌رحمانه بر باد می‌دهد. عشق واقعی را عوامل دیگری می‌سازند مانندالفت‌روحی و پسندحیاتی و دوستی عمیق همراه با جاذبهٔ جنسی.

فریده در سر یکی ازکوچه‌هایی‌که به لاله‌زار می‌رفت از گروه دختران وآن‌مرد جوان جدا شد. تنها ماند. خسروگام‌ها را تندکرد وخود را به‌او رساند وگفت:

ـ فریده خانم!

فریده ایستاد و برگشت ورنگ‌پریده شد. در دل گفت «باز هم خسرو» نوعی احساس خشم و شوق در او به‌جدال درآمد. خسرو معلوم نیست به‌چه‌مناسبت، تبسمی کرد. گویی ازسماجت وگستاخی خودخنده‌اش گرفت. فریده نیزلبخند محوی‌زد وگفت:

ـ آقای خسروخان ، شما مرا تعقیب می‌کنید، من شما را چنین آدمی نمی‌دانستم.

از این‌سرزنش خسرو اندکی‌سرخ شد وسپس گفت: من‌خواستم عذربخواهم، هم برای دعوت به‌درشگه‌هم برای تلفن‌آن‌روز وبه‌خصوص برای تلفن امروز.

فریده خود را برای گفت وگو با خسرو مسلط‌تر احساس کرد. گویی نخستین شکست‌ها وعقب‌نشینی‌های خسرو واین‌که احساس می‌شد که خطوط دل‌باختگی در چهره‌اش که در آن بی‌تفاوتی اشرافی وجود داشت، اینك پدیدار شده، به فریده دل می‌داد. از آن گذشته بالاخره او خسرورا دوست می‌داشت ونمی‌بایست اورا بابی‌ملاحظگی ازخود براند. لذا بالحنی‌که ازآن به‌هیچ‌وجه تهدید یا خشونتی احساس نمی‌شدگفت: آخر شما نمی‌دانیدکه تلفن ما روی میز رییس است. اوآدم بداخلاق و پر سوءظنی است. این کار شما بی‌احتیاطی بود. همکارها هم‌که خودتان می‌شناسید. من دربیمه خیلی آبرو دارم. هیچ‌کس انتظار ندارد که من با مرد بیگانه‌ای حرف بزنم.

ـ خیلی عذر می‌خواهم . آدم در مقابل هیجان درونی خودش

ضعیف است.

پس از این گفتگو، آن‌ها چندگامی ساکت بودند. سپس خسرو گفت: اجازه می‌دهید همراه شما بیایم. یا باز هم دارم زیادی فضولی می‌کنم؟

فریده تنها گفت: آخر اگر کسی ما را ببیند!

با این عبارت فریده خود را افشاء کرد. یعنی او با نفس همگام رفتن با خسرو مخالف نبود. تنها می‌ترسید که آن‌ها را ببینند. خسرو به تمام عمق سخن پی‌برد زیرا در کمین چنین سخنی بود. و فریده ناگهان دریافت که قافیه را باخته وخود را لو داده‌است.

این نخستین «علامت» از رضایت خاطر فریده، خسرو را به‌سوی «تاکتیک» جسورانه‌تری سوق داد. دانست که فریده او را طرد نمی‌کند، بل‌که علی‌رغم عواطف درونی خود، خود را درقبضهٔ خودداری قرار می‌دهد، می‌ترسد، ملاحظه دارد، مغروراست ولی عاشق است؛ همین‌کافی است.

لذا خسرو گفت: اگرموافق باشید برویم کافه لاله‌زار؟

فریده گفت: من اتفاقاً می‌رفتم از آن‌جا شیرینی بخرم، امروزعصر مهمان داریم. آقای سیدمحمدباقر کوثری که گمان می‌کنم می‌شناسید، خانهٔ ما می‌آید. وکیل سابق مجلس، آدم نازنینی است.

ـ مثل این‌که یك دفعه منزل شمادیده باشم، آن مردنسبتاً چاق و کوتاه قد؟

ـ خود اوست. آدم نازنینی است. به‌گردن خانوادهٔ ما حق دارد.

خسرو شاد شد که فریده به کافه قنادی لاله‌زار می‌رود. آن‌جا می‌تواند اورا به‌نشستن ویك گیلاس «کاکائو گلاسه» که آن‌موقع مد شده بود دعوت کند. ولی پس از چندگام فریده گفت: خسروخان بهتر است شما با من نیایید، من آشنا زیاد دارم. ممکن است ما را ببینند وخیال‌های بد بکنند.

خسرو گفت: من با فاصله ازشما قدم بر می‌دارم.

فریده سکوت کرد. خسرو از اوفاصله گرفت. ووقتی فریده وارد کافه قنادی شد او نیز داخل آن گردید ودرکنار او ایستاد و گفت: فریده خانم بفرماییدبنشینید یك«کاکائو گلاسه» بخوریم. توی این‌هوای دم کرده، بی‌کیف نیست.

ولی‌فریده‌خاموش وبی‌سخن، خرید خود راکرد واز مغازه‌خارج شد. خسرو دیگراورا پی‌نگرفت. این‌کار رابی‌ادبی وبی‌نزاکتی درساحت کسی می‌دانست که اینك معشوقهٔ او بود ونسبت به‌او احساس ویژه و وصف‌ناپذیری داشت.

برای مدتی خسرو تصمیم گرفت از کار عبث تعقیب فریده دست بردارد ولی دیگر کار از کارگذشته بود. خسرو پابند شده بود. خود هم تعجب می‌کرد ولی چیزی‌که به‌هرجهت عشق و یا بسیارشبیه به‌عشق بود به‌سراغش آمده بود. فریده را از همیشه زیباتر می‌یافت. چیزی برتر از همهٔ دختران در اوکشف کرد. به این نتیجه رسیدکه «آن» توصیف شدهٔ درغزل‌های حافظ درحالت‌خاص چهرهٔ اوست. رفت‌وآمدش به‌خانهٔ آن‌ها زیادشد. فخرالملوك‌مورداحترام ومهربانی‌غلوآمیزی قرارگرفت، به‌طوری که پس‌ازچندی می‌گفت: «واقعاً خسروخان جوان مؤدب وخوبی است».
درراه دوستش مسعود فداکاری می‌کرد. خبیرالملك می‌دیدکه‌غالباً پسرش غایب است. آن‌را حمل برگردش‌های جوانی می‌نمود. و با این‌مسأله‌که پسرش درعرصهٔ عیش جوانی‌گام گذارد ابداً مخالف نبود و حال آن‌که اگر می‌دانست که عشق پسر او به دختری تنگ دست است، سخت برمی‌آشفت وچنین «حماقتی» را ابداً نمی‌پسندید.

ولی خسرو راز خود را ازپدر وعمه‌خانم بدرالسلطنه می‌پوشاند وخموشانه برآتش عشق وحرمان و شوق‌کباب می‌شد. برپایهٔ این‌عشق، احساس خسرو به‌صداقت بیش‌تری می‌گرایید ورنگ غنایی عمیق‌تری به خود می‌گرفت ودیگر، درست به‌سبب همین صداقت‌کاملا قادربود فریده را مجذوب‌کند.

وقتی شوق درخسرو اوج گرفت باردیگر تلاش خود را تجدید

کرد. این‌بار دست به نامه نگاری زد. نامه‌ها را به نشانی شرکت بیمه می‌فرستاد. در آن سوز و گداز خود را بالحنی خام واحساساتی واغراق آمیز شرح می‌داد. این نامه‌ها از نظر کنجکاو رفیقان فریده دورنماند. یکی از صمیمی‌ترین دوستان فریده ـ سیما همتی مطلع شد که نویسندهٔ نامه کیست وفریده را به‌داشتن چنین عاشق «خوشگلی» تبریك گفت. فریده سکوت کرد زیرا قادر به‌تظاهر نبود. توصیف سیما ازخسرو عشق فریده را سوزان‌تر می‌ساخت.

ولی فریده موازی با قوت‌یافتن محبت درخسروو علی‌رغم داشتن عشقی‌نیرومند به‌خسرو، خونسردترمی‌شد وتعادل خود را بازمی‌یافت زیرا به‌خود امیدوار می‌گردید. از آن احساس رنج‌آور یك‌جانبه بودن عشق می‌رست. گاه‌که نامه وتلفن و«مزاحمت» خسروقطع می‌شد نگران می‌شد: «مبادا اورا رنجانده باشد، مبادا اورا برای همیشه ازدست داده باشد.» و دراین نوع موارد یك‌حرکت تشویق‌آمیز بی‌خودانه از او سرمی‌زد واین کافی بود که خسرو را دوباره به‌تلاش وادارد. این تملق‌های عاشقانه و پر سوز مدت‌ها بدون اندك نتیجه‌ای ادامه یافت وفصل زیبا و پر تخیل عشق فریده وخسرو بود ـ فصلی که نهال‌عشق می‌روید، جوانه وغنچه‌وگل‌می‌دهد و به سوی آن می‌رودکه به‌میوه بنشیند. و افسوس که همهٔ این رویش‌ها سرآغاز پژمرش‌های بی‌رحمی هستندکه قانون طبیعت است.

۲

آن تابستان خسرو نیز بامسعود همراهی‌کرد وبا به‌دست آوردن یك تصدیق معلمی زودتر از موعد، برای امتحان شهریور آماده شد. در شهریور امتحانات معمولا امتحانات شاگردان تجدیدی‌بود ولی‌کسانی‌که تصدیق معلمی داشتند ذی‌حق بودند در این امتحانات به عنوان امتحان نهایی شرکت جویند.

مسعود با علاقه و توجه کاملی دروس شعبهٔ شش ادبی را حاضر می‌کرد. تمام موادآن درجهت قریحه وتمایل خاص اوبود. آندو دوست فلسفهٔ قدیم ومنطق‌را درنزد آقا ضیاءالدین مدرس‌مدیر مدرسه‌ای‌که دراین امور تألیفاتی نیز داشت خواندند. نزد طلبه‌ای به نام جواد روحانی در حجره‌ای درمسجد سپهسالار صرف ونحو وقرائت عربی را تقویت‌کردند و هم در نزد او یك دوره تاریخ ادبیات عرب را در ادوار جاهلیت و مخضرمین وتابعین‌گذراندند واشعار امرؤالقیس وقُس‌بن ساعدهٔ ایادی را از برکردند واز بازخوانی آن الفاظ صلب وبا طنطنه لذتی می‌بردند.

به هرجهت بیش‌از برنامه، دربارهٔ سیرفلسفه درباختر زمین وروان شناسی و حتی رشتهٔ نوخاستهٔ مردم‌شناسی مطالبی فراگرفتند به‌نحوی که آن‌دو به ویژه مسعود در آستانهٔ امتحانات از معلومات ادبی و فلسفی و تاریخی‌گران‌بار بودند وبا اطمینان از درگاه تالار امتحان‌گذشتند.

البته شیوهٔ آموختن مسعود به عمیق‌تر شدن معلوماتش کمك می‌کرد. عطش‌معرفت در وی سرشتی وسوزان بود. درهرمطلب‌که چیزی نمی‌دانست خلایی آزارنده در روح خودحس می‌کرد. تا به‌نحوی آن خلاً را، ولو در سطح ، و در حدود مصطلحات مهم نمی‌انباشت، آرام نمی‌گرفت. شکی نیست که به‌اقتضاء سن، معلومات آن‌ها از حدود این مصطلحات و تعاریف سطحی مصطلحات فراتر نمی‌رفت و فاقد قدرت استنتاجات و تعلیمات جالب بودند و به‌ویژه مباحث بغرنج فلسفی برای ذهن آن‌هاکه دید محدود وتجربهٔ اندك داشتند، پخته نشده‌بود ولی به هر جهت می‌آموختند ومی‌آموختند وحتی فکر می‌کردند مثلا علل شکست ایران در برابر ایلغار مغول، بقای اندیشهٔ صوفیگری، سرتفوق اروپاییان، درجهٔ اصالت دعاوی ایرانیان دربارهٔ عظمت تاریخ آن‌ها و درجهٔ اصیل و خودبودگی فرهنگ ایرانی، کیفیت وارزش ادبیات ما و غیره و غیره، مباحثی بودکه نظر آن‌ها راجلب می‌کرد و دربارهٔ آن‌ها به‌بحث و جدل می‌پرداختند وبا آن‌که این بحث‌ها غالباً در سطح می‌لغزید، خود تصور می‌کردند که در بحر ژرفی غوطه می‌زنند و کشفی از پس کشف دیگر

می‌کنند.

به‌زبان فرانسه آشنایی خوبی داشتند وگاه با یکدیگر بدین‌زبان گفت وگو می‌کردند. خسرو سپه‌پور مدرسهٔ فرانکوپرسان (رازی امروز) راکه درآن هنگام تمام معلمین وکارکنانش فرانسوی بودندگذرانده بود. لذا فرانسه را کاملا روان وحتی خوش‌لهجه حرف می‌زد. مسعود درلغت دست داشت ولغات زبان‌هایی راکه می‌دانست به‌آسانی وفراوانی حفظ می‌کرد. ولی درگفت وگوکند و ناشی بود. آن‌دو دوست، گاه در خانهٔ مسعود وگاه درخانهٔ خسروبه‌حاضرکردن درس خود می‌پرداختند. طبیعی است‌که درخانهٔ خبیرالملك وسایل بیش‌تری فراهم بود وبدرالسلطنه گاه شربت سکنجبین ـ خیار برای آن‌ها می‌فرستاد یا آن‌ها را باچای و نان شیرینی تازه می‌نواخت.

عصرهاپس‌ازانجام‌کار روزانه باهم‌به‌گردش می‌رفتند وخیابان‌های لاله‌زار و اسلامبول و نادری‌را برای هزارمین بارگز می‌کردند. دربارهٔ گذرندگان رنگارنگ به‌مزاح می‌پرداختند. در توصیف آن‌ها اشعار بند تنبانی می‌ساختند و به شدت می‌خندیدند و از خنده روده‌بر می‌شدند. با معلومات نویافتهٔ خود فضل‌فروشی می‌کردند واحیاناً واردبحث‌های نزاع آمیز می‌شدندوآخرهای شب خسته‌ومانده بازمی‌گشتند. ایام شیرینی بود وتنها چیزی‌که این ایام شیرین را برای خسروتلخ می‌کرد عشق خالی‌از توفیق او به‌فریده بودکه جایی روح وقلب اورا منقبض نگاه‌داشته بود.

اگر به‌خاطر فریده نبود، خسرومحل درس را تنها درخانهٔ خود قرار می‌داد زیرا این‌کار در خانهٔ مسعودچندان راحت نبود. با این حال خسرو بیش از پیش نیاز غلبه‌ناپذیری احساس می‌کردکه فریده را ببیند. به‌ویژه از آن‌زمان‌که فریده درعشق حذرکننده، گوش به‌زنگ وبخیل‌شده بود. آن سرشاری احساسات‌که درگذشته او را لو می‌داد اکنون دیده نمی‌شد. علت چه بود؟ آیا حال‌که فریده می‌دید خسرو در آتش اشتیاق می‌سوزد قادرشده بود برخویش عنان زند؟ عشق هنگامی‌که به‌توفیق‌خود باور ندارد درتب وتاب است وسراشیب آن زمانی آغاز می‌گرددکه به

کام می‌پیوندد. عشق ثمرهٔ ناکامی است؟!

در واقع فریده درمیدان عشق برخسرو بسی پیشی داشت، زیرا عشق او اصیل، بنیان‌کن، پابرجا وجدی بود وحال آن‌که درعشق خسرو عناصر لوس‌بودن وهوس‌بازی وخودپسندی دخالت‌داشت. اومی‌سوخت تا وقتی‌که ازتسلط خود برقلب دیگری بی‌خبرمی‌ماند. اگرفریده خود را درپای او می‌انداخت خسرو به‌کلی خاموش می‌شد. گاه‌که فریده‌گوشه‌ای از علاقهٔ خود را نشان می‌داد خسرو نخست شاد می‌شد، سپس آرام می‌گرفت، وگاه خونسرد می‌شد، سپس عشق درنظرش امری عادی وحتی مبتذل به‌نظر می‌رسید! شاید فریده این روحیات مردان هوسناك خودپسند را می‌دانست لذا عشق را به‌آن‌ها با سبك‌سری عرضه نمی‌کرد؟ ولی‌علت این نبود. پنهان‌کاری او نتیجهٔ غرور، نتیجهٔ حجب و تقوای او بود والا فریده در زندگی حسابی نداشت وقادر هم نبود حسابی داشته‌باشد.

فریده واقعاً با تقوی بود. پارسایی او کم‌تر جنبهٔ مذهبی داشت زیرا مذهب درخانهٔ‌آن‌ها به‌معنای سنتی‌اش تنها به‌حاجیه‌خانم تعلق‌داشت. وپس ازمرگ او، چنان طرف‌دار پابرجای مراسم مذهبی درخانواده باقی نمانده‌بود. مذهب بیش‌تربه‌صورت اعتقادات درزوایای روح بازماندگان جای داشت.

پدرشان عبدالله برومند باهمهٔ ختم‌های طولانی واحیاناً نمازشب که راه می‌انداخت سست‌باور بود. به‌قدرت‌کامله‌ای‌که زمام زمین وزمان درکف قدرت‌اوست باور داشت ولی مناسك وآداب را غالباً به‌فراموشی می‌سپرد.

فخرالملوك با مذهب مانند چیزی که بدان خو گرفته بود رفتار می‌کرد. انبیاءوائمه ومقدسات همه درنزدش محترم بودند ولی دراطراف هیچ یك ازاین مسایل رعشهٔ تعصب براو مسلط نمی‌شد.

فریدون چیز زیادی نمی‌فهمید ومسعودکه درشکل‌گیری روحی‌و اخلاقی فریده مؤثربود، مرحله‌ای ازجست وجو وپی‌کاوی را طی‌می‌کرد. وبه هرجهت ازگسترهٔ باورهای بی‌بروبرگرد مدت‌ها بود خارج شده‌بود

و «چون وچرای» هستی در دماغش می‌جوشید.

لذا تقوای فریده تنها ازمذهب برنمی‌خاست و در اخلاقیات و روحیات‌او ریشه داشت وعمیق بود. تقوای او یك‌نوع ضرورت برای‌وی بود. فریده درخودسبك‌سری وجلفی را نوعی بردگی روحی وخفت‌بشری می‌انگاشت. فریده دربرابر خسرو رازی سر به مهر وگنجی نهان ماند و همین‌امر هیجان آن‌جوان خودپسند را سرزنده‌تر ساخت.

بار دیگر خسرو نامه‌هایی می‌نگاشت که آن‌را یا مستقیماً به‌فریده می‌داد و یا به‌آدرس اداریش می‌فرستاد. فریده درپاسخ، گاه جواب‌های خشکی می‌نوشت، جواب‌های‌خشکی که به‌هیچ‌وجه نمی‌راند، ردنمی‌کرد ولی نیز فرانمی‌خواند و نوازش‌آمیز نبود. گاه‌که فریده احساس می‌کرد خودداری اوخسرورا رنجور ساخته وممکن‌است اورا به‌سوی ترك «بلای عشق» براند، بی‌اختیار بذال‌تر می‌شد. ولی خسرو را برخی جلوه‌های پنهانی وگاه‌گاهی عشق راضی نمی‌کرد، اومی‌خواست این‌بادهٔ سحری‌را تاآخر بچشد وسپس سرمستانه جام بلورین آن‌را به‌زمین بکوبد وبشکند وبرای همیشه درعشق پیروز شود. او اشراف‌زاده بود. عشق اوحرام‌زاده وفرزند شهوت بود. احساس او سفله وولنگار بود.

تلاش سوزان پیروزشدن، او را درعشق سمج وپی‌گیرکرده بود والا او جوانی سبکسار بود وبرای سرسختی آمادگی نداشت.

خسرو به فریده چنین نوشت: «برای یك‌کلمهٔ نوازش کنندهٔ تو می‌سوزم! خشکی توآزار دهنده‌است واین آزار را حتی دشمن نباید بر من بپسندد تاچه‌رسد به‌تو که هم دوست وهم انسان مهربان هستی. ازاین پیش‌تر، ازاین بیش‌تر محبت می‌کردی. اگربدانم‌که تو مهر مرا خواهان نیستی با غم خود به‌کناری می‌رفتم و برآن غلبه می‌کردم ولی همه چیز می‌گوید که در قلب تو هم آهنگی است‌که درقلب من است. پس این خودداری چیست؟ ترس از آخرت؟ بیم ازمادر؟ ملاحظه ازبرادر؟ تردید نسبت به‌وفاداری من؟ هرچه هست نادرست است.»

فریده درجوابش نوشت: «برای من دوست داشتن یك‌کلمهٔ‌جدی،

یك مسئولیت، یك‌بار سنگین است. من باتمام روح وقلب وزندگی خود می‌توانم شما را دوست بدارم لذا نمی‌توانم چنان رفتارکنم که کودك نادانی با بازیچه‌ای رفتار می‌کند. دوستی برای من، برای معاملهٔ تجاری، برای حظ نفسانی، برای‌گذران وقت ویا رفع‌کسالت نیست. دوستی‌برای من برای دمیدن روحی ابدی در پیکر زندگی است. فقط زمانی‌که ببینم که می‌توانم خدمتگزار شایسته ودرستی باشم به‌عاطفه‌ای‌که در من هست میدان می‌دهم تا برزندگی‌ام مسلط‌شود والا اورا درنهان قلب خود زندانی می‌کنم. بگذار درتاریکی تنها برای خود من بدرخشد.»

خسرو تحت‌تأثیر سرخوردگی ازعشقی بی‌ثمر،مدتی با فریده به حالت خشم رفتارکرد. با رفتارش قصد داشت فریده را دچار تناقض و تردید سازد و به‌تدریج رام‌ترکند. نامه‌هایی‌که می‌نوشت قطع شد. محل بحث و درس را بیش‌تر در منزل خود قرارداد. از رفتن به منزل مسعود، از برخورد بافریده‌گریخت. تلفن نکرد. گویی او را می‌خواهد فراموش کند. این‌کار برای او رنج‌آور بود ولی دندان برجگر می‌گذاشت و با خود می‌گفت: «یا ازچنگ «عشق»گریبان خود را رهاخواهم‌کرد یاخود اورا بچنگ خواهم‌آورد. زیرا صیاد واقعی‌کسی است‌که صیدنشود.»

فریده ابتدا متوجه نشد که تغییری رخ داده. زیرا برخی از این وقفه‌ها بدون علت در جریان احساسات توفانی خسرو روی می‌داد ولی به تدریج احساس کردکه وضع تازه‌ای پیش آمده است. نخست آن را تحمل کرد، سپس مضطرب شد، اندك اندك هراس از دست دادن عشق خود او را به‌تکاپو واداشت: نامه‌ای نوشت. خوددار واندوهناك و بدون خواهش ولی‌خسرو جوابی‌نداد. فریده دچارسراسیمگی‌شد. غرورعادیش جریحه‌دارگردید. درصدد برآمد رنجش‌خسرو را چاره‌کند. خسروکلید معما را یافته بود. می‌گفت: «منت اورا نکش تا منت تورا بکشد.» روزی که خسرو ازخانه خارج‌می‌شد فریده را درسر راه خود دید. سلامی‌رسمی داد و ردشد ولی دیدکه فریده باگام‌های تند اورا تعقیب‌کرد وصداکرد:

ـ خسرو!

خسرو خواست‌خشن وسرد بماند، ولی نتوانست. ازغرور فریده ترسید. اگرکمی اصرار می‌ورزید می‌توانست بازی را تا آخرببازد. لذا ایستاد ولی بی‌اعتناـ وعبوس بود.

فریده گفت: می‌خواستم ببینم چه‌طور است دیگر به خانهٔ ما نمی‌آیید؟

ـ چه فایده‌ای دارد؟

ـ چه‌طور چه فایده‌ای دارد، چه فایده‌ای باید داشته باشد؟

ـ عشق یك جانبه دردسر است. شاعر گفته که «یکسر مهربانی دردسربی!» گفت‌وگوی دل‌ها باید دوسویه باشد، یکسویه محال است.

ـ شما مطمئن هستیدکه یك‌جانبه است؟

ـ احساس می‌کنم.

ـ چه بایدکردکه معلوم شود احساس شما غلط است.

ـ برای این کار دلیل لازم نیست. قلب آدم آنتن قوی است. می‌گویند قلب به‌قلب راه دارد.

آن‌وقت هردوساکت‌شدند. پس‌از چندلحظه خسرو به‌گله‌گزاری آغازکرد. مسایل زیادی مانندفلان پاسخ یا متلك‌گزنده، فلان سلام سرد، فلان برخورد غیرعادی در ذهن خسرو انباشته شده‌بود. او تقریباً با اشك درچشم، خواه‌جدی، خواه‌سالوسانه، گفت‌که فریده را ازجان خودبیش‌تر دوست‌دارد وبرای‌هرگونه فداکاری حاضراست ولی این‌وضع‌را نمی‌تواند تحمل‌کند.

فریده تبسم کرد: من اگر بدانم آنچه که تو می‌گویی راست است...

ـ آیا تو به‌من تردید داری؟

ـ راستش را بخواهی بله، بله، تردید دارم. به همهٔ جوان‌های امروزی تردید دارم. خیلی چیزهای بد می‌بینم.

ـ همه! همه یك‌جور نیستند. آیا نمی‌بینی‌که من چه‌طور مشتاق تو هستم؟

ـ مردها همه با اشتیاق شروع می‌کنند ولی باید دید به‌کجا ختم می‌کنند. برای یك‌دختر جدی این حرف بازی نیست. یك‌زندگی است. سرنوشت بچه‌هایی است‌که به‌دنیا می‌آیند. سرنوشت آبرو است.

ـ زن‌ها ـ البته نه همهٔ زن‌ها ـ برخی زن‌ها جدی‌تر به عشق برخورد می‌کنند.

ـ برخی مردها هم همین‌طور، شایدمقدار آن‌هاکم‌تر باشد، ولی بالاخره هستند.

ـ واز آن جمله شما؟

ـ واز آن جمله من... چرا نه؟ چرا نه؟

بازهم سکوت برقرار شد واین‌بار طولانی بود. خسرو مثل این که تخلیه شده باشد دیگرگلهٔ تلخ را ادامه نداد وفقط گفت:

ـ امشب سینما ایران فیلم جالبی دارد، اجازه می‌دهی دو بلیط بخرم؟

ـ اگر ما را ببینند...

ـ ما با نیت پاك هستیم، مانند دونامزد.

کلمهٔ «نامزد» طنین عجیبی داشت. طنین آن شیرین وفریبا بود. فریده‌کوچك‌ترین اعتراضی نداشت‌که مانند نامزدباخسرو به‌سینما برود. این منتهای آرزویش بود ولی آیا این حرف جدی بود. او فقط تکرار کرد:

ـ مانند دونامزد ... ولی کسی ما را به این سمت به رسمیت نمی‌شناسد.

ـ خواهند شناخت.

فریده ساکت شد. خسرو بار دیگر پرسیدکه آیا بلیط بخرد و چون فریده‌ساکت بودخسروباخوش‌حالی‌گفت: سکوت علامت‌رضاست.

بدین‌سان سدشکست. آن‌شب به‌سینما رفتند واین‌کار بارهاتکرار شد. سینما، گردش در پارك کافهٔ شهرداری و خیابان‌های تاریك اطراف، نخستین لمس‌های دست همراه باترس واحتیاط‌که لذت‌وهیجان ورعشه‌ای

عجیب برمی‌انگیخت وسپس در آغوش کشیدن‌ها، بوسه‌های فرار اولیه وسپس
بوسه‌های طولانی. عشق واردموسم پرشکوفهٔ خود شد. هفته‌های پربرکت،
می‌گذشت و آن دومست و سعادتمند بودند. زندگی دام‌گستر وفریب‌کار
چالاکی است.

درست است که دراین ایام گاه ازهم می‌رنجیدند: صفات اخلاقی
آن‌ها جور نبود. فریده جدی وخسرو سبك‌سر بود. مزاح‌های او فریده
را دل‌خوش نمی‌کرد و گاه به نفرت یاخشم وا می‌داشت. ولی خسرو را
به‌هرجهت پرستیدنی می‌یافت. او زیبا بود، نیروی جوانی داشت. معطر
وتمیز بود، باکرامت‌خرج می‌کرد. ودرآن‌ایام‌خسرو مکرر ازخبیرالملك
وعمه‌اش پول می‌گرفت. زیرك وفرز بود.

خانواده‌ها احساس‌می‌کردند که چیزی‌تازه‌درزندگی‌جوان‌هایشان
می‌گذرد ولی نمی‌دانستند آن چه چیز است. پدر خسرو و مادر فریده
ازعشق آن‌دو خبرنداشتند. فریده غیبت خود را هردفعه به‌بهانه‌ای توجیه
می‌کرد. شاید فخرالملوك احساس می‌کرد که خبری است ولی چنان به
صفات ملکوتی دخترش باور داشت که وهمش به جای دور نمی‌رفت.
خبیرالملك حدس می‌زد که پسرش درشکارعشقی‌است. او ازاین که پسرش
لعبتان فریبنده‌ای را به دام عشرت بیاندازد بدش نمی‌آمد فقط می‌ترسید
مبادا عاشق دختر فقیر یا زشتی شود واز همه بدتر این که هم‌فقیرباشد و
هم زشت و راه بست وبند از طریق ازدواج با خانواده‌های بزرگ بسته
شود. برای اوعشق وازدواج تنها سوداگری وسیاست بود.

مسعود می‌دید که خسرو با تلاش سابق درس نمی‌خواند و غالباً
طفره می‌رود. حتی‌یك‌بار به‌خسرو گفت که اوقصد ندارد درشهریورامتحان
بدهد. مسعود باورچندانی به‌پشتکار دوست خود نداشت لذا پاپی اونبود.
اوخود باکار فرساینده‌ای برای امتحان آماده می‌شد. به‌زندگی خواهرش
نیز توجهی ازاین جهت نمی‌کرد. فقط یك‌بار گفت:

ـ فریدهٔ ما خوشگل‌تر شده، کمی بیش‌تر به‌خودش ور میره...
خوب اقتضایه سنه. و روز دیگر گفت:

ـ فریدهٔ ما خوش‌مزه شده، سابقاً بق می‌کرد و در خودش فرو
می‌رفت.

در واقع فریده، شکفته شده بود. آن زیبایی که در وجودش تا
میزان معینی وجود داشت، به‌اوج تلألوخود رسیده بود. وچهره واندامی
هوس‌انگیز یافته بود. نوعی اعتماد به‌نفس او را فراگرفته، به جهان با
خوش‌بینی شفاف دوشیزگانهٔ خود می‌نگریست. زندگی را سخت‌جانانه
و زیبا می‌یافت.

یك شب که پس از گردش پرهیجان با فریده درخیابان‌های تاریك
وپرسنگلاخ اطراف خیابان پهلوی، خسرو خسته وکوفته به‌خانه برگشت
خانه راکاملا خلوت یافت. دراتاق پنجدری، گردسوز می‌سوخت وصدای
غلغل ازمطبخ می‌آمد. نرگس درآن‌جا شام می‌پخت. خسرو از سکوت
خانه دانست کسی جز نرگس درخانه نیست. صداکرد: نرگس وچون او
جواب داد پرسید: مگرکسی درخانه نیست؟

نرگس گفت: آقاتشریف نیاوردند، عمه‌خانم ومهری خانم‌مهمانی
تشریف بردند ونوکر هم مریض است ودر اتاق خودش خوابیده است.

نرگس ازخسرو ۴ـ۵ سالی بزرگ‌تر بود. دختری بود ازاهالی
گلندوك باقیافه واندام جذاب. مدت‌ها بود درتهران کلفتی می‌کرد. لهجهٔ
دهقانی شیرین داشت. موردعلاقهٔ خاص خبیرالملك و خسرو بود.

نرگس به‌خبیر میدان نمی‌داد ولی خسرو مدت‌ها بود که او را
درتنهایی می‌بوسید. بدنش‌را لمس می‌کرد ونرگس نخستین کسی بود که
زن را به‌خسرو شناسانده بود.

وقتی خسرونرگس را درخانه تنها یافت قصدش این که باردیگر
با اومغازله کند این‌نیت دراوقوت‌گرفت. بدون‌شك این اندیشه بااحساس
شرم وگناه همراه بود.

به خود می‌گفت: «ای فرومایه! تو عاشقی؟ آیا به فریده خیانت
می‌کنی؟ اوکه هیچ‌چیز ازتو دریغ‌ندارد.» ولی هوس نیرومندتر وخسرو
سست‌تر ازآن بود.

آن شب تا هنگامی که صدای دق‌الباب برخاست خسرونرگس را ازآغوش رها نکرد. دخترك مانندشکاری رمیده واز دام رهیده به‌سوی در دوید. تازه درآن هنگام خسرو به‌خودآمد. تنها چند ساعت پیش بود که او ازعشق لایزال و وفاداری بی‌خلل خود برای فریده دم‌زده وخودش به‌خودش باورداشت ولی اینك به‌این آسانی به‌قول خودخیانت می‌ورزید. آیا او دروغ می‌گفت؟ آیا اوپست‌فطرت بود؟ خسرو به‌خود اجازه نداد که در روانکاوی خویش عمیق تر شود. این کار را خطرناك و ملال‌آور یافت. ترجیح‌داد برخیزد وبه‌استقبال عمه وخواهربشتابد وبکوشد تاحادثه را فراموش کند، آن‌راکوچك انگارد. پهلوی خودش گفت: «یك عشق بزرگ با یك هوس‌بازی‌گذرا قابل مقایسه نیست. آن‌ها می‌توانند با هم باشند. مثلا درمن. من که به‌خودم دروغ نمی‌گویم!» و ابله نمی‌فهمید که دروغ می‌گفت.

۳

روزی اواخر خیابان پهلوی آن دوران، نزدیك آب‌منگل که پایان خیابان بود، فریده وخسرو باهم برخوردکردند.

همه‌روزه فریده بادیدن‌خسرو گام‌هارا تند می‌کرد وتقریباً خود را درآغوش او می‌انداخت (البته اگرعابری ازآن حدود نمی‌گذشت) ولی امروز پاهایش سنگین ونگاهش تیره وچهره‌اش نژند بود. خسرو متوجه شد وسؤال‌کرد: چت شده، سرماخوردی، رنگت‌پریده، ده‌بگو چی‌شده؟

ولی فریده باتبسمی پرمعنا واندوهگین گفت: سرما نخورده‌ام.

به‌قدری این تبسم شگفت بودکه خسرو ناگهان مضطرب شد و به‌اصرار پرداخت.

ـ نه چت شد؟ چرا ازمن قایم می‌کنی، از من؟

وقتی اصرار خسرو از حدگذشت فریده که دایماً به همان طرز

غریب تبسم می‌کرد، ناگهان به‌گریه افتاد. انفجارناگهانی گریه رنگ را از چهرهٔ خسرو پراند ـ فهمید حادثهٔ شومی است. گفت: چه شده، فریده مگر خبری است؟

فریده با چشمان اشك‌آلودی سرخود را به علامت اثبات تکان داد.

معلوم شدکه فریده آبستن شده‌است. این‌امر برای فریده وخسرو هردومصیبتی بود. برای فریده ازآن جهت‌که نمی‌دانست‌آیا نامزد واقعی خسرو است وآیا خسرو اورافریب نمی‌دهد؟او در رمان‌های عباس‌خلیلی وجهانگیر جلیلی و ح. م. حمید و غیره وصف جوان‌هایی را می‌خواند که سبك‌سرانه، عشقی سوزان ابرازمی‌دارند تا صید خود را به‌دام بکشند و چون بر معشوق دست یافتند، آن‌جا ایستگاه پایان عشق است و آغاز نفرت. آن‌گاه دیگرسرنوشت آن‌دوشیزهٔ فریب خورده یا دیارفحشا است یا خودکشی با تریاك. فریده همیشه نزد خود می‌گفت: «آن‌هاکه به دیار فحشاکشیده شدند عشقی نا استوار داشتند ولی دربرابر من دو راه نیست یك راه هست: خودکشی... تریاك خوردن.»

پس از آن‌که فریده نخستین آثار آبستنی را احساس‌کرد وبدان مطمئن شد خود را برای خودکشی‌آماده یافت. این تصور غریبی در او بود. هرگز فکر نمی‌کردکه راه دیگری در برابر باشد. به‌پیمان خسرو با همهٔ عشق سوزان ادعاییش در دل باورنداشت. می‌دانست‌که دل‌بستن‌خود به خسرو نیز درخورد هرگونه شماتتی بود زیرا او به منظر زیبای خسرو دل‌باخته بود وتسلیم او شده بود. درخسرو صفات انسانی جالبی که در خورد شیفته شدن باشد نمی‌یافت. این‌جا، تکیه‌گاه مطمئنی درکار نبود.

این‌که خسرو مردی «تبه‌کار» است ودوشیزهٔ با تقوایی مانند اورا آبستن کرده ناچار در وی خشمی عمیق برانگیخت: در نظرش خسرو هوس‌ران وستمگر بود ولی این حکم سخت اندکی هم از عشقش به او نمی‌کاست: او درست این جوان هوس‌ران وستمگر را دوست می‌داشت.

با همهٔ ناامیدی که به‌پایان فاجعه داشت برای او جالب بودکه

ببیند خسرو چه‌گونه واکنش می‌کند. در واقع واکنش خسرو کاملاً موافق پیش‌بینی او بود. جوان به‌سختی رنگ پریده شد. مدتی طولانی خاموش بود و دراین مدت فریده با همان تبسم محو ومرموز و عجیب به خسرو می‌نگریست و در دل می‌گفت: «می‌دانستم که این‌جوان دروغ می‌گوید. دوران عشق هوس‌بارش تمام شد. حال دیگر بایدمنتظر شدکه فاجعه کی شروع می‌شود. ولی برای من فرق نمی‌کند. من تریاك خواهم خورد. من زنده نخواهم ماند. بعدهم مادر بی‌چاره‌ام نابودخواهد شد وهمه‌اش تقصیر من است که آن‌قدر احمق وسست بوده‌ام.»

فریده راه انتحار را برای آن برگزیده بودکه راه دیگری نبود. به‌هیچ‌وجه حاضر نبود به‌سقط جنین درنزد ماماهای یهودی‌ها دست زند. اصلا چاره‌جویی‌هایی ازاین قبیل را قابل طرح نمی‌دانست.

خسرو پس‌از مدتی سکوت گفت: «باید بچه‌را انداخت.» فریده با چنان خشمی به‌او نگریست که زبان خسرو برید. فریده گفت: «این‌حرف را دیگر تکرار نکن!» خسرو یکه‌خورد. زیرا می‌دانست که فریده ننگ آبستنی ازمردی بیگانه را تاب نخواهدآورد واگر سقط جنین نشود، در برابر او دو راه وجود دارد ازدواج ومرگ. واما ازدواج: خسرو به‌هیچ وجه راجع به این مسأله فکرجدی نکرده بود ومی‌دانست که پدرش این راه را نخواهد پذیرفت.

وقتی خسرو کمابیش به‌خودآمدمذاکرهٔ طولانی‌را با فریده برای اقناع او به‌سقط جنین شروع کرد وبه قبر مادر وجان پدر وسیدالشهدا و قرآن مجید وشرف خود قسم خورد که او را خواهدگرفت. فقط دورهٔ متوسطه‌را تمام کند وپدرش را آماده کند زیرا پدرش بدخلق است وعقاید مخصوص اشرافی‌دارد وباید او را آماده کرد وعمه‌اش خود اشکال‌غریبی است. لذا لازم است که عجالتاً افتضاحش درنیاید وسروصدا بخوابد و او قول می‌دهدکه پس ازگرفتن دیپلم حتی اگر لازم باشد باجدا شدن از خانهٔ پدری با فریده ازدواج کند. به‌شرفش، به‌وجدانش، به‌پیر، به‌پیغمبر! به همهٔ مقدسات!

خسرو جدی وپرحرارت حرف می‌زد و در آن علی‌رغم آن‌که نمی‌توانست دروغ نگوید و نمی‌توانست قسم هایش سرسری نباشد، سهمی ازصداقت بودوآن‌سهم‌این‌که خسرو لااقل درآن لحظه فکرمی‌کرد: «اگر از این افتضاح نجات یابم فکری خواهم کرد.» صحبت طولانی آن‌ها به‌آن‌جا کشیدکه فریده گفت: «فکر می‌کنم.»

آن شب را خسرو بسیارناراحت بود بانرگس که اتفاقاً آماده‌گی خاصی برای مغازله نشان می‌داد ور نرفت و نرگس را از این متانت بی‌سابقهٔ خود متعجب کرد. چنان‌پریشان بودکه پدروعمه احساس کردند. تمام شب‌را نخوابید. صبح زود برخاست ودر اولین فرصت بیرون‌رفت. خود را به محلهٔ یهودیان رساند و نزد مامایی راه یافت و به‌او فهماندکه حاضراست‌درمقابل مزدخوبی نامزدش را برای سقط‌جنین بیاورد. توضیح دادکه این دختر نامزد اوست ولی آن‌ها حق نداشتند که آن‌قدر عجله کنند. حالا افتضاح هردوی آن‌ها را تهدید می‌کند و التماس کردکه ماما آن‌ها را نجات دهد وپول خوبی دریافت دارد. مامای یهودی حاضرشد و گفت‌که پاداش او درمقابل خطری که از بابت قوانین تهدیدش می‌کند از ۳۰ تومان کم‌تر نیست. این پول زیادی بود. خسرو مدتی چانه زد و معامله‌را به‌۱۵تومان ختم‌کرد. تصمیم گرفت‌ساعت مچی وبرخی کتاب‌های خود را بفروشد. مطمئن شدکه می‌توان‌کاررا به‌خوبی پایان داد. عصرآن روز با فریده قرار داشت. فریده کماکان متحیروغمناك بود.

خسرو به‌او گفت: «همه‌چیز حاضر شد. ما بایدبرویم پهلوی ماما» ولی فریده جوابی دادکه او تعجب کرد، گفت: به‌هیچ قیمتی به نزد ماما نخواهد آمد.

خسروخشمناك شد. فکرکرد می‌تواند تعرض کند. بالحنی‌توهین آمیزگفت که فریده می‌خواهد از این‌برگه استفاده‌کند تا او را به‌ازدواج وادارد واین خلاف شرافتی است‌که درفریده سراغ دارد.

این حرف اشك‌های درشت و بی‌اختیاری را از دیدگان فریده جاری ساخت. وی برخاست وپس‌از آن‌که نگاه پر ازملامتی به خسرو

افکند و گفت: «مطمئن باش من از تو عشق و ازدواج گدایی نمی‌کنم.» و آن‌گاه به‌راه افتاد.

خسرو کمی روی هرهٔ سنگی باغی که در کنار پنجره‌های آهنی آن میعادگاهشان بود نشست و سپس با وحشت به‌دنبال فریده دوید. او را متوقف کرد و گفت: مرا ببخش، من خطاکارم، مرا ببخش، حرف مرا نشنیده بگیر. خسرو می‌دانست که اگر فریده را رها کند، روز بعد خبر مرگش را خواهد شنید و آن‌وقت او ممکن است نه‌فقط به‌عنوان فریبندهٔ دختران بل‌که به‌عنوان جنایت‌کار تحت تعقیب قرار گیرد. آنچه که خسرو را به عقب‌نشینی وا می‌داشت وجدان نبود، ترس از پدر و عمه، ترس از قوانین بود. البته او نمی‌دانست که قوانین در جامعه اجراء نمی‌شوند و خبیرالملك طرق متوقف کردن قوانین را به خوبی می‌داند و خود او نیز نسبت به «شیطنت» فرزندش چندان سخت‌گیر نخواهد بود.

ولی نگاه‌داشتن فریده دشوار بود. وی تصمیم داشت برود. لرزش، اشك و خشم عجیبی بر وجودش مستولی بود. دختر رنج می‌کشید. به‌عشق و شرفش گزند سختی رسیده بود. جوانی که او را «از راه به‌در کرده و گوهر عصمتش» را ربوده بود اینك او را «معامله‌گر» می‌دانست و نمی‌فهمید که او چاره‌ای ندارد جز آن‌که یا بمیرد و یا به‌ازدواج خسرو درآید و اگر هم خسرو این ازدواج را باشوق نمی‌پذیرد او ترجیح می‌دهد بمیرد و در این‌جا کوچك‌ترین معامله‌گری یا اعمال فشاری هم در میان نیست.

خسرو در آن شب بسیار کوشید تا بر آشفتگی روحی فریده غلبه کند و او را تسلی بخشد. به‌او گفت هم‌اکنون که به‌خانه می‌رود نزد عمه جانش که رویش نسبت به‌او بازتر است خواهد رفت و وسایل خواستگاری رسمی را فراهم خواهد کرد. خسرو فریده را بوسید ولی بدون‌شك این بوسه، بوسه‌های گذشته نبود. فریده به‌خوبی سردی یك لبان بی‌عاطفه را بر گونه‌های خود احساس می‌کرد. فریده ناگه از پندار عاشقانهٔ خسرو دور شد و در نظرش بی‌جلوه و عادی می‌آمد. زنی که اکنون به‌سرباری، به‌مزاحمی تبدیل شده بود. زنی که اکنون مانند سنگی بر پای غریق او را به‌فرو رفتن

در گرداب زندگی وا می‌داشت، بوسهٔ خسرو بوسهٔ نزاکت و مراعات بود و فریده آن‌را به‌خوبی درك می‌کرد.

آن‌ها از هم جدا شدند. خسرو به‌خانه آمد و شنید که عمه‌اش در اتاق خود با نرگس جنجال می‌کند. گذاشت تا توفان بگذرد. کلمات را در ذهن خود ردیف کرد و سپس وارد اتاق شد. نخست زبانش بند آمد. فکر کرد صرف‌نظر کند ولی تمام شومی و عظمت فاجعه در نظرش مجسم شد و لذا ناچار سخن گفت. با عبارات بریده‌ای که به تدریج تکمیل می‌شد به عمه توضیح داد که عاشق دختری است و می‌خواهد از او خواستگاری کند. وقتی عمه گفت که او هنوز «بچه‌است» و برای او «زوداست» او باید بگذارد تحصیل را تمام کند، جواب داد که این عشق او کهنه است و او دیگر نمی‌تواند ازدواج نکند والا دختر خود را خواهد کشت و وقتی عمه گفت که از این حقه‌بازی‌ها، دخترهای امروزی زیاد دارند و او خود را نخواهد کشت، می‌تواند مطمئن باشد، خسرو فهماند که دختر از او آبستن است و دختری بی‌نهایت عفیف و بانجابت است و اگر زود به خواستگاری نرود مسلماً دختر تریاك خواهد خورد. ناگهان عمه متوجهٔ تمام دامنهٔ جریان شد و یکه‌خورد. نخست سخت به‌خسرو پرخاش کرد که چرا در این سن و سال دست به‌این کارها زده و سپس جویا شد که دختر کیست و وقتی دانست خواهر مسعود برومند است آتشی شد که این خانوادهٔ فقیری است و اصلا در خورد ما نیست و این که این دختر طرار با حقه‌بازی خود را به‌ریش او بسته است و این که او ساده‌لوح احمق و نادان است و آبروی خانوادگی آن‌ها را برده‌است.

ولی خسرو پافشاری کرد و گفت: میرزا عبدالله‌خان برومند از خانوادهٔ مهمی است گیرم که ورشکست شده‌اند، برادر فریده جوان درس خوانده و آراسته‌ای است و خود فریده کارمند ادارهٔ بیمه و دوشیزه‌ای زیبا و فهمیده است و او اگر این کار سرنگیرد خانه را ترك خواهد کرد و بلایی به سر خود خواهد آورد.

با رنجش و خشم ناشی از گفت و گو با پدر، خسرو به سوی عمه

رفت وماجرا را حکایت کرد وعمه صلاح خودرا دربی‌طرفی دید وساکت
شد، ولی وقتی فهمید که خسرو ازاومی‌خواهد که نزد پدرش مشکل را به
نحوی شفاعت آمیز مطرح نماید ابتدا سخت اعتراض کرد وگفت ابداً به‌او
مربوط نیست ولی بالاخره درمقابل مژگان سرشک آلود خسرو تن‌در داد.
خسرو سراپای داستان خود وفریده را برای عمهٔ حیرت زده حکایت کرد.

خبیرالملك دراتاق مهمانخانه تریاك می‌کشید. مهری درنزدش دو
زانو نشسته روزنامهٔ اطلاعات می‌خواند. دوچراغ گردسوز که بوی نفت
را دراتاق درانداشت رهاکرده بودند، روطاقچه‌ها می‌سوختند و حلقه‌ای
ازحشرات بال‌دار دور آن‌ها دیوانه‌وارچرخ می‌زدند وخود را به‌لامپاهای
داغ می‌کوبیدند. کشش به‌سوی نور که ازگیاه تا انسان را درسیطرهٔ خود
دارد، آن‌ها را نسبت به‌خطر سوختن بی‌پرواکرده بود.

بوی تریاك وبوی نفت همراه باهرم منقل اتاق راگرم وخفه‌کرده
بود. عمه‌خانم وارد شد. خبیرالملك به‌خواهر مال‌دارش که نسبت به وی
مهربان بود احترام می‌گذاشت. یاالله‌ی گفت ونیم‌خیز شد واحوال‌پرسی
کرد. پرسید: آیا ازخسرو خبری‌دارد. عمه‌فرصت رامغتنم شمرد وداستان
عشق خسرو وفریده را با آب وتاب، ولی باجهت‌گیری‌کامل به‌سود آن‌دو
جوان شرح داده فهماند که‌کار آن‌دو به‌بن‌بست کشیده وچاره‌ای جزپذیرفتن
سرنوشت‌نیست وافزود که این‌ابداً مسأله‌ای نیست، پس از چندی که آب‌ها
ازآسیاب افتاد وبه‌موقع خودخسرو می‌تواند دختر را طلاق دهد ومهرش
را بپردازد وموضوع بدون آبروریزی خاصی خاتمه یابد.

خبیرالملك سخت برآشفت. این‌که فریده متعلق به خانواده‌ای
فقیر وغیراشرافی است بیش‌ازهمه اورا عصبانی می‌کرد. او انتظارداشت
با استفاده از عنوان «الملك» خود ومنظر ظاهری خسرو، دست او را به
خانوادهٔ معتبرتری بندکند وزمینه‌ای برای اعتلای مجدد خود و ترقی او
فراهم آورد. سیاست پیوند خانواده‌های متمکن، درایران وشاید در همهٔ
کشورهای طبقاتی یك‌سیاست ریشه‌دار است. اوهمیشه خسرو را در درك
این مسایل، باهوش می‌دانست وکم‌تر احتمال یك‌سقوط «احساساتی» را

برای پسرخود قوی می‌گرفت ولی حالا فاجعه در واقع رخ داده بود واو
درمقابل‌کار انجام‌شده بود.

خبیرالملك هم پس‌از لمحه‌ای فکر دربارهٔ سخنان بدرالسلطنه به
این نتیجه رسیدکه باید به‌نحوی عاقلانه باجریان روبه‌رو شد وسرانجام با
کراهت تمام با پیشنهاد موافقت کرد. وقتی تصمیم‌گرفته شد، تأخیر روا
نبود تا جریان سیر عادی خود طی کند. لذا روز دیگر عمه‌خانم به خانهٔ
برومند برای خواستگاری رفت. فخرالملوك خبر را با نوعی تعجب و
بی‌باوری همراه باشادمانی تلقی‌کرد. تعجب خود فرزندکم‌تر ازاین نبود.
او تنها برای‌آزمایش بخت‌خود ازاتخاذ تدابیر دیگری خودداری‌ورزیده
بود واینك با شگفتی تمام می‌دیدکه درواقع خسرو برای ازدواج با وی
اقدام می‌کند! آیا آن‌قدر خسرو را بد و نادرست شناخته بود؟ آیا این
جوان خوشگل اشرافی واقعاً نسبت به‌او، دوشیزه‌ای‌کم چیز و گم‌نام،
دارای چنین عشق فداکارانه‌ای بود؟

مسعود نسبت به‌این حادثه روی‌هم رفته نظرمنفی داشت و برای
فریدون جریان علی‌السویه بود. مهری خواهر خسرو از رخداده شاد شد،
زیرا جشن‌های دل‌پذیر وسرگرم‌کننده‌ای‌را پیش‌بینی‌کرده واز فریده بدش
نمی‌آمد. ولی نرگس کلفت گلندوکی بق کرد. خانم رقیب وارد خانه
می‌شد ودوران عیش ونوش با آقا خاتمه می‌یافت.

جریان‌عقدکنان به‌سرعت‌گذشت. عروسی را برای‌روزگاردیگری
گذاشتند. مراسم ساده وکم‌خرج بود. طی‌ده‌روز فریده شوهردار وخسرو
زن‌دار شد. همهٔ این‌ها درنزد دوخانواده غیرمنتظره ولی اینك دیگر عین
واقعیت بود! بنا به‌تمایل مسعود وتصویب فریده ورضایت خسرو، فریده
به‌خانهٔ خبیرالملك منتقل نشد. مسعودگفت: «بگذارید انتقال به‌خانهٔ شوهر
بماند پس‌از عروسی‌وعروسی هم بماند بعداز این‌که خسرو دیپلم‌گرفت.»
در این پیشنهاد نوعی غرور و مناعت‌شگرف بودکه در خانوادهٔ برومند
وجود داشت. با این‌پیشنهاد هردوخانواده، هریك به‌سببی موافقت‌کردند.
ابرسیاهی‌که در آسمان زندگی فریده پرگسترده بود دامن‌کشان دور شد

واینك خورشید خوش‌بختی خانوادگی بودکه لبخند می‌زد. فرانسوی‌ها می‌گویند: «هیچ‌چیز درزندگی به‌اندازهٔ حادثهٔ نامنتظرمطمئن نیست.»

متأسفانه این نابیوسیده‌ها غالباً بر خلاف طبع و آرزو هستند و کم‌تر موافق آن‌ها، زیرا انسان همیشه به امیدهایی که سیسرون آن‌ها را «فریبنده» وبه آرزوهایی‌که آناتول‌فرانس آن‌ها را «جنون‌آمیز» می‌شمرد (و وجودآن‌هارا ازعلل ناخرسندی ابدی انسان می‌داند) دل می‌بندد ولی سیر خاکستری رنگ زمان این نهال‌های خیال را با بی رحمی پامال می‌سازد. برعکس‌گاه دربرابرانسانی که‌به‌ظلمت‌خوگرفته، نورناشناخته‌ای تجلی می‌کند. خوش‌بختی‌ها ناشی ازاین ظهور نامنتظر بزرگ است وما هریك در زندگی شخصی یا اجتماعی‌گاه باچنین خوش‌بختی بزرگی رو به‌رو شده‌ایم. وهیجان زلزله‌انگیز آن‌را درچاردیوار وجود خود احساس کرده‌ایم.

بخش چهارم

۱

حادثه‌ای در زندگی معتاد خبیرالملك تحول عمیق ایجادکرد.

سالارانتظام پس از مذاکرهٔ آن‌شبی با خبیرالملك و اطلاع از حالات او، به سبب وظایف خاصی‌که ازطرف سازمان‌های سری داشت، تصمیم‌گرفت به‌وی خدمتی‌کند. سالار می‌دانست‌که خبیرالملك زمانی از کارکنان زیرك و پرکار «انتلیجنس سرویس» بود ونیز در لژ فراماسونی شرکت می‌کرد و با «سفارت فخیمهٔ انگلیس» رابطهٔ نزدیك داشت.

از آن‌جاکه دراین دستگاه محل اعتمادبود، به‌خود اجازه دادکه دربارهٔ وضع درهم‌پیچیدهٔ خبیرالملك وارد تحقیق شود تا اگر ازدستش برآید اورا ازحالت مغضوبیت غیرموجه به‌درآورد. این نیك‌نفسی سالار نبود. این حسن‌خدمت سالار به دستگاهی بودکه با ارادت بدان خدمت می‌کرد.

گفت‌وگوی او راجع به‌خبیرالملك‌توجه‌سازمان محلی«انتلیجنس

سرویس» را به‌وضع اوجلب کرد. ظاهراً آن‌ها پروندهٔ اورا مورد مطالعه قرارداده وچون رابطه‌اشان ازسال ۱۹۲۴ با وی قطع شده‌بود سوابق اورا ازلندن خواستند. وجود یك‌رشته اطلاعات متناقض درپرونده موجب شد که نسبت به صحت تصمیم سازمان محلی «انتلیجنس سرویس» دربارهٔ خبیرالملك دایر به «غیرقابل اعتماد بودنش» تردید شود. درمحل گزارش داده بودند که‌گویا خبیرالملك باکارکنان همسایهٔ شمالی ایران در اهواز تماس‌گرفته و در روابط خود با خزعل رفتار فتنه‌انگیزانه داشته و در اثر خرابکاری او روابط خزعل ورضاخان سردارسپه تامدتی تیره شد وبیم آن بود که نقشهٔ انگلیس درمورد به‌روی‌کار آمدن سردارسپه دچاراختلال جدی شود.

گناه خبیرالملك به عنوان «رابطه با دشمن»، «سوء استفاده از مأموریت»، «اخلال‌گری» تلقی شده بود: گناهانی که هیچ سازمان جدی نمی‌توانست آن‌ها را ببخشاید.

اگر برخی ابهامات وجود نداشت، مسلماً انتلیجنس سرویس خبیرالملك را از بین می‌برد، ولی این ابهامات موجب شد که فقط به مغضوبیت‌وقطع رابطه‌اکتفاشود. خبیرالملك‌ازجرگهٔ مهره‌ها ووسایل‌بازی خارج‌گردید ودر سایهٔ غلیظ مغضوبیت قرارگرفت، امری‌که این‌جاسوس جاه‌طلب را به‌سختی رنج می‌داد و او را به‌سوی اندیشه‌های «عرفانی» و غزلیات سوزناك می‌کشاند.

بررسی‌پرونده وسوابق امر وبه ویژه‌گزارش مستر پیرس[1] یکی‌از کارکنان‌سفارت، درآن موقع پس‌از رفتنش به‌لندن، روشن‌کردکه جریان آن‌طورکه سازمان محل درتهران‌استنباط‌کرد وگزارش داده، نبود. با این حال پیرس نتوانست گرهی از کار خبیرالملك بگشاید فقط به سازمان جاسوسی درتهران دستور داده شدکه اورا تحت‌نظر بگیرند. با این‌حال کوچك‌ترین دلیلی‌دایر به‌ارتباط‌خبیرالملك بایك دولت دیگربه‌دست‌نیامد.

1: Pears.

خبیرالملك زندگی‌کوچك وآرام و مطیعانه وفوق‌العاده خموشی داشت. باآن‌که ازانگلیس‌ها صدمه دیده بود، شنیده‌نشدکه نسبت به‌آن‌ها «کفران نعمت»کند یا اسراری را فاش بسازد. پس‌از آن‌که سالار موضوع خبیر را مطرح‌کرد ولندن به‌پرسش سازمان محل درتهران پاسخ داد، قرار شد در اطراف خبیرالملك باز هم اطلاعاتی کسب‌کنند و روشن‌کنند که آیا مغضوبیت و عزلت در او چه تحولاتی پدیدآورده است. سالارانتظام بنا به‌دستورانتلیجنس سرویس مأمورتنظیم‌گزارش شد. وی درمشخصاتی‌که برای اونوشت اورا به‌مثابهٔ مردی رازدار و محتاط توصیف‌کرد. پس از کش و قوس‌های اداری چندی بالاخره از لندن دستور رسید با شخص خبیرالملك برخورد شود واز اوصراحتاً بازجویی به‌عمل آید ونتیجهٔ آن برای اخذ نظرنهایی، گزارش گردد.

خبیرالملك‌هنوز دربیم ودلهره به‌سرمی‌برد ومنتظربود بی‌احتیاطی آن روزی باسالار انتظام، میوه‌های تلخ خود را بارآورد. غروب یك‌روز تلفن زنگ زد. نرگس اطلاع داد که آقای سالار است. بند دل خبیر گسیخت. از آن‌روز به‌بعدکه خبیر درنزدسالار رازگشایی‌کرده بود، سالار نه به دیدارش آمده و نه تلفن کرده بود . خبیر می‌اندیشید: تلفن سالار نمی‌توانست بی‌علت باشد. شمّش ازوقوع سانحه‌ای خبرمی‌داد. با رنگ پریده وحواس پریشان پای تلفن رفت. سالار با او احوال‌پرسی‌گرمی‌کرد و گفت اگر منزل تشریف دارند الان خدمت خواهد رسید. خبیرالملك باگرمی او را دعوت‌کرد وبه سختی دراندیشه فرورفت. وی‌کماکان منتظر حادثهٔ نامطلوبی بود. از بخت خود انتظار به‌تری نداشت . دقیقه‌ای چند گذشت. این‌بار زنگ درخانهٔ خبیرطنین‌افکن شد. سالاربود. وی درهمان حیاط وکنار حوض به خبیرگفت: «آقای خبیر اتومبیل دم در منتظر است تشریف بیاورید تا یك‌محلی با شماکار لازمی هست.»

این سخن خبیرراکه روزها وشب‌های دراز درانتظارحادثهٔ‌شومی بود، از پا درآورد. خود را باخت وبا آهنگی لرزان‌گفت: «آقای سالار مبادا دسته‌گلی به‌آب داده باشید... درعالم دوستی وصمیمیت قدیم...

سالار وحشت خبیر را درك کرد و از آن رنجیده نشد. قاه قاه خندید. گفت: « آقای خبیرالملك! در حق این مخلصتان عجب اشتباهی کردید! من‌درعمرم به‌افراد پاك‌دامن صدمه نرساندم فقط اگرتوانستم منشأ خیر شدم. مطمئن باشید، مطمئن باشید، که در این کار هم خیر شماست» آخرین جمله را سالارباچهره‌ای جدی اداکرد وباچنان‌تأکیدی‌این کلمات راگفت که خبیرالملك تسکین یافت وپرسید: «آخر مرا به‌کجا می‌برید؟» سالار گفت: «آقای خبیرعرض کردم مطمئن باشید. بعدازمن‌ممنون‌خواهید شد. حالا بفرمایید.»

دستور «بفرمایید!» چنان آمرانه وپر معنابودکه شصت‌خبیرالملك خبردارشد. برق نشاطی درچشمان پیر وبی‌نورش جهید ولبان اوپس‌رفت ولثهٔ لاستیکی قرمزرنگ و ردهٔ دندان‌های‌طلا پدیدارگردید. لطف ارباب برچهرهٔ او پرتوافکند ودر دل‌گفت: «آیا شب‌یلدای حرمان پایان می‌یابد؟ آیا واقعاً می‌توان باور کرد؟»

با تعارفات عادی واغراق‌آمیز، آن‌دو ازکنارحوض، خود را به اتومبیل رساندند. رولزرویس سیاه رنگ شیکی با شوفری که لباس فرم درتن داشت منتظربود. خبیرالملك به‌زودی فهمید: «اتومبیل سفارت!»

اندیشه‌های درهمی از ذهن خبیرعبور کرد. به‌هرجهت این‌منظره برایش موحش نبود. معلوم بودکه سالار خدمتی انجام داده است، آرام گرفت. افکار خود راجمع کرده‌کوشید حوادث ومذاکرات را پیش بینی کند و پاسخ‌های لازم را فراهم‌آورد. رولزرویس از در سفارت انگلیس وارد شد و پس‌از حرکت پرخشاخشی روی ریگ‌های سربی‌فام باغ در نقطه‌ای ایستاد. سالار مانندخانه‌زادی چالاك در راگشود و خبیرالملك را به‌اتاقی هدایت‌کرد. خبیر با این‌بنا دردوران رونق‌کار خود آشنا بود. در آن‌جا دو مرد انگلیسی نشسته بودند. یکی از آن‌ها بلند بالا، سرخ رو و سرخ‌مو بود. سیگارمی‌کشید. دیگری‌تیره‌موو کوتاه قامت بود به‌شرقی‌ها شباهت‌داشت وبا لهجهٔ انگلیسی به‌فارسی‌سخن می‌گفت: تعارفات فارسی را به خوبی می‌دانست. بدون اشتباه «فرمودید»، «عرض کردم»، «خدمت

رسیدم»، «تشریف آوردید»، «حضرت‌عالی»، «بنده» وغیره را به‌کار می‌برد وپیدا بودکه به‌سر این«تسلط» خودبرآداب ورسوم شرقیان‌به‌خودمی‌بالید!

مذاکرات آن چهار نفر چندین ساعت طول کشید. انگلیس‌ها علاقه‌مند بودند بدانند که چرا خبیرالملك که مأموریت داشت با خزعل دربارهٔ ضرورت تغییر رژیم وطرز رفتارش باسردارسپه صحبت‌کند ازاین کار خودداری‌کرد یا طوری عمل‌کرد‌که در نتیجه موجب شدکه آن همه اشکالات پدید آید. خبیرالملك پاسخ دادکه سازمان به‌وسیلهٔ مستر واتسن[1] در ناصری (نام سابق اهواز) به‌او دستورهایی دادکه او عیناً اجراء کرد، قرار شد این مطلب مورد مذاکره وتحقیق قرارگیرد زیرا واتسن در همان ایام در خوزستان بود.

به‌علاوه خبیرالملك حدس می‌زدکه واتسن به‌دستور مافوق عمل کرد ولی‌ظاهراً مافوق چون بدون‌مشورت با لندن و برپایهٔ دید ومصلحت بینی خود دستوری داده بود، آن‌را پوشانده‌و «کاسه و کوزه» را بر سر بی‌چاره خبیرالملك شکسته است. این نکته نیز می‌بایست روشن شود، لذا سئوال شد آیا خبیر به‌ملاقات خود با باتمانف معترف‌است. خبیرتصدیق کرد. پرسیده شد علت این‌ملاقات ومحتوی مذاکرات چه بود. در این‌جا نیزخبیرالملك‌عمل خود را به‌دستور ازبالا مربوط می‌کرد ومی‌گفت‌هدف آن بودکه معلوم‌نشود من چه‌جهتی دارم. وچه‌مأموریتی‌را اجراء می‌کنم. این توضیح خبیر معقول به‌نظر می‌رسید زیرا درپراتیك سازمان جاسوسی انگلیس چنین نعل وارونه‌هایی بسیار مرسوم بود.

خبیرالملك ضمناً فرصت را برای شرح بسیاری ازخدمات گذشتهٔ خویش مغتنم شمرد وعضویت خود را درفراماسون ونقش‌خود را درایام مشروطیت افشاءکرد وگفت: «دولت بهیهٔ انگلیس به‌حمایت وفادارانه از دوستان خود معروف است ولی از بخت بد درمورد این جانب این‌کار صورت نگرفت وبنده با آن‌همه خدمات اکنون در فقر وگم‌نامی زندگی

1: Watson.

می‌کنم و به همهٔ مقدسات قسم که زندگی من از ترس و اضطراب دایمی و عسرت و اندوه انباشته است. آیا در این ایام پیری این پاداش خوبی برای خدمات من است؟» خبیرالملك با دستمال ابریشمی ظریفی اشك چشم‌های خود را سترد و با تأثر و شکستگی و نژندی خاطر خاموش نشست.

قضاوت آن دو انگلیسی به ویژه در اثر تأییدات و تصدیق‌های گاه‌گاهی سالارانتظام این بود که باید در این جا مأمورین واتسن خطایی کرده و به‌گردن آقای خبیرالملك انداخته باشند. آن‌ها به‌او گفتند که این‌کار را با دقت مورد مطالعه قرار خواهند داد و اگر احیاناً روشن شد که اشتباه از آن‌ها بود، جبران خواهند کرد و به‌هرجهت او می‌تواند مطمئن باشد که اگر بی‌تقصیری او روشن نشود از این‌که صدمات تازه‌ای به‌او وارد گردد جلوگیری خواهند کرد و او می‌تواند تا آخر زندگی خود آرام و بی‌دغدغه به‌سر برد.

خبیرالملك خواستار شد که به‌ویژه بی‌تقصیری او را تحقیق کنند و گفت که علی‌رغم کهولت سن هنوز حاضر است که با نهایت جدیت وظایف محوله را اجرا کند. و ثابت نماید که فراماسونر وفاداری است. مذاکره به همین‌جا ختم شد. یك دقیقه سکوت سنگین که بر فضا حکم روا گردید نشان داد که باید جلسه را ترك گفت. خبیر اجازه‌خواست و برخاست. پس از خروج از آن‌جا در اتومبیل از سالار تشکر کرد و گفت: آقای سالار من احیاء شدهٔ شما هستم و به‌حق حق قسم که این‌را مادام‌العمر فراموش نخواهم کرد. سالارانتظام گفت اگر حق به‌حق‌دار برسد دلیل آن است که خداوند به‌حکمت بالغهٔ خود از همهٔ بی‌عدالتی‌ها خبردارد و آن‌را روزی حتماً چاره می‌کند. بنده چه‌کاره‌ام، قربان. همهٔ ما در پنجهٔ مشیت ازلی هستیم!

در هفته‌های بعد تحقیق انجام گرفت. لندن پاسخ داد که می‌توان به‌دعاوی خبیرالملك باور کرد و دستور داد که با تجدید روابط برای تأمین آسایش و اعتلای او در حد مقتضی اقدام شود. ولی لندن توضیح نداد که چه‌گونه قضیه برای آن‌ها روشن شد. گویا آن‌ها خود مدارکی داشتند. گزارش‌های مستر پیرس رایزن سفارت و مسئول کل سازمان جاسوسی محل

در آن ایام مطالبی را افشاء نمود که همه در جهت توضیحات خبیرالملك بود.

معلوم شد خبیرالملك صاف و ساده قربانی سوءتفاهم بود و تردید آن‌ها در وفاداری این جاسوس، تردید عادلانه‌ای نبود. درصدد بر آمدند که مافات را جبران کنند. این برای دیپلماسی «دولت فخیمه» اهمیت خاص داشت. عمال و جاسوسان این دولت می‌بایست هم به‌قدرت ارباب و هم به نعمات خدمت هردو باور داشته باشند و این مطلب زبانزد شود، تا دم‌به‌دم برخیل چاکران آستان‌بوس اضافه گردد و بیرق امپراتوری در اکناف جهان ظفرمند شود.

۲

چنان‌که گویی جادوی سرنوشت پس از غضبی خونین، ناگهان به سر مهر آید، زندگی خبیرالملك به‌سرعت رنگ دیگر گرفت. یك‌روز صبح که به‌ادارهٔ بایگانی وزارت دارایی رفته بود، پیشخدمت وزیر نزدش آمد و گفت: آقای وزیر جناب‌عالی را احضار کرده است.

خبیرالملك مدت‌ها بود خود را کارمندی عادی می‌شمرد و از نام و عنوان و شکوه وزیر به‌خود می‌لرزید. باشتاب رو به‌جانب کابینهٔ وزیر نهاد. این‌بار قلق و نگرانی خاصی نداشت.

وقتی وارد اتاق‌وزیر شد اورا دید که با احترام از جا برخاست و حتی‌تقریباً در آغوشش کشید. خبیردانست که دیگر او «آقای سپه‌پور رییس ادارهٔ بایگانی وزارت دارایی نیست» بل‌که «جناب آقای خبیرالملك از رجال مجرب و معمر» است. وزیر با آب و تاب تمام گفت که امروز برحسب تصادف ضمن مطالعهٔ لیست کارمندان وزارت به‌نام ایشان برخورده و تحقیق کرده است. فهمید که بله ایشانند! سخت برآشفته شده که چنین وجود محترمی که از ذخایر ملی است در چنان مقام نازلی نشسته است. دستور

داده است که ایشان جزء بازرس‌های مخصوص وزارتی شوند و حقوق و
مزایای جالبی برایشان معین کرده‌است وضمناً گفت: «آمدن حضرت‌عالی
هر روز به وزارتخانه لزومی ندارد. درمنزل تشریف داشته باشید، هرگاه
کاری بود، ازحضرت‌عالی تمنی خواهدشد سرکشی کنید.»

سپس آقای وزیرخاطرات مشترك خود را باخبیرالملك در «حزب
اعتدالیون» به یاد آورد و به وفات برخی از معمرین و شتاب تندباد عمر
حسرت خورد و با معذرت‌خواهی گفت: «وضع طوری است که رجال
مهذب ومدبری مانندشما دربوتهٔ نسیان می‌مانند. بنده به‌نوبهٔ خود متأسف
و متأثرم.» خبیرالملك که هنوز احساس رجل بودن در وجودش ضعیف
بود واز الطاف بزرگان ممنون می‌شد دست وپای خود راساخت‌گم کرده
بود، خاضعانه تقاضای مرخصی کرد. وزیر او را با ابهت لطف‌آمیزی تا
وسط اتاق منشی مخصوص بدرقه کرد وگفت: «جناب آقای خبیرالملك
هروقت فرمایشی، امری بود تلفن بفرمایید مسلماً اجرا خواهدشد. بنده را
برادرکوچك خود تلقی بفرمایید. امیدواریم جبران مافات بشود.» خبیر،
با قطرات تأثر در چشم، نیم تعظیمی کرد و گفت: «الطاف عالی مستدام
باد!»

خبیرالملك وقتی به‌خانه‌آمد درجهان دیگری بود. مطلب برایش
تاریك نبود. کاملا درك می‌کرد در دستگاه قدرتمند انتلیجنس سرویس
تبرئه شده ونظر «حضرات» برگشته است. دانست که بایدچشم به‌راه یك
رشته حوادث سعدباشد. می‌دانست‌که ارباب اوارباب هیئت حاکمهٔ‌کشور
است وامکان‌عظیم‌سود رساندن و زیان زدن‌را دراختیاردارد. خبیرنقشهٔ دور
ودرازی برای خود طرح‌کرد: بایدمشهور ومتمول وصاحب مشاغل عالیه
شود ومنظرهٔ محقر زندگی‌کنونی خود را به‌کلی‌دگرگون‌کند. قبل ازهر
چیز با تلفن جریان ملاقات با وزیر را به‌سالار انتظام خبرداد ویك‌باردیگر
از اوتشکر کرد وتکرار کرد‌که خود را احیاء شدهٔ او می‌داند واو مانند
مسیح به‌معجزهٔ احیای اموات قادر است.

در واقع آن حادثهٔ «سعد» که خبیرالملك درانتظارش بود رسید.

دوسه روز بعد باردیگر تلفن خبیریه صداکرد ومهری که‌گوشی رابرداشته
بود با حیرت وشوقی به هم آمیخته، به اتاق پذیرایی که خبیرالملك درآن
جا نشسته به‌سر فرصت وفراغت‌مولوی می‌خواند دوید وگفت: «آقاجان
از دربار شما را می‌خواهند.» این بار خبر ابداً خبیرالملك را متوحش
نساخت بل‌که او را به‌نحوی مطبوع تکان داد. آه! مثل آن‌که ابرهای تیره
یکی پس ازدیگری ازهم می‌دریدند و یخ‌های سکوت می‌شکستند ودورهٔ
غضب می‌پراکند.سردارسپه‌که وقتی‌می‌خواست درآمل املاك خبیرالملك
را بخرد گفته بود: «این قرمدنگ را باید پدرش‌را سوزاند.» اینك گویا
بر سر مهر آمده است!

پای تلفن سخن‌گو ازجانب دربار شخص شکوه‌الملك بود. وی
گفت‌که خبیر باید روز جمعهٔ آینده ساعت نه صبح در کاخ مرمر حاضر
باشد. تلفن روزسه‌شنبه انجام‌گرفت. تا روزموعود خبیرالملك‌کش‌وقوس
روحی عجیبی را طی‌کرد. می‌کوشید جریان را حدس بزند. لحظه‌ای‌فکر
می‌کردمبادا اتفاقاً «اعلیحضرت همایونی» از رابطه‌اش با سفارت‌انگلستان
مطلع شده و قصد مجازاتش را دارد و سپس می‌فهمیدکه مجرم را هرگز
به‌دربار احضارنمی‌کنند به‌علاوه اگربرکسی رابطهٔ شاه‌وقت باانگلیسی‌ها
پنهان باشد بر او پنهان نبود. آخر او درست درسر این قضیه دچار اد.
ومغضوبیت شده‌بود. روزجمعه سرو ریش تراشید وکتی مشکی باشلواری
راه راه برتن، باپیراهن یخه‌آهاری وکراوات مشکی وکفش برقی، و با
اتومبیل سالارانتظام، به‌دربار رفت.

همین‌که وارد دفترمخصوص شد شکوه‌الملك را منتظر دید واو
گفت: «آقا! می‌ترسیدم‌دیرکنید. درست‌سرساعت نه، اعلیحضرت‌همایونی
شما را می‌پذیرند.»

خبربرخورد با شاه، باخودشاه، ناگهان‌نوعی رعشه‌واضطراب در
خبیرالملك ایجادکرد. او این‌مسأله را حدس نمی‌زد وتنها فکرمی‌کردکه
دربار ازطریق شکوه‌الملك می‌خواهد به‌اواظهار لطفی‌کند.

شکوه‌الملك، خبیرالملك را به‌اتاق خاتم هدایت کرد وقتی آن

دو وارد اتاق شدند اتاق تهی بود.

خبیرالملک به‌تماشای تالارکه وصفش را شنیده بود پرداخت و باتمام قوا می‌کوشید اندرون درهم ریختهٔ خود را مرمت کند، تعادل خود را به‌دست آورد. هر آن فکرمی‌کرد: «الان درباز می‌شود و شاه می‌آید!» مانند یک‌محکوم به‌گیوتین که هر آن می‌اندیشد: «الان تیغه رها می‌شود و من دیگر وجود نخواهم داشت.»

بالاخره درباز شد و رضاشاه با قامت بلند، لباس نظامی ساده، شقیقه‌های فلفل‌نمکی، وتبسم محو وملایم برلب وارد شد. آن‌دو به‌نحوی تعظیم کردند که بینی‌اشان زانوهایشان را لمس کرد وسپس با سرخمیده و دست‌های روی شکم جمع شده و با قیافهٔ مضحک اطفال ترسو و کتک خورده، ایستادند.

شاه تعلیمی در دست داشت وبا آن ضربات آهسته ومتوالی بر شلوارنظامی خودکه از آن نواری‌سرخ از دوپهلو می‌گذشت می‌نواخت.
شکوه‌الملک گفت: «قربان، حسب‌الفرموده سپهپور خبیرالملک برای آستان‌بوسی شرفیاب شدند.»

خبیرالملک، به محض شنیدن این حرف، مضطربانه جلو دوید و دست ضخیم وبزرگ رضاخان را گرفت وبوسید و دوباره خاضعانه پس پسکی خود را به‌کنار شکوه‌الملک رساند. گویا دراین محیط پر توفان و بلا، به ظل حمایت این مرد درباری پناه می‌برد. شاه گفت: خبیر! حالت چه‌طوره؟

خبیرالملک گفت: درظل توجهات اعلیحضرت همایونی ارواحنا فداه!

شاه گفت: دیروزکشور پاد فهرست املاک اختصاصی آمل را با اسامی مالکین سابقش برای من می‌خواند. دیدم ده جعفرآباد متعلق به‌تو را نیز خریده‌اند. گفتم خبیر آدم متمولی نیست و ممر معاشش از همین ده است چرا آنرا خریدید. دستور دادم پس بدهند. پس‌گرفتی؟

خبیرالملک درمقابل این طرح ناگهانی مسأله جا خورد و تعظیم

غرایی کرد وگفت:

« سر که نه در راه عزیزان بود   بارگرانی است کشیدن به‌دوش.»

در راه اعلیحضرت همایونی جان ما نیزناقابل است، تاچه‌رسدبه‌یک‌پارچه ملک. اعلیحضرت‌همایونی‌باخرید آن‌ملک مرا مفتخرفرمودندوخواهشمندم آن افتخار را باقی بگذارند.

شاه تبسم محیلانه‌ای کرد وگفت: خب! حالا آن‌ده پس‌گرفته را می‌توانی به‌حساب بخشش من بگذاری تا چیزی ازافتخارت کم نشه!

این طنز شاه تبسمی‌کوتاه و مؤدب بر لبان شکوه‌الملک منقوش ساخت وخبیرالملک ساکت شد. شاه ادامه داد.

ـ به‌علاوه وکیل آیندهٔ آمل باید دراطراف آمل ملکی هم‌داشته باشه والا توکه اصلا مازندرانی نیستی، کجایی هستی؟

ـ قربان اصل من ازفراهان است.

ـ خوب دیگه بدتر! همهٔ فراهانی‌ها کله‌گنده بوده‌اند. مگر نه، شکوه؟

بار دیگر شاه تبسمی‌کرد و شکوه‌الملک نیز با همان تبسم‌کوتاه، سطحی و مؤدب تبسم وی را بدرقه کرد . ولی خبیرالملک فقط عرق می‌کرد.

شاه‌گفت: خوب مرخصی برو، درسلام‌ها پهلوی ما بیا!

وسپس خود بازگشت و درحالی‌که تعلیمی را با شلوار نواردار خود آشنا می‌کرد، خارج شد . خروج شاه برای خبیرالملک در حکم نجات بود. او در عرض این چند دقیقه چنان‌که گویی هفته‌ای کار بدنی کرده بود خسته شده بود و دلش می‌خواست همان‌جا روی یک صندلی بنشیند ولی خودداری‌کرد. درمقابل قدرت وسطوت، او تماماً خورد بود. قدرت او را مسخ وبرده می‌کرد!

آن روز خبیرالملک در حالت مستی و گیجی غریبی بود. بارها الفاظ مدیحه‌آمیزی دربارهٔ عظمت وسطوت انگلستان از دماغش‌گذشت و به نظرش رسید که قدرت این امپراتوری ازلی و ابدی است. احساس

رقت‌آمیز بندگی بی‌چون وچرا در روحش قدرت گرفت. جریان‌دربار را با الفاظی غرق درچاپلوسی‌های مسکینانه، برای سالارانتظام نقل کرد وبار دیگراز ادای شکران غافل نشد. سالارانتظام باتبسمی‌پرمعنا به‌حرف‌هایش گوش می‌داد.

خبیرالملك در رفتار ونشست و برخاست تغییرات اساسی داد. خضوع و خشوع مردم زیردست را به‌کبر و رعونت مردم مقتدر و غنی مبدل ساخت و درصدد تجدید سازمان اساسی زندگی خود برآمد.

نقشه‌های بلند پروازانهٔ خریدن پارك در خیابان پهلوی، ابتیاع اتومبیل، دست‌زدن به‌معاملات پرسود، بسط روابط خانوادگی، اقلام‌عمدهٔ این نقشه‌ها بود. دراین زمینه دومسأله برایش مطرح بود: خسرو ومهری.

نکته‌ای که از زندگی خسرو او را نگران می‌ساخت ازدواجش با خانوادهٔ برومند بود . جرم اساسی این خانواده در نظر او، چنان‌که می‌دانیم فقر آن‌ها بود. خبیرالملك عروسش را چندبار دیده بود . او چهره‌ای دل‌پذیر وحرکات موزون وموقر داشت. خبیرالملك نمی‌توانست از ظاهر او شاکی باشد و به رفتارش ایرادی بگیرد.

بدرالسلطنه با همهٔ گنده‌دماغی و بداخمی خود می‌گفت: «فریده دخترخوبی است، خسرو بدچیزی به‌تورش نیافتاده».

در واقع فریده با شخصیت خود وبا محبت وفروتنی ذاتی خود توانسته‌بود عمه را جلب کند، شوهر را، اگر نه‌درآن‌مسند عشق نخستین، به‌هر جهت در جایگاه محبت و مراعات نسبت به‌خود نگاه‌دارد. ولی او متعلق به‌خانوادهٔ فقیری‌بود. خسرو که اکنون فرزند یکی‌از اشراف بانفوذ و پدرش مردی متمول و سیاستمداری معروف است، چه‌گونه از جمال و کمال خود برای پیوند با خانوادهٔ اشرافی دیگراستفاده نکند. مگرمی‌شد از این‌نکته صرف‌نظر کرد؟!

اما درمورد مهری دخترش، خبیرالملك می‌دانست که نباید عجله داشت. وقتی آوازهٔ قدرت و ثروتش بپیچد ، مهری شوهرهای فراوانی خواهد یافت. آن وقت بی‌جلوه بودن و حتی زشتی ظاهری او را ثروت

اعجازگر، خواهد آراست وزنندگی آن‌را جاذبهٔ قدرت و مکنت جبران خواهد کرد. او باید به ویژه زن هوشنگ سهمی شود، این یك «تیکه» خوبی از هرجهت بود. دربارهٔ دامادهایش تصمیم گرفت با نخستین امکان آن‌ها را به‌مقامات مهم برساند. یکی‌از آن‌ها مهندس ساختمان ودیگری دکتر طب بود. در دل گفت: «ای اشخاص خوش‌بخت! خبیرالملك برای شما سعادت به‌بار خواهد آورد. روزی‌که دخترهای مرا می‌گرفتید، فقط به دنبال زیبایی آن‌ها آمدید ولی امروز آن‌ها علاوه بر زیبایی، ترقی و تعالی را به‌شما اعطاء خواهندکرد.»

چنان دامنهٔ نقشه‌ها وسیع و هریك از آن‌ها درخشان و شیرین و مشعشع بودکه خبیرالملك شب‌ها ازبانگ و هیمنهٔ اندیشه‌ها و پندارهای خود نمی‌خفت وتا صبح در رختخواب راحت خود غلت می‌زد.

اوباحرارت به‌اجرای نقشه‌های خود دست زد وآن‌ها را باکمك دوستان با نفوذی‌که یافته بود (از آن جمله وزیر دارایی و شکوه‌الملك)، بدون اشکال خاصی پیش می‌برد.

خبیرالملك وارد صحنهٔ سیاست وثروت وقدرت شد. ناگهان‌مانند قارچ از زمین «دوستان وارادتمندان»کهنه جوشیدند. معلوم نبود این‌همه محبت‌های‌متراکم چرا درایام افول ومغضوبیت حتی یك‌بار فرصت جلوه نیافته بود. معلوم بود یکی از بزرگ استادان لژ همایون، اعضای لژ را گله‌وار به‌توجه نسبت به خبیرالملك مأمورکرده بود. علی‌القاعده هرکس می‌بایست این وظیفه را به‌ابتکار خودانجام دهدکه دستوری به‌نظر نرسد.

کلوب ایران پیوند اورا بامیز قمار و با بطری‌های ویسکی وشامپانی و باجرگهٔ جاسوسان ایرانی و فرنگی، آشکار ومخفی استعمار، که برخی با اسامی بزرگ عهده‌دار امورکشوری بودند، برقرار ساخت.

در چنین محیطی دامنهٔ امکانات مختلف وسیع است . عیش ، معاملات پرسود، مقامات عالی همه‌چیز صاف وساده، سهل و بدون اشکال پیش‌پای شماست البته می‌بایست متمول شوید. چه ضمانتی برای دشمنی با خلق بهتر از دوستی با پول. چه ضمانتی برای وفاداری به بیگانه بهتر

از خیانت به‌آشنا.

رضاشاه ازاین جمع خودفروخته اطاعت وتملق می‌طلبید درقبال اطاعت وتملق اوفقط به‌آن‌ها ومخصوصاً به‌آن‌ها تکیه می‌کرد. اما این‌دو صفت اطاعت‌کورکورانه و تملق چاکرانه کارمشکلی نبود. این اشخاص بدون‌تزلزل بدان‌دست‌می‌زدند. درمیان آن‌ها افراد اندکی‌جرأت می‌کردند پا را از خط خارج بگذارند . رضاشاه کسانی را که به‌اتکای ارباب می‌خواستند درمقابل اوگردن شقی‌کنند ابداً تحمل نمی‌کرد ولی دیگران که کمر نرم و الفاظ گرم داشتند و در عین اطاعت از بریتانیا افزارهای مناسبی دردست رضاشاه بودند ، می‌توانستند بدون دغدغه ازتمام نعمات وزارت، وکالت، استانداری، سرلشگری وغیره برخوردار باشند . شعار شاهان پهلوی این بود: «نوکردیگری باشید، این خیلی خوب است‌ولی نوکرماهم باشید واگرفقط نوکرما باشید، آن‌هم چندان بدنیست.»

خبیرالملك به‌زودی دربرخی شرکت‌ها سهیم شد و هنوز مدتی مدید از «بیداری بختش» نگذشته بودکه ازرجال معتبرمحسوب می‌شد و دیگران وخودش‌خیلی‌زودآن خبیرالملك مغضوب‌ومحجوب وتنگ‌دست گذشته را فراموش کردند . آن موقع امپراتوری انگلیس سیطره‌ای بی رقیب داشت و مصداق «تعزمن تشاء وتذل من تشاء » بود!

بخش پنجم

۱

مسعود،حادثهٔ بین‌خسرو وخواهرش‌را باخونسردی وشکیب‌تلقی کرد. کشف این عشق تاحد رسوایی‌آبستنی، برایش‌گرچه عجیب‌می‌آمد ولی چندان غیرمتحمل نبود. اقیانوس‌توفندهٔ احساساتی‌که‌آن دو نهان‌در وجود می‌کردند، چنان متلاطم بودکه لب پر شاد تراوش‌های‌آن به‌ناچار نمی‌توانست در دیدگان پیرامونیان نامشهود بماند ولی البته خود سیر مشخص‌این عشق پنهان‌مانده بود وکسی‌خسرو وفریده را تنها، باهم ندیده بود .

در آغاز کار فریده در نزد مسعود کمی‌کنفت شد وجربزهٔ خود را ازدست داد. او نمی‌خواست‌که خواهرش چنین سست و چلمن باشد ولی بعدها که دانست عشق‌آن‌ها به زناشویی می‌انجامد، به نظرش رسید که‌گناه بخشودنی است. به‌هرجهت خانوادهٔ برومند، فخرالملوك، مسعود و فریدون ازدواج را نه باشور و شوق، تلقی کردند نه باخشم.

فریدون کوچك کمی عبوس بود او به طور کلی کودکی جدی و اخمو محسوب می‌شد. شاید این تمایل دایمی او که وارد آموزشگاه نظام شود از همین خصلت سرسخت درونیش سرچشمه می‌گرفت . به نظر کودکانهٔ او چنین می‌رسید که فریده «رسوایی بار آورده» وازخسرو که گاه آراسته و ظریف و غمزناك مانند زنان جلف بود خوشش نمی آمد . او اندیشمندی و سنگینی برادرش مسعود را دوست می داشت و با آن که مسعود تازه‌به آستانهٔ بیست‌سالگی گام می گذاشت، به‌نظر اومانندپدریاعمو مردی کهن ودرخورداحترام می‌آمد. وقتی فریدون‌دیدکه مسعود آن‌پیوند را با ناخرسندی خاصی‌تلقی نمی کند اونیزبه‌تدریج تسلیم‌شد والا اگرکار در دست اوبود باخشونت رفتارمی‌کرد وخشونت را ادامه می‌داد.

مسعودبه‌ویژه‌دلخور بود که‌چرا خسرو عشق خود را به‌خواهرش درعالم دوستی ازوی پنهان داشت. ازفریده نیزرنجیده بودکه چرا هرگز باوی یامادرش‌وارد مشورت نشد. درواقع اونمی‌دانست که‌عشق مشورت پذیرنیست‌و آن‌را نمی‌توان‌باصدای‌بلند اعلام‌کرد. عشق‌نوعی یاغی‌گری‌و سرّیت وشکستن نظامات را دوست می‌دارد وذاتاً امری غیرقانونی است. قید و بندهای فراوان و صوری و قراردادی و واقعی زندگی اجتماعی و انسانی و خانوادگی آن را بر نمی‌تابد و لذا وی در عرصهٔ غیرمحدود خودسری، به صورت رازی نهان زیست می‌کند. وقتی مسعود زمانی شکوه آمیز به‌خسرو گفت: «من‌ازروابط‌شما تنها پس‌ازگفت‌وگوی‌ازدواج باخبرشدم.» خسروسرخ شد، ولی مسعودمطلب را دنبال نگرفت و دردل او را بخشید .

به‌هرجهت این خوب بود. خسرو باهمهٔ نوسان‌ها وباهمهٔ موانع به‌جانب ازدواج رفت . البته عشق از جانب خسرو به شورانگیزی سابق نبود، علت هم پیداست : عامل منع، طلب وحسد از میان برخاسته بود . اینك‌فریده‌از آن او بود و آن‌هااجباری نداشتند که درخیابان‌های پردرخت وتاریك اطراف شهرپرسه زنند می‌توانستند درخیابان‌های روشن و شلوغ مرکزشهر، درکافه‌های پرجمعیت بنشینند، به‌سینماایران در لاله‌زاربروند،

در باغ‌ملی روبه‌روی بنای تازهٔ شهربانی بگردند .

آبستنی به‌تدریج فریده را مسخ می‌کرد وزوال موقت طراوت‌و جمال نیز آب دیگری بود که بر آتش خسرو افشانده می‌شد . ولی چیزی نشان نمی‌داد که خسروقصدآن داشته باشد عشق خودرا به «سمفونی‌نیمه تمامی» مبدل کند .

او نسبت به فریده مؤدب و مهربان بود وباآن که هرگاه نرگس را تنها می‌یافت، قیود وفاداری به فریده را می‌شکست، ولی در ورای‌آن، نسبت به فریده وفادار بود، وفاداری « مشروط » !

بدون شك ادب ومهربانی غیراز عشق است وآن‌را فریده باتمام وجود خود احساس می‌کرد. ولی دیگر برای فریده توقع شدید درعشق مطرح نبود. اوآبستن شده بود ومی‌بایست این ننگ باآب تطهیرقانونی زدوده‌شود. می‌بایست فرزند اوپدری‌قانونی داشته‌باشد واوازکسی باردار شده‌باشدکه شوهراوست لذا باآن‌که احساس می کردکه ادب و مهربانی خسرو، در زمین عشق ریشهٔ ژرفی ندارد، به روی خود نمی‌آورد و اما خوداو، باهمان شیدایی نخستین، خسرو را دوست می‌داشت ولی باهمان خودداری دیرین، که به‌علل مختلف روحی، موجب شده بود عشق خود را ازتظاهرات‌بی‌قیدوبند محروم کند، خاموش بود. همین خودداری‌فریده دراو نیرویی می آفریدکه خسرو را تابع می‌ساخت. گویی که هنوز دژی تسخیرنشده باقی مانده. گویی‌که فریده هنوزتماماً درتصرف‌خسرونیست. برای روح خودپسندخسرواین طلسم پراز مغناطیس خودداری وسکوت کافی بود. به علاوه فریده کماکان به‌خسرو بی‌باور بود و این نیز از سلطهٔ روحی خسرو جلوگیری می‌کرد.

خانوادهٔ برومند ازجهت‌مادی سعی می‌کرد خود را مستقل‌نگاه دارد. فریدون‌آن شهریور واردآموزشگاه نظام شد و کلاه آموزشگاه را با آن ستارهٔ چند پرکج بر سرنهاد و به سپاهی حافظ خاندان خود مبدل گردید، زیرا رضاشاه برای‌نظامی‌ها قدرت ارعابی جدی ایجادکرده‌بود.

مسعود ونیز خسرو در دانشکدهٔ ادبیات وفلسفه اسم نوشتند.

فریده باوجود اصرار خسرو و اشارات خبیرالملك و بدرالسلطنه کماکان به‌کارخود درشرکت بیمه ادامه داد .

فخرالملوك که اینك در شرکت کالاآشنایی به‌هم زده بود ، سر فروشنده‌شد وعده‌ای‌ازفروشندگان زن‌ومرد درتحت‌نظراو بودند. به‌علاوه رییس شرکت بدو مهربان بود واو را زنی امین وپاکدامن می‌دانست و از هرگونه کمکی مادی یا اخلاقی دریغ نداشت.

آن‌ها سعی‌داشتندکه به‌خانهٔ خبیرالملك یا اقوام دیگرخودکم‌تر بروند. خبیرالملك‌هم‌بدین‌امراصراری‌نداشت زیرا به‌هرجهت از ازدواج خسرو با فریدهٔ برومندکماکان ناخرسند بود . بدین‌سان عقدکنان فریده و خسرو تغییرات اساسی درزندگی‌خاندان برومند ویا سپه‌پور نداد. پیوند خانوادگی در دوستی خسرو ومسعود نیزاثر منفی یا مثبتی‌نداشت. ولودر ظاهر، همه‌چیز در مجاری کهنهٔ خود سیرمی‌کرد.

دادن امتحان سال دوازدهم رشتهٔ ادبی برای دو دوست، به ویژه برای مسعود نوعی‌تدارك علمی آموزنده وجالب بود. سیر درتاریخ‌ایران، آشنایی با ادبیات کلاسیك غنی این کشور ، آشنایی مقدماتی با منطق و فلسفه و روان‌شناسی ، ابعاد درك واستنباط مسعود را بسط داد ومفاهیم و مقولات واحکام تازه‌ای را وارد گسترهٔ اندیشیدن اوساخت.

ادیب مزینانی، معلم ادبیات آن‌ها، حقی‌از این‌بابت به‌گردنشان داشت. ادیب درتاریخ و ادبیات ایران، در عربی وتاریخ ادبیات عرب به ویژه ادبیات جاهلیت و مخضرمین چیره‌دست بود . و با فصاحت زبان و شیرینی بیان وصفات قرص وواکنش‌های معلمانهٔ پخته وانسانی و دل‌پذیر خودمحصلین خویش را مسحور می‌کرد. انسانی‌چنین،آن‌ها ندیده‌بودند. شخصیت یکپارچه، بلورین وخودجوش‌ادیب‌درهمهٔ‌گفتارهاو کردارهایش تلالویی خیره‌کننده داشت.

به نظر آن‌هاکه ازعلم تصوری محدود داشتند ، ادیب علامه‌ای بی‌نظیربود.درواقع‌نیزتصور آن‌ها ازادیب‌نادرست نبود. وزارت‌فرهنگ، باآن‌که ادیب پیوندی با محافل بالایی نداشت، ناچار شد او را به سبب

تألیفاتش به‌مقام دبیری دانشگاه ارتقاء دهد، البته در حالی‌که بسیاری افراد کم‌مایه‌یابه‌کلی‌بی‌مایه استاددانشگاه‌بودند. ادیب‌تنهادبیردانشگاه شده‌بود.

ظاهرقدیمی او (که‌گاه بادستمالی‌گوشت ولپه به سنگلج، به‌خانهٔ محقرخود می‌رفت) برای اوآن‌چنان ابهتی‌باقی نمی‌گذاشت‌که درخورد مقامات بزرگ باشد. ولی این ادیب را محافل خواص می‌شناختند. اودر مجلات‌عصرمانندمجلات «مهر» و«خاور» و«ارمغان»آثار تحقیقی خود را منتشرمی‌کرد. تقریظ افراد با حیثیت وصلاحیتی درعلوم ادبی ونیزترجمهٔ برخی آثار او درمجلات شرق‌شناسی خارجی، ناچار ادیب را از خمول وگم‌نامی درآورد و به‌ناچار مدعیان را به بیعت معنوی وامی‌داشت.

یکی‌ازوزرای ادب مشرب به‌کمك او چنداثر ابن‌سینا را ازعربی به فارسی برگرداند وسپس آن‌ها را به سبك خود نگارش داد وبه نام‌خود منتشر ساخت و در مقدمهٔ چاپ اول تنها تشکری گذرا از مساعدت‌های «ارزندهٔ» آقای ادیب مزینانی نمود و همین مختصر را نیز در چاپ دوم کتاب حذف کرد!

ولی باهمهٔ ناسپاسی ظاهری، چنان‌که‌گفتیم وزیر از رساندن این خیربه ادیب دریغ نورزیدکه به دبیری دانشگاه منصوب شود. ادیب این «لطف» وزارت‌فرهنگ‌را باآن‌منش مغرور وبلند همت‌خود به‌مثابهٔ‌اقدامی بی‌ارزش و حتی اهانت‌آمیز تلقی‌کرد. تا زمانی که معلم دبیرستان‌ها بود می‌شد فکرکرد اورا نشناخته‌اند ولی حال‌که می‌خواستند مقامش را بهاو بدهند، اورا فرودست کسانی می‌کردندکه تمام بساط علم وادبشان ناچیز بود. معلوم‌می‌شد برای‌مؤسسات صرفاً علمی و فرهنگی هم معیاراساسی، علم نیست، چیزهای دیگری است. مگر دراین مسأله تردیدی بود؟ مگر می‌شد انتظار دیگری داشت؟

ادیب درآثاراین محققان‌خودنما انواع‌اغلاط تاریخی،استراقات علمی، استنتاجات کج و معوج می‌یافت. عربی را غالباً ضعیف و نارسا می‌دانستند. آثاری ازشرق شناسان اروپا وعرب یافته و آن‌هارا به‌دلخواه خود ترجمه‌کرده وسپس به‌عنوان آثاراصیل و مبتکرانه به‌خورد خواننده

می‌دادند. پیوند خود را با دربار وباگروه‌هایی که (کسروی آن‌ها را گروه «بدخواهان» می‌نامید) وفروغی‌ها کارگردان آن‌ها بودند، برقرار می‌ساختند، خود را کم کمك به‌جاهای بلند می‌رساندند. رذیلانه‌ترین تملق‌ها را در «سازمان پرورش افکار» از «نابغهٔ عظیم‌الشأن» می‌گفتند. حاضر به تهوع آورترین چاکری‌ها درمقابل وزیر معارف وقت بودند، به‌شرط آن‌که در جادهٔ مقام چهارنعل بتازند.

ولی ادیب مزینانی با آن‌کبریای خلل‌ناپذیر، تبحر حیرت‌انگیز و آن‌بیان روان، خاری درچشمشان بود. ازاو برزخ بودند ولی به‌او فخر می‌فروختند. درجلسات دو به دوبه‌وی کرنش می‌کردند ودرجلسات‌عمومی اورا به‌نحوی پوشیده و دوپهلو تحقیر می‌نمودند. نمی‌خواستند در مقابل دیگران به فضل اوگردن‌گذارند. ادیب کم‌ترین غمزات آن ها را می‌فهمید از این‌رو رنج می‌برد. می‌دید که چه‌گونه چپ وراست از اندیشه‌اش، مستفیض می‌شوند ولی «صدایش را درنمی‌آورند.» که چه‌گونه در دل به صلاحیتش اذعان دارند. ولی درمانی برای دردها نبود، او از این‌دنیای حسد وحسابگری وخدعه وسفلگی به جان‌آمده بود. لذا تلخ، عبوس و گزنده بود وباطنز سوزان خود حریف را خاکسترمی‌کرد.

ادیب به گردن مسعود حق عظیم داشت. وی عشق و دریافت فرهنگ ایران را به‌اوآموخته بود. درعین‌حال ادیب مرد تعقلی وخردگرا بود. این شیوهٔ اوموجب شده بود که ادیب خرافات را کنارگذاشته وحتی به نوعی‌شکاکیت رسیده بود. بعدها که مسعود خود به سیرجریانات فلسفی پرداخت، ادیب را مردی آزاداندیش که هنوز به صحت استنتاجات خود اعتقاد نهایی نداشت، توصیف می‌کرد.

ادیب شیوهٔ فحص وتحقیق، اتکاء به اسناد فراوان قبل ازکم‌ترین داوری، مطالعهٔ خستگی ناپذیرکتب و منابع، تحلیل عقلی مسایل را به شاگردان خود از آن جمله به مسعود آموخت. این جریان نه فقط در دبیرستان بود، بل که دریك‌سال واندی که مسعود دردانشسرای عالی درس می‌خواند نیزادامه‌یافت. این‌ادیب بود که به‌اویاد داد روی هرنقطه‌ای‌مکث

کند. «شك دستوری» را شیوهٔ خود سازد، دمی از آموختن نیاساید و در مقابل خود و خواننده یا نویسنده صدیق و فروتن باشد.

میهن پرستی ادیب با آن وطن پرستی افراطی متداول که تبلیغ می‌شد فرق‌داشت درتوصیف‌ادیب، مردم‌ایران، درکنارخلق‌های‌بسیاردیگر که آن‌ها نیزبه‌نوبهٔ‌خود خلاق، داهی وصاحب‌صفات‌بزرگ انسانی‌هستند، قرارمی‌گرفت. بسیاری‌چیزها را ایرانی کسب‌کرده وبسی‌چیزها راآفریده بود. آثار بزرگ ادبی ما مانند شاهنامه، خمسه، مثنوی، گلستان، دیوان حافظ وغیره هریك نوعی تلاقی موزون ومنطقی روحیات و فرهنگ‌ها و مصب‌شط‌هایی‌بود که ازشش‌سو می‌آمد و ای چه بسا سرچشمه‌هایش آن سوی مرزهای ایران قرارداشت.

بااین توصیف، تعصب‌کوروجاهلانه جای خود را به‌نوعی اتکای به نفس منطقی می‌داد. حصار انحصاری شکسته می‌شد ولی جای‌واقعی ما در میان ملل دیگر که به نوبهٔ خود نگارگر کاخ مدنیت هستند، روشن‌تر می‌شد. ادیب اهرم‌های محرك تمدن ایران را توصیف می‌کرد و نظر شاگردان‌را از تهران‌پرستی‌وپهلوان دوستی وستایش شاهان دورمی‌ساخت وبه درك نیروی خلاق خلق‌هایی‌که دربرابرسیطره‌جویی دیگران، اعم از مقدونی وعرب ومغول می‌ایستند، می‌کشاند. درعین حال نشان می‌داد که یونان و عرب به جای خود، حتی مغول درتکامل فرهنگ ما اثرات مثبتی نیزبه جای‌گذاشته است.

چهرهٔ فرزانهٔ فلاسفه وشعرا و علماء وموسیقی دانان و خطاطان، نقاشان ومعماران را باتبحری‌که داشت عالی ترسیم می‌نمود. سخنان او نوعی بشردوستی، نوعی عشق به میهن خود واحترام به میهن دیگران را درارواح تلقین می‌نمود وطنینی دیگر داشت. بعدها مسعود فهمیدکه یك مربی سالم ودانا چه‌اندازه درتبلور شخصیت فرد می‌تواند مؤثرباشد وچه بسیارچیزها را ادیب دراو انگیخته وساخته بود. در آخرین دم زندگی، یکی ازچهره‌ها که باسرتقی وجاذبهٔ باطنی خود هنوز شبح‌آسا برابرمردی که برای ابد جهان را ترك می‌گفت، ایستاد، چهرهٔ ادیب‌مزینانی بود.

۲

روزی در دبیرستان مسعود از ادیب پرسید: «آقای ادیب! قبل از شما معلم تاریخ ما آقای شکوری می‌گفت تمام بدبختی ما از عرب است و ایران قبل از هجوم عرب‌های وحشی، تمدنی درخشان داشت و ما باید از عرب انتقام بگیریم. سپس مسعود باتبسم طنزآمیزی اضافه می‌کرد. آقای جمشید سیوند که الان این جا نشسته‌اند (و به شاگرد مسنی که پاپیون‌زده باقیافهٔ پرتبختری در آن‌جا نشسته بود، اشاره کرد) قبلا باقر رزاقی نام داشتند تحت تأثیر سخنان آقای شکوری نام ونام خانوادگی خود را عوض کردند.»

مسعود از سخنانش نتیجه‌ای نگرفت. گویا می‌خواست بگوید: ولی شما در بیانات خود مطالب‌را طوری بسط می‌دهید که آن کینه را نسبت به اعراب ایجاد نمی‌کنید و به علاوه گذشتهٔ ایران را آن طور نمی‌ستایید. مطلب چیست؟ کدام درست است؟ آخر تفاوت خیلی جدی است.

ادیب عینك خودرا جابه‌جا کرد ومثل آن که طرح این سؤال به‌او میدانی داده باشد گفت: تردیدی نیست که هجوم قبایل مهاجم برای ما درموقع خود مصیبتی بود ورنج‌ها به‌بار آورد. ولی آن‌را نمی‌توان همیشه شر محض دانست. جامعهٔ ایران ساسانی جامعه‌ای بود مبتنی بر طبقات غیرقابل نفوذ. حقوق طبقات نازل، بسیارمحدود وناچیزبود. به‌خاطردارید که درنبرد «لازیکا» خسروانوشیروان حاضرنشد حتی درقبال دریافت بنه و کمك‌های فراوان ازیك دهگان (یعنی مالك عمده) اجازه دهد فرزند آن دهگان دبیری بیاموزد ووارد صنف دبیری شود، وحال آن که به آن کمك مالی سخت نیازمند بود. ازاین جهت خسرورا «دادگر» یعنی مجری قانون (و نه عادل) می‌نامند که قوانین اشرافیت ساسانی‌را باقدرت وشدت وبی‌رحمی اجرا می‌کرد. وقتی اسلام آمد ازمساوات و از «انما المؤمنون اخوه» و «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» سخن گفت ودرواقع نیزقیدوبند نظامات طبقاتی آن روزساسانی‌را شکاند ومیدان برای رشد استعدادات گشود. بی‌هوده نیست که در قرن سوم وچهارم وپنجم این همه گل‌های شگرف از زمین خلق‌های

ساکن ایران برون می‌جوشد. مقررات اسلام نسبت به‌مقررات زرتشتی که آن موقع منجمد وعتیق‌شده بود، نرمش بیش‌تری داشت وعملا مفیدواقع شد. شکی نیست که طوایف عرب که برایران مستولی شدند، ازجهت تمدن ازماعقب‌تربودند ولی درمیان قبایل عرب هنوزنوعی آزادی قبیله‌ای مرسوم بود وشورای قبایل مسایل‌را حل می‌کرد. خلیفه‌های اولیه دارای قدرت مطلق نبودند. درحدود معینی مساوات حقوقی وقضایی بین افراد وجود داشت. این نغمه درمحیط ظلمانی جامعهٔ ساسانی نغمهٔ روح بخشی بود. البته من ازکشتارمهلب بن ابی‌صفره وسعدبن وقاص وعبدالله‌بن‌زیاد وقتیبه‌بن مسلم باهلی وحجاج‌بن یوسف ثقفی وامثال این جانوران سخن نمی‌گویم ونیز کدام ایرانی است که ازسقوط خود وفقدان استقلال میهن خودشادان شود ودرواقع ایرانی نیزشادان نشد و مدت سیصد سال در قبال عرب مقاومتی حماسی کرد، درهمهٔ شئون: جنگ وسیاست، علم‌وهنر، شریعت وطریقت واین خود ازصحایف تابناك تاریخ ماست وداستانی است دل انگیز. لذا بعضی تعصبات نادرست را باید به‌دور انداخت و با علم ووقوف به‌تاریخ وطن‌نگریست. مثلا این کینه‌ورزی نسبت به‌عرب‌رامقامات ومحافل خاصی تحریك می‌کنند تاعلت‌العلل بدبختی‌های اخیرماکه ناشی‌ازتسلطزورمندان فرنگ‌است مستوربماند. آن‌ها سعادت خود را ازبی‌سعادتی ما ملت‌های شرقی یافته‌اند. یکی ازاستادان بنام‌نظم فارسی ادیب پیشاوری می‌گوید:

«آن‌شمیده بوستان لندن ازبادسموم   ازبهارستان‌هندستان‌ضیاءوشم گرفت»

با آن که شنوندگان جوان هنوز چنان که باید به‌کنه مطالب ادیب نمی‌رسیدند، ولی آن‌را خردمندانه وپخته می‌یافتند. درعین حال برای‌مزاج متعصب ایران‌پرستانهٔ آن‌ها استدلالات‌ادیب‌چندان مقنع‌نبود. فکرمی‌کردند ادیب‌مردی محافظه‌کاروکهنه پرست است ورستاخیزجدید ایران وبازگشت وی‌را به‌سنن دیرینهٔ ایام هخامنشی وساسانی درك نمی‌کند وچون درادبیات عرب توغل کرده است بدان‌ها دل بستگی دارد وحال آن که ادیب مزینانی شخصی متقدم و کهن‌اندیش به معنای مبتذل این کلمه نبود. وی در ایام جوانی سفرهای بسیار به‌هند و آسیای‌میانه وقفقازکرد واندیشه‌های او در

زمینهٔ دین وسیاست تصادفی دردماغش پیدا نشده بود. با آن‌که عملا از هرگونه فعالیت سیاسی برکنار بود (چیزی‌که موجب حفظش شد) ولی دراندیشهٔ خودیاغی دولت ومنکراحکام رسمی بود، می‌توان گفت انقلابی بود.

اندیشه‌های خود او دور این محور می‌گشت که‌گویا ایران تنها ازطریق بسط فرهنگ می‌تواند به‌رستاخیزکمك کند. به‌نظر اوایران‌مرحلهٔ نخست بیداری خویش را در نهضت مشروطیت گذرانده ولی این مرحله عقیم ماند واینك می‌بایستی وارد مرحلهٔ نوینی شود. او از وضع موجود که آن‌را سراپا ابتذال، جهل، تظاهر ورذالت می‌دید، به‌شدت‌نفرت‌داشت واین امر موجب تندخویی، بی‌حوصلگی وگزندگیش بود. موجب آن بودکه بدگمان‌شود و بوم‌آسا عزلت‌گزیند ولی دیدگان خردش درظلمت مانند همان بوم می‌درخشید.

در نشان دادن احساس طغیانی خود ، ادیب بی‌پروایی داشت . ولی مقامات دولتی به‌سبب‌فضل وبی‌توقعی پاك‌دامنانه‌اش وبیش‌تر به‌سبب آن‌که «خودش» از میزان معینی تجاوز نمی‌کرد، تحملش می‌کردند. با این حال‌کارش دوسه‌بار به‌ادارهٔ سیاسی شهربانی کشیده بود. آن‌جا به او گفته بودند بهتراست جلوی دهن خود را بگیرد وبه‌او سفارش‌کرده‌بودند نطقی در «پرورش افکار» بکند تابرایش منشأ خلاص باشد. وی نیز دریك بحث تجریدی دستوری ولغوی‌سخن‌رانی‌کرد البته بدون‌ذکر مدیحه‌آمیز از شاه و وزیر تاخود را از شر تعقیب ادارهٔ سیاسی برهاند.

تمام این تهدیدات ادیب را منقاد نساخته بود، زیرا وی ازمرگ نمی‌ترسید وذاتاً بی‌باك وشجاع بود. روزی‌که وزیر فرهنگ شخصاً برای بازدید مدارس آمده و وارد اتاقش شده‌بود، باجبروت وکبریای اخلاقی خاصی اورا پذیرفت. درس، درس فلسفه بود و وزیر چند دقیقه‌ای درس ادیب راگوش داد، صحبت ازحکمای ایرانی قرن چهارم وپنجم درمیان بود. وزیر به‌نحوی خالی‌ازنزاکت سخن‌ادیب را برید وگفت: اگرآقایان سوادشان‌کافی باشد می‌توانند صوان‌الحکمه تألیف ابوالفضل بیهقی را در

این زمینه بخوانند . این کتاب که به‌نام تاریخ‌الحکماء است اطلاعات جامعی دربارهٔ فلاسفهٔ اسلامی می‌دهد. حرف‌های معلم شما نیز از همان جاست.

وزیر ازاین‌اظهار فضل خودبسیار راضی به‌نظر می‌رسید وگویی می‌خواست بفهماندکه ای‌جوانان‌خام تصورنکنیدکه مزینانی دریای ذخار علم است وآنچه‌که من می‌دانم او حتی به‌عقلش هم نمی‌رسد.

ناگهان ادیب تنحنحی کرد و گفت: جناب آقای وزیر فضولی است عفو بفرمایید درگفتار شما چند خطای فاحش بود اول آن‌که تاریخ الحکماء متعلق به ابوالفضل بیهقی مؤلف تاریخ مسعودی یا تاریخ بیهقی نیست بل‌که متعلق به علی‌بن زید بیهقی است. به علاوه تاریخ‌الحکماء صوان‌الحکمه نام ندارد بل‌که تتمهٔ صوان‌الحکمه نام‌دارد وصوان‌الحکمه متعلق به ابوسلیمان محمدبن طاهربن بهرام السجستانی منطقی و معاصر عضدالدوله و صمصام‌الدوله بود وسپس رو به‌شاگردان کرده و گفت این سجستانی از اعجوبه‌های روزگار است. کوری بود خانه‌نشین. خانه‌اش مجمع فلاسفه، مرکز بحث در امور عقلی. اومخالف درآمیختن دین و فلسفه‌بود وبه قول ثقفی می‌گفت‌که دلایل یکی برهانی است ویکی ایمانی و روا نیست دلایل ایمانی با برهانی که از دوعرصه و دو نشئهٔ مختلف هستند، درآمیزد. آثارش ازجمله صوان‌الحکمه است. بدین‌ترتیب توصیهٔ جناب آقای وزیر بسیار سودمند است. اگر عربیت آقایان اقتضا کند، تاریخ‌الحکمای علی‌بن‌زید راکه ازاجل منابع برای‌اطلاع ازفلسفهٔ اسلامی است بخوانند ولی متأسفانه سطح عربی آقایان اقتضای چنین مطالعه‌ای را نمی‌کند.

وزیر فرهنگ به‌تمام معنای‌کلمه «خیط» شد. محل بحث نبود و آن‌را صلاح ندید. مانند توت سیاه وکبود شد. تبسمی مصنوعی کرد و گفت:

ــ البته حق با آقای ادیب است. ایشان مطلب را به تفصیل بیان فرمودند وآن‌گاه نگاهی سوزان به‌ادیب افکند ودرحالی‌که رییس وناظم

مضطرب دبیرستان با نظری آشفته گاه به اوگاه به ادیب و گاه به‌کلاس می‌نگریستند، خارج شد. همین‌که دربسته شد، شاگردان بی‌اختیار وبه‌یك صدا خندیدند وادیب عینك را ازچشم برداشت با دستمال به ستردن آن پرداخت و درحالی‌که زیرلب تبسمی ناقلا داشت.

این حادثه برای ادیب بی‌زیان نگذشت. آن‌روز رییس مدرسه‌و ناظم اورا خواستند وگفتند: آقای وزیر ازاو رنجیدند وگفتند اگرمراتب فضل ایشان نبود، دستور می‌دادم او را ازمدرسه بیرون‌کنند. آخر او با آن سن‌وسال وریش وپشم بایدبفهمدکه اگر احیاناً وزیر فرهنگ‌اشتباهی هم‌کرده باشد و حال آن‌که اشتباهی نبوده و مسأله قابل بحث است، جا ندارد درمقابل مشتی‌کودك به‌وی خطای فاحش نسبت داده شود واین را باید برحرص فضل فروشی ادیب حمل‌کرد وبه هرجهت دستور داده‌است به‌مناسبت رفتارخالی ازنزاکت، شمارا رسماً توبیخ‌کنیم. وسپس رییس‌و ناظم زبان به‌نصیحت‌گشودند وفلسفهٔ خضوع در برابر بزرگان و احتراز از دردسر ومراعات زورمندان را به‌او آموختند.

ادیب درتمام مدت ساکت بودگاه‌گوشهٔ ناخن خود را می‌جوید و گاه از ورای پنجره به حیاط نظر می‌انداخت‌که اکنون خالی از غلغلهٔ شاگردان بود. وقتی نصایح آن‌دو بندهٔ مقام خاتمه یافت ادیب‌گفت: مولانا می‌فرماید:

«گفت‌حق‌است‌این‌ولی ای‌سیبویه   اتق شر من احسنت الیه»

به‌گردن این آقای وزیر من حقوق زیادی دارم وخوب به‌خاطرم هست‌که اولین توصیهٔ اورا برای ورود به‌وزارت فرهنگ به وسیلهٔ میرزا محمدطاهر تنکابنی من‌کرده‌ام.

اینك او وزیراست ومن معلمی‌اسیر. سپس این شعر ناصرخسرو را خواند:

مردم سفله به سان گرسنه گربه
گاه بنالد به زار و گاه بخرد
تاش شکم‌خوار داری و ندهی چیز

از تو چه فرزند مهربانت نبرد
راست که‌چیزی به‌دست کردوقوی‌گشت
گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد

وبرخاست وگفت: به‌حقوق چندرغاز فرهنگ دل‌بستگی ندارم می‌توانم درمسجدشاه کاغذنویسی کنم وخارج شد.

مدیرمدرسه و ناظم پس از خروج او بین خود به این نتیجه رسیدندکه مرد خلی است. با همهٔ این‌سوابق ادیب دبیر دانشگاه شد و با مسعود وخسرو در ورود به‌عرصهٔ آموزش‌عالی همگامی‌کرد.

بخش ششم

۱

زندگی در دانش سرای عالی مرحلهٔ تازه‌ای در زندگی مسعود بود و او را بیش‌تر به‌چرخاب بی‌تک و پایان حیات کشاند.

آن‌جا، دانش‌جویان چنین حس می‌کردند که دوران کودکی آنان دیگر به سر رسیده است و آن‌ها دیگر تابع مقررات خشك حضور سروقت در سر کلاس و پس‌دادن درس و کار منظم شبانه نیستند. می‌توانند درعین تحصیل کار کنند، با استادان یکی ودو کنند، در جامعه عرض‌اندام نمایند و «سری توی سرها درآورند».

دانش‌سرای عالی واقع در خیابان شنی سابق برای مسعود یك مرکز جاذبهٔ واقعی بود.

پس‌از آن‌که مقررات کشف حجاب عملی شد و از سال ۱۳۱۴ برای اولین‌بار دختران همراه پسران در کلاس شرکت جستند، مسعود وارد تماس باجهان ناشناس ودور دست دوشیزگان می‌شد. برخی از آن‌ها

مجرب و برخی گستاخ، برخی طناز وبرخی زشت وبی جلوه بودند.

مسعود تاکنون از کنار غرایز جنسی (که به‌ناچار در وجود او فعالیت داشت) بی‌اعتنا می‌گذشت. ولی اینك جوانی و آزادی او را به جانب عشق می‌راند. دل‌بستگی او به دختری بود که او نیز مانند وی در سال اول دانشکدهٔ ادبیات اسم نوشته بود وگل‌رخ صاعدی نام داشت و از خانوادهٔ یك بازرگان متجدد بود که در خیابان نادری مغازهٔ مجللی داشت. چشمانی درشت و زاغ، موهای زبرطلایی، اندامی ریزنقش، پر وخوش طرح‌داشت. دزدیده نگاه، فریبا وعشوه‌گر بود. در سر درس‌گاه به‌اظهارنظرها و جلوه‌فروشی‌هایی دست می‌زدکه چندان خوش‌آیند نبود و نشان می‌دادکه چیز زیادی بارش نیست ولی در برخوردها، با وجود آزادی رفتار، دختری متین ودارای انضباط درونی به‌نظرمی‌رسید. روی هم‌رفته در او چیزی بودکه مسعود را به‌جانب خود می‌کشید و او را به هستی دل‌ربای خود واله می‌ساخت. مسعود و خسرو تا آن موقع بارها شیفتهٔ ستارگان سینما شده بودند. آنی‌اندرا، الیس‌فی، گرتاگاربو، مارلن دیتریش، ژانت ماکدونالد هریك به‌نوبهٔ خود از آن‌ها دل‌برده بودند ولی اینك این‌دیگرعشق‌خیالی و روی پرده‌نبود، واقعه‌ای‌بودکه بی‌بر وبرگرد رخ داده بود.

ناگاه احساس کردکه اندرونش آتش گرفته، خوشی‌هایش تباه شده وآسایشش برباد رفته؛ دایماً اندوهگین وپژمرده است وآنچه‌که آن را حافظ «غم‌عشق» می‌داند، به‌سراغش آمده‌است, وقتی‌گل‌رخ را می‌بیند سرخ می‌شود؛ درندیدنش بی‌طاقت است. آنچه‌که به‌ویژه مسعود را رنج می‌داد این بودکه او هرگز در خودگستاخی آن‌که عشق خود را با گلی (نامی که همه گل‌رخ را بدان نام می‌خواندند) در میان گذارد نداشت . وانگهی گلی روشی آزادانه داشت و با همه می‌گفت و می‌خندید گویی به همه جلوه می‌فروخت. آخر آن‌همه فریبایی، که مسعود می‌خواست به اتکای عشق پرتوان خودهمه‌اش را انحصاری خویش‌کند، حیف نبودکه چنین‌مانندکالاهای‌خرازی در دکهٔ عمومی‌به‌معرض تماشادرآید؟ این‌وضع

مسعود را درمانده می‌ساخت ولی جوانی بود که بیش‌تر در درون خود می‌زیست وعواطف را مهارمی‌کرد، لذا ازاین مطالب سخنی نمی‌گفت. خسرو متوجه شدکه رفیقش بیش‌از همیشه به‌روحیات غنایی‌گرایش یافته، غزل دوست شده، درزیبایی طبیعت محو می‌شود، احساسات شورانگیزی ابراز می‌دارد. اگر خسرو مردی آزموده بود، می‌بایست بفهمدکه مسعود عاشق‌است، به‌ویژه آن‌که خود، این«نکبت» راهمین‌چندی پیش‌گذرانده بود ولی خسروحدس‌نمی‌زد، عشق‌که باجلفی وسبکساری خود اومتناسب بود، به‌سراغ‌جوانی جدی وفاضل مانند مسعودبرومند برود واو را دردام بکشد. نه، مسعود، به‌گمان او، قلب نداشت. سراپا مغز بود!

روزی مسعود با شگفتی تمام‌کشف‌کردکه‌گویی گلی نسبت به‌او بی‌توجه نیست. تا آن موقع هرگزچنین چیزی را قابل تصورنمی‌دانست وخود را ازجهت‌ظاهر ورفتار درخورد جلب‌قلب دخترکی «فرنگی‌مآب» که موافق مد لباس می‌پوشید وبه‌ستارگان هولیوود شبیه‌بود، نمی‌دانست.

حادثه چنین بود: مسعود دریکی ازخیابان‌های ریگ‌ریزی شدهٔ باغ دانش‌سرا روی نیمکتی‌نشسته‌کتاب می‌خواند ناگهان صدایی شنید.

ـ آقای برومند، اجازه هست پهلوی شما بنشینم؟

این گل‌رخ بود. مسعود یکه‌خورد و تا بناگوش سرخ شد و با آوایی‌که درآن رعشهٔ نامحسوسی بود دوبارگفت: بفرمایید! بفرمایید!

دخترك شیطان نزد اونشست. پیدا بودکاری ندارد و می‌خواهد، به‌شیوهٔ معتاد خود،کسی را آزار دهد. این از اوبعید نبود با آن‌که چنین رفتاری‌برای دختران دانش‌سرا چندان عادی محسوب نمی‌شد، زیرا باقی کمابیش‌محدود ولو درظاهر عفیف وشرمگین بودند، ولی به‌شگردگل‌رخ این رفتار می‌خورد واز او بعید وناپسند وزننده نمی‌نمود. تناسب عجیبی بین ظاهر اشخاص ورفتار آن‌هاست که‌گاه چیزی را برازنده یا نابرازنده می‌کند. آنچه‌که برای‌دختران محجوب دیگرمحال بود، ازجانب‌گل‌رخ صاعدی منطقی و ممکن به‌نظر می‌رسید، بی‌آن‌که به متانت او صدمه‌ای بزند.

مسعود گفت: من تاریخ بیهقی می‌خوانم علاوه برمطالب جالب تاریخی، نثر این کتاب بسیار زیباست. البته من با کسانی‌که امروز ازاین نثر تقلید می‌کنند موافق نیستم. زیبایی آن مانند زیبایی یك شیء عتیقه است که دیگر دورانشان به سر رسیده است. ولی واقعاً زیباست. موقعی است‌که ترکیب عربی‌زبان‌کم است شاید ازبیست درصد بیش‌تر نیست و شیوهٔ بیان ملاحت خاصی دارد.

گلی‌گفت: شماکلی درس‌خوان هستید، حتی دراین هوای فرح بخش اواخرپاییزهم حوصله داریدبنشینید تاریخ بیهقی بخوانید. من آرزو داشتم مثل شما بودم ولی برای من درس‌خواندن به‌طورکلی‌کار سنگینی است. ازاین نوشته‌ها به‌زحمت سر در می‌آورم.

مسعود گفت: باور نمی‌کنم، الان شما شاگرد آموزشگاه عالی هستید. اگر تنبل بودید به این‌جا نمی‌رسیدید، رشتهٔ ادبی را انتخاب نمی‌کردید.

گلی‌گفت: این دلیل چندان هم مقنع نیست ولی به‌هر جهت من تنبل‌هم نیستم. پدرم بازرگان است ولی خیلی دلش می‌خواهد بچه‌هایش تحصیل‌کنند. برادرهای من در اروپا هستند. پدرمن هم مدت‌ها در اروپا بوده، مادرم خارجی است و ما در بچگی با او به آلمانی صحبت می‌کردیم.

مسعود چنان که گویی رازی برایش مکشوف شده باشد گفت: آه آلمانی؟

ـ بله مادرم آلمانی است ولی او مدت‌هاست پدرم را ترك‌کرده و رفته است. من نمی‌توانم قضاوت کنم ولی می‌گویند ترك پدر ما گناه او بود.

ـ کجا رفته؟

ـ رفته به‌فرانسه.گویا عاشق یك‌معلم فرانسوی شده‌که این‌جا در مدرسهٔ فرانکوپرسان درس می‌داده... وبا او به‌فرانسه رفته... گاه‌گاه‌کاغذ می‌نویسد.

ـ عجب! من می‌دیدم‌که شکل وهیئت ظاهری شما به اروپایی‌ها شبیه است. پس این‌طور!

ـ شاید هم تربیت من، ولی به هرجهت پدر من مسلمان معتقدی است وماهم مسلمانیم، ببینید من‌دریك‌دقیقه تمام سرگذشت خود را برای شما گفتم وحال آن‌که چیزی ازشما نمی‌دانم.

ـ من سرگذشت خاصی ندارم، پدرم درعدلیه‌کار می‌کند، مادرم هم در شرکت‌کالا مدیر داخلی است.

ـ شرکت‌کالا، این شرکت نزدیك مغازهٔ پدرم است.

ـ درست است...

چندثانیه سکوت حکم‌روا شد. چنتای مطلب تهی شده بود ولی گلی می‌توانست وراجی‌کند وطرف را به‌حرف زدن وادارد. اوگفت:

ـ ایرانی‌ها، البته‌خودم‌هم‌که‌ایرانی‌هستم، حسود وتنگ‌چشمند. ما به‌برکت مادرمان، اصولا آزاد تربیت شدیم. من در موقعی‌که حجاب بود، هرگزچادر به‌سرنکرده‌بودم. درخانهٔ مامراسم مذهبی با سهل‌انگاری اجراء می‌شد.با آن که پدر من خیلی با اعتقاد و حتی می‌توانم بگویم مسلمان متعصبی است، ما از بچگی عادت داشتیم که ازمرد نترسیم ولی دخترهایی‌که در این‌جا هستند فکر می‌کنند هرکس آزاد باشد، از رقص وموسیقی صحبت‌کند، جلف است و زن عفیفی نیست. عفت چه دخلی به فرهنگ وتمدن دارد.

ـ البته این استنتاج درستی نیست، باید هر کس را به جایش شناخت.

ـ شما موسیقی و رقص را دوست دارید؟

مسعود اندکی مکث‌کرد وگفت:

ـ رقص‌که اصلا بلد نیستم، اما موسیقی، از موسیقی اروپایی‌ها کم‌کم خوشم‌می‌آید ولی آن‌راخوب نمی‌فهمم. راجع به‌موسیقی ایرانی عقیدهٔ روشنی ندارم.

ـ چه‌طور مگه؟

ـ من مجلهٔ موسیقی‌را می‌خوانم درآن‌جا نسبت به‌موسیقی‌ایرانی تردیدهایی ایجاد می‌شود می‌گویند یکنواخت وبی‌تنوع وغمگین وکسل کننده است. ولی من از آواز ایرانی وقتی مثلا «قمرالملوك» می‌خواند و یا از تصنیف‌های عارف، بهار وبعضی تصنیف‌های دیگر خوشم می‌آید. مثلا تصنیف «مرغ سحر» بهار را خیلی دوست دارم. به‌خصوص از نحوهٔ خواندن پروانه بسیار خوشم می‌آید. آن قدر محزون و گرم می‌خواند (آیا شما آنرا شنیده‌اید؟) ولی ازاین چیزهایی‌که این اواخر مرسوم‌شده و مثلا تصنیف‌های مد روز که بدیع‌زاده می‌خواند زیاد خوشم نمی‌آید، مثلا «زالك و زال زالکه».

ـ موسیقی فرنگی‌شاد وطرب‌انگیز است، با آن می‌توان‌رقصید.

ـ منظور من موسیقی رقص نیست، البته آنرا من دوست دارم ولی سمفونی‌ها و سوئیت‌ها و آریاهای اپرایی را من نمی‌فهمم، ولی می‌گویند این موسیقی واقعی است، موسیقی علمی است. دیمی ساخته نشده. حجم فکری وعاطفی و داستانی‌آن به‌مراتب وسیع‌تر ازهرموسیقی دیگری است. من هنوز لمس نکرده‌ام.

ـ من هم از آن‌ها چیزی نمی‌فهمم. برادرم از اروپا چند صفحه بتهوون فرستاد ولی ما نپسندیدیم فقط چندصفحه به نام «صد آرلکن» «کومپارسیتو» فرستادکه بسیار قشنگ است. اما سوئیت که‌گفتید، من از سوئیت «شهرزاد» هم خوشم می‌آید. شما شنیده‌اید؟

ـ من این‌ها را نمی‌شناسم.

انبان این مطالب نیز تهی شد ولی گلی هنوز می‌توانست با آن لهجهٔ شل ولی شیرین خود حرف بزند. پس‌از چندلحظه سکوت ناگهان گفت: من در این‌کلاس از دونفر خوشم می‌آید.

قلب مسعود به‌شدت به تپیدن آغازید وچنان سرخ شد که گلی حدس زد وگفت: آه، معلوم است شما می‌دانید یکی شما هستید، درست است، یکی شما هستید یکی هم سهمی، البته هرکدامتان را به‌یك علت.

مسعود ساکت بود و جرأت حرف زدن نداشت فکر می‌کرد

هرگونه سئوالی دراین‌باره می‌تواند به‌فاجعه‌ای منتهی شود. از این‌که با هوشنگ سهمی در یك‌جا قرار می‌گرفت ناراحت شده بود. گلی گفت: «وقتی می‌گویم ازشما خوشم می‌آید یعنی مانند خواهری که از برادر قابل احترامش خوشش بیاید.»

این دیگر حرف یأس‌آوری بود ومسعود فقط درقبال آن با عجز و بی‌چارگی تبسم کم‌رنگی کرد. گلی ادامه داد:

ـ چرا نپرسیدید هرکدام را به چه علت؟

مسعودگفت: به چه علت خانم صاعدی؟

گلی کودکانه ومعصومانه‌گفت: شما را برای آن‌که به‌نظرم فاضل و درس‌خوان وجدی هستید. ولی سهمی، او به‌نظرم بسیار متجدد وشیك و زیباست. من راست می‌گویم هوشنگ سهمی بسیار به ایوان ماژوخین شباهت دارد. یك آرتیست روسی‌که در آمریکا زندگی و بازی می‌کند. می‌شناسید؟

مسعود از این طرز قضاوت ناراحت و ناراضی بود و خواست متلك‌آمیز بگوید:

ـ ولی خوشبختانه بینی هوشنگ از ایوان‌ماژوخین کوچك‌تر است.

گلی با صدای زنگ‌دار می‌خندید. مسعود اضافه‌کرد:

ـ من‌خوش‌ترداشتم اگرمرا درکنار هوشنگ‌سهمی‌نمی‌گذاشتید. من با او از دبیرستان آشنا هستم. اوپسر سهم‌الممالك ازملاکان بزرگ و ازرجال عصراست ومن از یك‌خانوادهٔ گم‌نام. من از این‌قماش مردم ذاتاً بیزارم.

گلی کمی رمیده‌گفت: چرا؟

ـ اشخاص فقیر خرپول‌ها را دوست ندارند، به خصوص وقتی این اشخاص متعدی ومتفرعن هم باشند. بین ما وآن‌ها درهٔ عبورناپذیری است. آه البته! باچاکری و قبول خواری می‌توان روی این دره پل‌زد، ولی من نخواهم زد.

ـ مگر شما فقیرید؟

ـ متمول نیستم و هرگزهم نخواهم شد. پرستش پول یعنی نفرت از بسیاری فضیلت‌ها. کوشش برای به‌دست آوردن پول یعنی پاگذاشتن روی بسیاری امور وجدانی.

گل‌رخ گفت: درست است، فقرعیب نیست پدر من هم چندان متمول نیست ولی ما گذران راحتی‌داریم. من‌هم ازثروتمندان به‌قول‌شما «متعدی ومتفرعن» خوشم نمی‌آید. آن‌ها غالباً از خودراضی و بی‌رحمند. از سهمی هم پیداست که جوان خودخواهی است . هر روز یك‌رنگ می‌پوشد وباهمه بالحن تمسخر وازبالاصحبت می‌کند. با لله واتومبیل به مدرسه می‌آید. من هم ازاین چیزها چندشم می‌شود.

سخنان اخیر گل‌رخ اندکی مسعود را تسکین داد. گلی‌نظری به ساعت طلایی که مچ لطیفش‌را می‌آراست انداخت و گفت: باید بروم، از صحبت و آشنایی با شما خوشحال شدم.

مسعود مؤدبانه برخاست ودر موقع رفتن به‌خود جرأت داد و گفت: من هم خیلی خوشحال شدم. و روی خیلی تکیهٔ آشکاری کردکه به‌نظر خودش، ضمیرش را «لو می‌داد»، ولی گل‌رخ سطحی‌تر ازآن بود که چیزی بفهمد.

علت عمدهٔ آن‌که گل‌رخ ازتأکید مسعودچیزی نفهمید، آن بود که مسعود درنظرگل‌رخ جدی، سر به‌زیر ودرس‌خوان بود. از زمرهٔ آن جوانانی بودکه نمی‌توانند از سعادتی که به‌آن‌ها در عشق روی می‌آورد استفاده‌کنند. جلوی زن، منگ وگیج وبی‌دست وپا می‌مانند ومی‌گذارند که فرشتهٔ زیبایی دامن‌کشان ازبرابرشان‌بگذرد و با آن‌که میل‌دارندچنگ در دامنش زنند، اما هرگز جرأت نمی‌کنند.

اما مسعود از این‌که دربارهٔ دختر دلخواه خود تصور روشنی یافته بود، راضی بود: مادرش آلمانی است. از موسیقی و رقص اروپایی خوشش می‌آید. آزاد است وهوشنگ‌سهمی‌را دوست دارد. قاعدتاً این تحقیقات نمی‌بایست‌زیاد درنظرمسعود مثبت باشد ولی به‌هرحال معلوم‌شد

که جریان ازچه قرار است. طی زمانی کوتاه و چند برخورد از دور و نزدیك ، شیدایی در مسعود چنان شعله زن شد که شروع کرد به گل‌رخ نامه‌هایی‌پرشوربنویسد. دراین نامه‌ها، که باانشایی ادیبانه‌نگارش می‌یافت، مسعودگلی‌راکه فرشته‌ای «پاك وبی‌آلایش» می‌خواند، ازافتادن‌دردام‌افراد سبك‌مغز برحذر می‌داشت وبه او می‌گفت که فریب ثروت را نخورد و به‌سراغ قلب‌هایی برودکه جز نثار هستی خودسرمایه‌ای دیگرندارند.

یك روز فریده از اوپرسید : مسعود! این‌روزها خیلی‌گرفته‌ای؟

مسعودگفت: مدت‌هاست ازآقاجان خبری نیست.

فریده مظنونانه‌گفت: فقط علت این‌است؟ علت دیگری نیست ؟

مسعود با سراسیمگی کسانی‌که نمی‌توانند دروغ بگویندگفت : خوب همیشه در زندگی غصه‌هایی هست ولی نگرانی من به خاطر پدرم است. لااقل غصهٔ اساسی من همین است.

در واقع عشق، آن هم عشقی که با حرمان ونوعی عدم تناسب دوطرف همراه‌بود، مسعود را بدخو وکم‌حوصله ساخته بود. اوبا متانت روابط گل‌رخ صاعدی و هوشنگ سهمی را دورادور تحت نظرگرفت و کشف‌کردکه این روابط صمیمانه است وآن دو غالباً باهم راه می‌روند . دردرونش‌دوزخ حسدزبانه می‌کشید. حساسیت‌او به‌حدمفرط رسید. لاغر و رنگ پریده شده‌بود. فخرالسلوك می‌ترسید مبادا مسعود مسلول‌بشود. این ترس مسلط‌آن دوران بودکه سل بی‌رحمانه‌آدم‌ها را می‌کشت.

عشق قوای خلاقهٔ‌دماغی مسعود را متوقف‌کرد. درهمه‌جاگل‌رخ بود . هر آهنگ ویالون ، هر سطر تصنیف که از گرامافون قهوه‌خانه‌ها می‌شنید، هرگوشه ازطبیعت پاییزی، هرپرش پرنده ، او را به یاد عشق ، به‌یادگل‌رخ می‌انداخت. صفحات عدیده‌ای را دروصف‌الحال خود سیاه می‌کرد وسپس ازهم می‌درید وآن‌ها را به‌سبدمی‌ریخت. چندشعرعاشقانه ساخت زیرا شعرکلاسیك فارسی رانسبتاً خوب و دل‌انگیز می‌گفت. البته اوهرگزعادت نداشت شعرخود را به‌کسی نشان‌دهد زیراآن‌ها را «مهمل» و «بندتنبانی» می‌دانست‌ومعتقدبودکه هرایرانی می‌تواند ازاین‌نوع‌قافیه‌ها

سرهم بندی کند.

روزی که ازخیابان لاله‌زار می‌گذشت، بااتومبیل هوشنگ سهمی روبه‌رو شد . هوشنگ ازاتومبیل فرودآمد، درحالی‌که دست در بازوی دختری انداخته بود . این گل‌رخ صاعدی بود. مسعود درجای خودخشك شد . این منظره برای او محال می‌نمود . فرشتهٔ بی‌گناه او با خندهٔ شورانگیزی با هوشنگ می‌رفت. آن‌ها او را ندیدندوپرگویی‌کنان‌وارد سینما شدند . مسعود چنان از پا درآمد که خود را به کوچهٔ خلوت مجاوررساند، روی‌سکوی یکی‌از خانه‌ها نشست. پاهایش یارای‌کشیدنش را نداشت. چندین‌بار ازمخیله‌اش واژهٔ «خائن» گذشت. ولی آیاآن‌هابه چه‌چیزی خیانت ورزیده بودند؟ به‌عشق او؟ ولی آخرگلی ازعشق مسعود هیچ‌چیز نمی‌دانست ودربرابرش تعهد اخلاقی نداشت. اوچه حق دارد در سرنوشت یك دختر ویك پسر دخالت می‌کند . شاید می‌خواهند ازدواج کنند. به او چه؟

آن‌شب‌را تاصبح ناراحت بود وانواع نقشه‌ها را نزدخود مطرح کردفردا زودتر ازموعد عادی‌برخاست. زودتر از وقت به‌دانش‌سرا رفت ولی‌گلی هنوز نیامده بود ، و او جرأت نکرد به هوشنگ سهمی سخنی بگوید. آن روزگل‌رخ اصلا به‌دانش‌سرا نیامد. تنها فردا مسعودسرانجام گلی را دید . اگردیروز آمده بود، مسعود باجدیت بیش‌تری می‌توانست حرف‌های خود را بزند ولی زمان تیزی‌ها وتندی‌ها را صیقل زده بود . با این‌حال باتقلای درونی زیاد، خود را به او نزدیك‌کرد وگفت : خانم صاعدی! چند دقیقه با شما صحبتی داشتم.

گلی با تبسم طناز همیشگی‌خودگفت: حاضرم بفرمایید!

مسعودگفت: پریشب‌شما را باآقای سهمی‌درخیابان لاله‌زاردیدم.

گلی یکه خوردوسپس سرخ شد وآن‌گاه ابروها را درهم‌کشید گفت: خوب، مقصود شما چیست؟ می‌خواهید ازاین‌حادثه چه استفاده‌ای بکنید ؟

این کلمهٔ «استفاده» مسعود را به‌شدت‌سراسیمه‌کرد واو را تاچند

ثانیه لال ساخت. بالاخره گفت:

ــ این‌حرف‌شماتهمت‌زننده‌ای است. نه، می‌خواستم‌شمارابرحذر نگاه دارم ، شما فرشتهٔ بی‌گناهی هستید.

ــ می‌خواستید مرا ازچه چیز برحذر دارید ؟

ــ هوشنگ سهمی‌جوان‌خوبی نیست. یعنی درخوردشما نیست.

گل‌رخ با تحقیرگفت : ولی من بچه نیستم و می‌دانم چه‌کنم . البته از نصیحت شما خیلی متشکرم ولی به این نصیحت‌ها به هیچ وجه احتیاجی ندارم! به هیچ وجه ! فهمیدید؟

گلی این کلمات‌را بانوعی عصبیت فرنگی‌مآبانه‌گفت وبرگشت و دورشد . به ناگه احساس ندامت شدید مسعود را فراگرفت به‌خود گفت: « آه ، من احمق ، آخر به چه دلیل چنین حرفی را با این دختر گفتم ، مگرمن مدعی‌العمومم . یا ولی این‌دخترم. این فضولی‌ها به من نیامده!»

و سپس از بغضی‌که به‌گلویش فشارآورد،کم بود به‌گریه‌بیافتد. روش تحقیرآمیز گلی به او و تسلیم‌کاملش به هوشنگ سهمی در نظرش بی‌عدالتی روزگار بود: فقط برای این‌که هوشنگ متمول است. والادر دانش و درس وحتی در سیمای ظاهری او از هوشنگ کم‌تر نیست . در این جا «قدرت پول» با تمام قد در برابر مسعود ایستاده بود . پسر سهم‌الممالك می‌تواند دختر دل‌خواه او را برباید و در حالی‌که او هنوز جرأت نکرده است به‌آن دختر بگوید: «دیوانه‌وار دوستت دارم!»

سرکوفته ورنجور، ازدانش‌سرابیرون آمد؛ وخود را به‌بیابان‌های اطراف خندق تهران رساند. طبیعت پاییز خاموش ومعتدل بود. باغ‌های گردآلود با برگ‌های زرد خونین این‌جا وآن‌جا می‌درخشید. آسمان بر روی البرز ، چادرکبود خود را افراشته وآفتاب درآسمان دل دل می‌زد. از دور درای‌کاروان‌های شتران وخران‌که به سوی شهر می‌آمدند یا ازآن خارج می‌شدند به‌گوش می‌رسید. تهران آن روز هنوز چهرهٔ سنتی خود را درکنار امواجی از نوسازی حفظ‌کرده بود.

مسعود باشتاب جادهٔ پرغباری را که در بین تپه‌های شنی متروك

بود طی کرد و جایی در زیر درخت زبان‌گنجشک سایه ناک ، کنار نهری
گل‌آلود نشست و مداد و کاغذ را بیرون کشید و غزلی درمذمت‌عهدشکنان
ساخت وسپس کاغذ آن را مچاله کرد و به رود انداخت و به خود گفت :
« باید بر خود غلبه کنم و این عشق را از یاد ببرم . آن را همیشه برای
خود و برای همه‌کس در گورستان خاطره مدفون سازم و سنگ بزرگ
نسیان و بی‌اعتنایی را به‌روی آن بگذارم.»

مسعود جوانی با اراده بود ؛ تا حدی از قبیلهٔ کسانی که خواستن
را به توانستن بدل می‌کردند. وقتی از کنار نهر گل‌آلود برخاست، احساس
کرد که ارادهٔ نفی و رد . فلج درونی‌اش را تا حدی چاره کرده است .
به خود گفت: «درست می‌گویند : برای کسی بمیر که برایت تب کند.»
به خود گفت: «فریده به دنبال خسرو رفت ، کاری که عاقبتی ندارد . من
هم اگر درعشق خود با گل‌رخ موقتاً فاتح شوم، سرانجام، این‌هم عاقبتی
نخواهد داشت . . . تازه این فتح موقت نیزمحال است. محال‌اندیشی‌هم
کار ابلهانه‌ای‌است.» در ورود به‌شهراحساس‌می‌کرد که برای نبرد زندگی
مجهزتر است و آن درهم‌شکستگی خطرناك و نکبت‌خیز را تا حد زیادی
ازخود دورساخته است.

۲

واقعه‌ای به‌تلاش روحی مسعود برای غلبه برعشق کمك کرد.

در آن ایام مسعود و خسرو علاوه بر کتب درسی « مطالعات »
مختلف‌وسیعی داشتند. مدت‌ها بود که بخش عمدهٔ کتبی‌را که درعرض ۵۰
سال اخیر در ایران چاپ شده بود، ازسفر نامه‌های شاهان قاجار، ناسخ
التواریخ ، آثار طالبف، نوشته‌های ملکم‌خان وسفرنامهٔ مراغه‌ای گرفته تا
دیوان‌های عارف و عشقی و ادیب فراهانی و ادیب پیشاوری را خوانده
بودند.

مجلات مهر ، خاور، ارمغان‌ومجلات دیگری که آن موقع‌دیگر
منتشر نمی‌شد مانند «آینده» ، «بهار» ، «دانشکده» و غیره به آن‌ها یك
رشته اطلاعات پراکنده دربارهٔ همه‌چیز وهمه‌جا عطاکرده بود.

عشق خواندن وآموختن درمسعود شگرف ونادر بود واینك‌او
به سوی همه چیز دست می‌آخت و با آن که خود رشتهٔ علوم ادبی کار
می‌کرد، ولی به ریاضیات ، فیزیك ، شیمی ، تاریخ، طبیعی نیز علاقه و
درهمهٔ این مباحث ازخود استعداد درك مطلب نشان می‌داد.

به‌همین جهت دردماغ مسعود نوعی معلومات «آنسکلیوپدیك»
گردآمده واین خود مایهٔ ابهت روحی واخلاقی او بود. درهمان ایام‌چند
زبان‌را، ولو به‌شکل «منفعل»یاپاسیف،یعنی‌به‌شکلی که‌از آن‌هابتوانداستفاده
کند و آن‌ها را بفهمد ، می‌دانست: اعم از زبان‌های کهنهٔ ایرانی مانند
اوستایی وپهلوی یا زبان‌های زنده مانند فرانسه و انگلیسی و عربی و تا
حدی آلمانی .

خسرو نیز به‌ویژه در زبان وبه‌خصوص در زمینهٔ استفادهٔ فعال و
«آکتیف» اززبان درگسترهٔ محاوره، استعداد وافری داشت، گرچه درکار
تحصیلی خود سطحی بود . یاد گرفتن چند اصطلاح به منظور « به رخ
کشیدن» برایش مهم‌تر بود تا درك ماهیت مسایل وشکاکیت در مباحث .
به همین جهت او در اظهارات خود اصطلاح‌بافی ولغت‌پرانی می کرد و
کلمات خارجی می‌انداخت ونام بزرگان را برزبان می‌راند وازآن‌هانقل
قول‌می‌آورد. دربحث‌های اجتماعی نیزسطحی‌بود وحال‌آن‌که مسعود به
جست وجو وعلت‌یابی می‌پرداخت، برایش محتوا ومضمون مطرح‌بود.

اینك درمغز مسعود سئوالات بسیاری متراکم شده بود. اشکال و
شیوه‌های زندگی‌اجتماعی وخانوادگی که تاآن روز مسلم وغیرقابل‌بحث
می‌آمد، اکنون همه و همه تحت علامت سئوال قرار می‌گرفت : چرا ؟
چرا ؟ چرا ؟ احساس می‌کرد که مداخله در امورسیاسی ، برخلاف‌دعوی
«اولیای امور» تنها یك‌نوع نقض مقررات نیست بل‌که کاری ضرور برای
تنظیم فکر و روح وعمل انسان است. زندگی یك انسان به سمت‌وهدف

نیازمند است. درمحیط اجتماعی نمی‌توان نسبت به آنچه که برسرشخص
می‌آورند، نسبت به سرنوشت خود وخویشان وعزیزان خودبی‌اعتناماند.
باید دید در کدام کارخانه این سرنوشت‌ها ساخته می‌شود . آری ، یك
کارخانهٔ نامریی برای شکل گیری این سرنوشت ها وجود داردکه نامش
نظام اجتماعی وحافظ آن دستگاه دولتی است. شاه ، ارتش ، شهربانی ،
وزارتخانه‌ها ، مطبوعات . . . همهٔ این سیل‌های پرتوان بود که خانوادهٔ
برومند را باخود به ته‌دره برد. آیا این «دستگاه»، این «کارخانه» درست
و عادلانه‌کار می کرد ؟ البته نه . آیاباید در مقابل این روند بی‌تفاوت‌بود؟
بازهم‌البته نه. عصیان، انتقاد، مبارزه،سرسختی، این‌واژه‌ها، به‌ویژه‌پس‌از
عشقی سرخورده ، دردماغ مسعود می‌چرخید.

دانش‌دوستی مسعود درواقع ناشی‌ازعطش او برای راه یافتن به
ریشه‌ها بود. اومی‌خواست علل همه‌چیزرا درطبیعت‌وجامعه بفهمد. غالب
سخنانی که می‌شنید او را، که‌عنود و پی‌کاو بود، ارضاء نمی‌کرد. در
میان مدعیان دانش و صاحبان توضیح ادیب مزینانی تاکنون به نظرش از
همه عمیق‌تر و واردتر بود ولی اوهم چیزی‌کم داشت . آیا تنها ازطریق
بسط معارف می‌شد دردها را چاره کرد؟کدام معارف؟ چه‌کسی بسط دهد؟
احساس ویران‌کردن بساط زنگ‌زده و بنای شوم ستم دراو پدیدمی‌شد .
ولی چه‌گونه ؟ این احساس ترس‌آور بود. او در قبال این بساط مهیب و
بغرنج ، کودکی نادان وناتوان بود. روند خود رهاسازی از جبرپیچیده
وعجیبی‌که‌اورا ازخودبیگانه‌می‌ساخت،کم‌ترازعشق‌سرکوفته‌اش به‌گل‌رخ
صاعدی،دردناك نبود. آه ! زندگی چه‌گم بیشهٔ حیرت‌انگیزی است!

نادانی و ناتوانی اورا به‌تلاش وامی‌داشت. عشق به‌گل‌رخ مانند
ریشهٔ روحی‌ناپوسیدنی، وسمج‌تلاش‌او را برای‌مدتی فلج کرد. تامدتی‌فکر
آن‌که ممکن است گل‌رخ او را دوست بدارد ، گیجش می‌ساخت وقتی
فهمید گل‌رخ او را نه‌فقط دوست ندارد و بل‌که تا درجهٔ معشوقهٔ شخصی
مانند هوشنگ سهمی تنزل‌کرده است، عشقش مرد، سوخت، دود شد و
حرمانی‌سخت وزجرآورهمراه اراده‌ای قوی وطغیانی دراو باقی‌گذاشت.

انرژی جوشان نوینی دراو برای به جلورفتن پدیدآمد . عشق او به کینهٔ
شخصی بدل نشد. عشق او به‌شورش‌جهان‌نوردی بدل شدکه او رابه‌سوی
یك عنصرانقلابی‌شدن می‌راند. دیگر مسعود درآستانهٔ «وظیفهٔ تاریخی »
ایستاده بود ونوعی ندای درونی می‌شنید : توبایدکاری کنی!

چنان‌که بارها درزندگی‌رخ می‌دهد، این‌جا نیزحادثه‌ای«به‌موقع»
روی‌دادکه باطنین درونی مسعود هماهنگی‌داشت. روزی درسردرس‌دکتر
سخایی معلم تاریخ فلسفهٔ غرب ، ناصر فرزانه که در کنارش نشسته بود
مجله‌ای باجلد آبی به‌در آورده ومشغول خواندن شد.

مدت‌ها بوددکترسخایی، مردی مغرور، خشن‌وکم‌سواد،می‌دیدکه
فرزانه متوجهٔ درس اونیست وسر درجزوه‌ای فروبرده است. درهمان‌حال
که بیانات‌مغلوط خود را دربارهٔ فلسفهٔ رنه‌دکارت ادامه می‌داد، خود را به
کنارمیز مشترك فرزانه وبرومندرساند ودست را به‌ناگهان روی مجله‌ای‌که
فرزانه می‌خواندگذاشت وگفت: چی‌می‌خوانی؟

فرزانه نخست‌یکه‌خورد وسپس باتبسمی بی‌رنگ وعریض گفت:
هیچی‌آقا، مجله!

ـ کدام مجله، بده ببینم!

سخایی مجله‌راازدست فرزانه‌گرفت‌وگفت: ها، مجلهٔ دنیا؟!مجلهٔ
آقای دکترارانی! آقای فرزانه، شما می‌دانید چه‌می‌خوانید؟

فرزانه‌کمی سرخ شد ومحجوب برخاست وگفت: بله، این یك
مجلهٔ علمی است. مقاله‌ای دربارهٔ انرژی اتم دارد ومن آنرا می‌خواندم.

سخایی با عصبانیت که مصلحت‌اندیشی آنرا تیزتر می‌ساخت،
گفت: آقاجان! اشتباه‌فرمودید. این‌مجلهٔ علمی‌نیست این‌مجلهٔ گمراهی‌آور
مادیون است. این آقای دکترارانی‌مادی‌است، منکرادبیات‌وفرهنگ ایران
است. همه‌چیزرا به‌مسخره‌گرفته است. یك‌شاگرد دانش‌سرای‌عالی، یك
دانشجوی دانشکدهٔ ادبیات چراباید چنین اوراق ضاله‌ای را بخواند. مگر
نشنیدید یکی از آقایان استادان فرموده‌است «الدنیا جیفة وطالبوها کلاب»
مگرشما خدای نکرده می‌خواهید به‌زمرهٔ سگان درآیید؟

تا آن روز دانشجویان دربارهٔ مجلهٔ دنیا کم شنیده بودند. فقط برخی از آن‌ها نام آن‌را درکنارنام کتاب‌های محمد مسعود یعنی «تفریحات شب» و «درتلاش معاش» به‌مثابهٔ آثاری ازعدم رضایت اجتماعی شنیده بودند وتصور روشنی از آن نداشتند. اینك دکتر سخایی آن‌را معرفی می کرد و بدون آن‌که خود بخواهد و بفهمد، مبلغ این مجله شده بود.

دکترسخایی ادامه‌داد: بنده آقای دکترارانی‌را می‌شناسم. همشهری من است. البته جوان فاضلی‌است. ولی گمراه است ولجوج و پر مدعا. وزارت فرهنگ ازاین انتشارات جلوگیری کرده است. مدت‌هاست فلسفهٔ مادی دراروپا رد شده است واین آقای دکترفیزیك شیمی آمده است و آن‌را در این مملکت پخش می کند. آقا ایرانی که پابند معنویات است، هرگزمادی نخواهد شد.

دکترسخایی مجله‌را به‌فرزانه بازپس‌داد وگفت: بذار آقاتو کیفت ودیگرازاین چیزهانخوان. ببربیرون بسوزان! آقاجان، نه‌فقط غلط است، خطرهم دارد!

این‌حادثه، علی‌رغم تمایل دکتر سخایی، چنان که گفتیم، اعلان غیر مستقیمی برای مجلهٔ دنیاشد واولین کسی که به‌خواندن آن‌علاقه‌مند گردید مسعود بود. اودرساعت تفریح نزدفرزانه آمد وگفت: خیلی ممنون‌خواهم شد اگرمجله‌هارا به‌من‌هم بدهید. وفرزانه گفت: همین‌کاررا خواهم کرد. با نهایت میل!

مسعود وخسرودورهٔ دوازده‌شماره‌ای مجلهٔ دنیا راکه درسال دوم انتشارش ممنوع‌شده بود، خواندند. دولت برای جلوگیری ازانتشار این مجله‌قانونی گذراند دایربرآن‌که‌کارمندان دولت حق انتشارمجله وروزنامه ندارند. آن‌موقع دکتر ارانی مدیرکل ادارهٔ صناعت بود. مجلهٔ دنیا پس ازیك‌سال‌انتشارناچار متوقف‌شد ولی شهرت مجله به‌ویژه پس‌ازتوقف آن آغازشد. مجله‌دست‌به‌دست‌می گشت وبه‌انجیل‌منطق نوینی که «دیالکتیك» نام داشت مبدل شد. همه می‌خواستند بدانند منطق دیالکتیك چه منطقی است.

خسرودرقیاس‌با رقیبش درهمه‌جا دنباله‌روی‌اوبود. دردرك‌مطالب مجله وتصدیق صحت این‌مطالب نیزدنباله‌روی مسعود بود. این‌مسعود بود که‌ازمقالات «عرفان‌واصول مادی»، «بشرنظرمادی»، «ماتریالیسم دیالکتیك» و غیره لذت می‌برد و آن‌ها راسخن تازه ومنطقی وچشم باز کن می‌یافت ومکرردرمکررخوانده بود.

به‌نظرمی‌رسیدآن کلیدسحرآمیز که باآن‌بتوان قفل‌انواع‌معماها را گشود، دیگر یافت شده‌است.

این‌افرادکه به‌نام‌های مستعار مقالات این مجله‌راامضاء می کردند کیانند؟ آن‌ها این اندیشه‌های جالب را ازکجا به‌دست آورده‌اند؟

۳

ولی‌تحولی که مجله درمسعودایجادکرد خالی ازتناقض، بی‌دست انداز وهماهنگ‌نبود. مثلامجله به‌شدت به‌نازیسم آلمانی وفاشیسم ایتالیایی می‌تاخت ودعوت می کرد که علیه آن مبارزه شود. ضمناً عقاید عرفانی و اندیشهٔ ایده‌آلیستی، باور به‌سرشت‌غیرمادی‌جهان‌را انتقادمی کرد وآن‌را با استدلال‌هایی مردود می‌شمرد.

درهردومطلب نکات‌غیرمقنع‌ونامفهومی برای‌مسعود وجودداشت. گمراهی مسعود دربارهٔ نازیسم ناشی ازیك گمراهی همه‌گیربود که درآن موقع وتامدت‌ها پس ازآن رواج داشت. عناصرملی دردوران جنگ اول جهانی به انگیزهٔ دشمنی با امپریالیسم انگلستان و تزاریسم روس، علاقهٔ زیادی به‌آلمان‌نشان می‌دادند. پس‌از سقوط تزاریسم‌جامعهٔ شوروی‌برای مردم ایران رازی سربسته ماند. درآغاز کار، مردم از انقلاب، از لنین، ازنظام‌شوروی مطالبی شنیده‌بودند ولی بعدها بااستقرار دیکتاتوری رضا شاه با وجود قریب ۲۵۰۰ کیلومتر سرحد مشترك با شوروی، موافق سیاست امپریالیسم، چنان این دوکشور ازهم دور شدندکه گویی در دو

سیارهٔ جداگانه به‌سر می‌برند. تنها قسمتی شایعات موحش دربارهٔ «رژیم بلشویکی» گاه به‌گوش می‌رسید و کسی تصور روشنی ازاین رژیم نداشت. سخت‌گیری رضاشاه به جایی رسیده بود که حتی چای‌خوردن دراستکان بزرگ به‌مثابهٔ عقایداشتراکی نوشندهٔ چای تلقی می‌شد ومجازات می‌شد، زیرا درروسیه چای را دراستکان بزرگ می‌خوردند. یا مثلا گیلك بودن وبه‌ویژه «انزلی‌چی» یا آذربایجانی بودن‌به‌مثابهٔ زمینهٔ مستعد برای بلشویك شدن تلقی می‌گردید ولذا به‌خودی خود نوعی جرم بود! رضاشاه به‌رشت وتبریز غضب کرده بود. درزندان صدهانفر به‌عنوان «عضوفرقهٔ اشتراکی» بلاتکلیف بازداشت بودند. و از آن‌ها فقط شایعات مبهمی گاه به گوش می‌رسید، آن‌هم برای کسانی که‌به‌علتی، کنجکاو وذی‌علاقه بودند. اکثریت مطلق جامعه درشهر وروستا مطلقاً ازاین مطالب خبری نداشت.

مسعود یکی از اقوام دور دست خود راکه زمانی برای تحصیل به مسکو اعزام شده بود دیده بود. این‌شخص‌را مقامات شوروی به‌اتهام تبلیغات ضدشوروی‌دربین محصلین ایرانی، ازشوروی خارج کرده بودند. وی با زن‌روسی خود به‌ایران‌آمده بود. لذامسعود مانند اکثریت مردم در آن موقع از شوروی تصوری به کلی مغلوط ومبهم که منابع ضدانقلابی ومغرض‌پخش کرده بودند داشت. براثراین تبلیغات آن ذوق‌وشوق‌اولیه‌ای که انقلاب روسیه ایجاد کرده بود، فروکش کرد و جای خود را به‌نوعی پیش‌داوری منفی، نوعی رعب، نوعی گرایش‌های ضد شوروی داده بود. نیرویی نبودکه مطلب را روشن کند. مجلهٔ پیکارکه مدتی در خارج چاپ می‌شد عملا به دست کسی نمی‌رسید . رادیو وجود نداشت. جهان برای ظلم وعوام فریبی ایده‌آل بود.

اما دربارهٔ انگلستان‌ وضع طوردیگربود. نفرت عادلانه‌ای ازاین کشوراستعماری‌اسارت‌گر، بانهایت شدت‌ادامه‌داشت. انگلستان‌را مقتدر، محیل و خطرناك و منشأ بدبختی مردم مجاور زمین می‌دانستند. افراد وارد درسیاست، شاه را دست‌نشاندهٔ این‌امپراتوری می‌شمردند وچون از رژیم شاه متنفربودند، فکر می‌کردند باید قدرتی حامی اساسی وی‌را سرنگون

کند. نبودن نهضت داخلی واتکای بدان و نیز عدم شناخت جنبش انقلابی جهانی، اندیشه‌ها را به‌گمراه‌می‌برد. مسایل‌بغرنج‌تروچندسویه‌تر ازآن‌بود که بتوان آن‌ها را بدون اطلاع‌کافی ومایهٔ سیاسی درك‌کرد.

آلمان‌را چنان قدرتی می‌دانستندکه می‌تواند انگلستان‌را ازپادر آورد ومقدمهٔ سقوط استبداد رضاشاه‌را فراهم‌کند. منازعات موسولینی و هیتلر باانگلستان‌که عمق‌مضمون‌آن(یعنی تضادبین‌انحصارهای‌امپریالیستی) برای مردم روشن نبود، آن‌ها رانسبت به‌این‌دو دیکتاتور وحشتناك‌خوش بین می‌کرد ولذا به این افراد به‌مثابهٔ پهلوانان عرصهٔ مبارزه با امپراتوری بریتانیا می‌نگریستند!

پس‌از صحنه‌سازی نفت و تمدید قرارداد ننگین دارسی و تسلط مجدد «شرکت‌نفت‌ایران‌وانگلیس» خشم بخش چشم‌باز مردم علیه‌رضاشاه وبریتانیا تشدید شد وهمهٔ این‌ها منجربه یك‌آلمان‌دوستی وحتی‌خوش‌بینی نسبت به‌هیتلریسم گردید. این‌گمراهی‌عظیم‌وخطرناکی‌بودکه براحساسات وتمایلات‌معصومانه‌ای‌قرارداشت. تاریخ ازاین نوع‌گمراهی‌های‌معصومانه انباشته است.

مسعودکه مانند دیگران خود دچاراین نوع قضاوت بود، تعجب کردکه مجلهٔ ترقی‌خواه و آزادی پرستی مانند «دنیا» چرا به موسولینی و هیتلر دشنام می‌دهد ! این برایش زننده و غیر مفهوم بود . اوتاآن موقع تحت تأثیر تبلیغات روزنامهٔ فاشیستی « ایران باستان » ودیدن فیلم‌هایی از قبیل «آلمان بیدارشو ! » ، نازیسم را به صورت یك نهضت عمیقاً ملی، پرشور وضد انگلیسی تلقی می‌کرد وبرای‌آن جنبه‌های حماسی قایل بود؛ پیشرفت نازیسم را پدیدهٔ مثبتی می‌شمرد.

اما درموردعرفان: او دراثر بحث‌های دونفری باخسرو ودیگران، وتفکرانفرادی‌وشنیدن سخنان شریعت، کسروی، ادیب مزینانی ودیگران، به‌این نتیجه رسیده بودکه عرفان،که خدا را ازطبیعت جدا نمی‌شمرد، یا طبیعت را درخدا حل می‌کند و به«وحدت وجود» فرامی‌خواند، آموزش درستی است .

مسعود عمیقاً به علوم احترام می‌گذاشت وخرافاتی را که با علم ناسازگار می‌دید رد می‌کرد ولی به وجود یک نیروی ناشناخته ، به مثابهٔ نوعی تکیه گاه معنوی انسان باور داشت. لذا سخنان مجلهٔ دنیا در انتقاد ازعرفان او را راضی نمی‌کرد و آن‌را مقنع نمی‌یافت.

۴

دربحث با خسرو و درتفهیم مطالب دنیا به او احساس می‌کرد که به مواضع « دنیا » نزدیک‌تر می‌شود . زیرا دراین بحث‌ها او از مواضعی دفاع می‌کرد که مجله مدعی آن‌ها بود. خود این منازعات کم‌کم او را بیدارترمی‌ساخت. مثلادراستدلال‌راجع به‌هیتلروموسولینی گفت: «بالاخره آن‌هاهم دیکتاتورهایی مانندرضاشاهند، منتهی متعلق به‌کشورهای‌اروپایی قدرتمند و پول‌دار هستند که با انگلیس در افتاده‌اند، نه برای آن که آیین استعماری وقلدری را درجهان برافکنند، بل‌که برای آن که خودشان جای استعمارطلبان سابق‌را بگیرند. مگرهیتلری‌ها نمی‌گویند «نژادآریایی‌بالاتر ازهمهٔ نژادهاست»، «آلمان بالای همه است» این حرف‌ها خطرناک ومهمل است. نژادآریا، نژادبرتر،مگراین‌هاپایهٔ قدرت‌طلبی نیست؟ مگرانگلیس‌ها نیزهمین‌را درحق خود فکرنمی‌کنند؟» مجلهٔ «دنیا» برای اوقدرت‌اهریمنی پول را افشاکرده ، راز استثماررا برملاساخته ، منظرهٔ تضاد طبقاتی را در جامعه روشن‌ساخته وهمهٔ‌این‌هاکلید فهم انواع معضلاتی بودکه تاآن‌موقع قادر نبود به‌کنهشان پی ببرد .

جهان‌اطراف اوپراز زشتی‌ها بود. عشق صادقانهٔ او را پول مزور از چنگش می‌رباید ، فقرخانوادهٔ نجیب اورا ذلیل وپدرش را درلجن‌زار فرومی‌برد، رذیل‌ترین‌افراد درجامعه حکم‌روا می‌شوند، افرادی ماننددکتر سخایی جادهٔ ترقی را باسرعت می‌پیمایند ولی افرادی مانند ادیب‌مزینانی پیوسته توسری می‌خورند یا افرادی مانندکوثری به‌سبب آن که تسلیم‌فشار

نمی‌شوند از عرصهٔ سیاست دک می‌گردند و کسانی مانند خبیرالملک فواره آسا به‌سوی بالا می‌جهند . گیاه شاداب فریدهٔ برومند دراین جهان محکوم به‌پایمال شدن‌است وگل‌رخ صاعدی به‌وسیلهٔ زندگی مرفه نوازش می‌شود. سراپای‌زندگی‌حاجیه میمنت‌خانم مادر بزرگش رنج بود. در ده «سله‌بن» و در ده «سنگون» او سیل عظیم انسان‌هایی را دیده بود که در اعماق فقر و جهالت دست و پا می‌زدند . سرنوشت غم انگیز مادرش فخرالملوک نمونه‌ای‌ازسرنوشت مادرهای‌دیگربود. همهٔ این‌ها جامعه‌ای‌را نشان می‌دادمالامال ازآلام وحرمان‌ها. آیا این‌جهان، که به‌حکایت تواریخ، پیوسته چنین‌بود، می‌توانست به‌اتکای علم‌نوین‌انقلابی‌راه خود را به‌سوی سعادت‌بازکند؟ «دنیا» پاسخ‌می‌دادآری! آری! چه‌پاسخ‌دلفریب وکشنده‌ای!

روزی‌که مجلات را به‌فرزانه پس‌می‌داد با او کمی بحث‌کرد . دید دامنهٔ اطلاعات فرزانه از حدود نوشته‌های مجله وسیع‌تر است و او مطالب‌بدیع‌می‌گوید. بسیاری ازمشکلات اورا ، این توضیحات‌حل‌کرد. دربارهٔ فاشیسم، فرزانه توضیح‌دادکه این‌یک‌جریان نژادی وارتجاعی‌است که علیه نهضت انقلابی‌کارگران ایجاد شد. فاشیسم دست به‌موحش‌ترین جنایات غیرانسانی زده است. دربارهٔ عرفان گفت اگر به علوم باور کنیم جایی برای اعتقادات عرفانی باقی نیست ولی این اصل مسأله نیست مجلهٔ دنیا نیامده است با معتقدات عارفان درافتد و شاید هم ضرورنبود در این زمینه سخن بگوید، زیرا اصل مسأله چیزدیگری است. اگرمایل باشی در این باره اطلاعاتی‌کسب‌کنی من حاضرم به‌توکمک‌کنم .

مسعودگفت: بسیار مشتاق هستم.

فرزانه صدای خود را پایین‌ترکشیدوگفت: من‌کتاب‌دست‌نویسی به‌تو می‌دهم‌که حاوی مطالب جالبی برای توخواهد بود ولی‌آن‌را نباید به احدی نشان بدهی، خطرناک است حتی به‌این رفیق خود خسرو ، مبادا اطمینان‌کنی! او پسرخبیرالملک است‌که یکی‌از بالا بالایی‌هاست .

مسعود چشم‌ها را تنگ‌کرد وباکمی طنزگفت: پس چه‌طورشما به من اطمینان می‌کنید؟

فرزانه گفت : شناختن افراد با توجه به محیط اجتماعی وطبقاتی آن‌ها مشکل نیست، به‌هرجهت من‌حرفی علیه‌دوست‌تو نمی‌زنم ولی‌من‌فقط به‌تو اطمینان می‌کنم، فقط به تو .

مسعود باصدای‌خفه‌ای‌گفت: مطمئن باشید که من‌این‌حرف‌ها را به کسی نخواهم‌گفت.

فرزانه‌گفت عصر آن روز کتاب را به خانه‌اشان خواهد آورد و نشانی خانه را گرفت .

عصر آن‌روز جهانگیر فرزانه به خانهٔ مسعود آمد و همان دم در ، کتابچه‌ای ازجیب درآورد که جلد قهوه‌ای رنگ فرسوده‌ای داشت و آن را به‌مسعودسپرد و گفت‌دربغل پنهان‌کندوسرفرصت با دقت بخواند واگر مشکلاتی بود بعداً با وی صحبت کند.

مسعود کتابچه را دربغل نهاد وبا اطاعت‌کامل ازدستورهای‌فرزانه خود وارد محیط اسرارآمیزی شد که می‌بایست واردآن شود ، زیرا در عمل می‌خواست ثابت‌کندکه وی در خوردآن اطمینانی است که فرزانه به‌وی می‌کند و نیز مایل بود خود را درعرصهٔ جدید زندگی بیازماید و ببیند چند مرده حلاج است . آخر انسان در نشناختن خود دست‌کم از نشناختن دیگران ندارد.

آن‌ها سر کوچه مدتی باهم‌ازمسایل مختلف سخن‌گفتند. صحبت ازاستادان به‌میان‌آمد. فرزانه بامسعودهم‌عقیده‌بود که مزینانی‌آدم باسوادی است ولی‌گفت : یك تیپ قدیمی‌است، اوتصور می‌کندکه ایرانی وایران را باید درگذشته جست وجوکرد وایران باآن فرهنگ وادب غنی خود، دیگر به‌احدی احتیاج‌ندارد. وحال‌آن‌که ارثیهٔ‌گذشته باهمهٔ‌ارزش‌فراوانی که دارد، رهنمای‌کافی برای امروز وفردای ما نیست. ماباید از دنیا خیلی چیزها یاد بگیریم.

این حرف‌های فرزانه از جهتی شبیه حرف های کسروی بود. به علاوه مسعود می‌دانست‌که ادیب چنین عقاید منجمدی ندارد. ومی‌دیدکه تصور فرزانه ازادیب سطحی وازپیش خود است. لذاگفت: «ادیب‌معتقد

نیست‌که باید ازعلوم امروزی استفاده نکرد. او فرهنگ گذشتهٔ ایران را دوست دارد ولی‌کافی نمی‌داند.»

در بارهٔ «تمدن جدید» تصور مسعود از حدود تقلید شیوهٔ زندگی «اروپایی» به معنای اعم خارج نبود. فرزانه نیزدراین زمینه تصورروشنی نداشت ونمی‌دانست‌که‌دربارهٔ فرهنگ‌گذشتهٔ‌ایران عقیدهٔ او تاحدی‌همانند نظر کسروی است ولی به‌هرجهت دراین عقیده نوعی نفی و انکار کسروی مآبانه وجود داشت که مسعود آن‌ها را نمی‌پسندید . به فرزانه گفت : ما ایرانی‌ها درگذشته فرهنگ و تمدن درخشانی داشتیم . این‌که قابل انکار نیست! نمی‌توان از آن چشم پوشید.

جهانگیر فرزانه‌گفت: البته داشتیم ولی «گیرم پدرتوبود فاضل‌ ازفضل پدرتورا چه حاصل؟» به‌علاوه درویشی و مدح شاهان وعشق‌های غیرطبیعی وامثال‌این انحطاط‌ها نیزکم نبود. ماباید درهمه‌چیز به‌ملت‌های امروزی برسیم.

مسعود با رنجش‌گفت: این‌کوچك‌کردن فرهنگ‌گذشته است‌که فقط مشتی عیب درآن می‌بینیم.

فرزانه گفت : من‌که چیز جالب زیادی نمی‌بینم . فلسفهٔ ما تقلید فلسفه‌هایی از منشأ یونانی است. ادبیات ماهم از فلسفهٔ یونانی و ادبیات عرب فیض‌گرفته است. ازگمراهی لبالب است.

مسعودگفت: آیا فقط تقلید است؟ من باورندارم، درهمه‌جا یك چیز خاص وبدیع ایرانی وجود دارد. بایدآن‌ها را دید. هر ملتی دارای نبوغی است. من درنبوغ ملی خودمان غلو نمی‌کنم ولی انکارآن را هم نادرست نمی‌یابم .

فرزانه‌گفت: من به‌تاریخ گذشتهٔ ایران افتخاری نمی‌کنم. جهان گشایی‌های بی‌مورد، شکست خوردن‌های ادبارآور، عقاید تخدیرکننده، تسلط اشرافیت فاسد، استبداد شاهان، چه‌چیز افتخارآمیزی درهمهٔ این‌ها وجود دارد؟

مسعودگفت: شاید به‌شاهان نباید افتخار کرد ولی به سخنوران و

متفکرانی مانند خیام وحافظ وابن‌سینا و فردوسی؟!

فرزانه گفت: البته این‌ها درنزد من هم محترم‌هستند ولی... شما درمجلهٔ دنیا مقالات‌راجع به‌هنرنو را بخوانید. دیگرسجع ومقاله، قصیده وغزل عالی‌ترین سکهٔ هنر نیست. هنرخیلی جلو رفته .

مسعود گفت: خوانده‌ام، صحبت برسرانکاراین‌ها نیست. صحبت برسر ارزیابی گذشته است . آیا برای قبول نو بایدکهنه را کورکورانه بکوبیم. اعتبار مجله و افکار نوین آن درنزد مسعود زیاد بود ولی در عین حال وی هرگز به تاخت وتاز شدیدی‌که تحت عنوان تجدد به ادبیات ، موسیقی ، فلسفه، روح و تفکر ایرانی می‌شد ، باور نمی‌کرد. آن ها را نوعی تازه‌پرستی اغراق‌آمیز افراد « بی شجره‌نامه » می‌دانست . ولی او نمی‌توانست ازاین مطالب به نحو منطقی استفاده‌کند. اگر فرزانه و او با عقل جامع‌تری برخورد می‌کردند، آن وقت به آسانی درمی‌یافتند که اختلافی ندارند. آن‌ها قادرنبودند ترکیب منطقی نظریات متضاد خود را بیابند . بحث آن‌ها بی سرانجام بود . ولی همهٔ این صحبت‌ها در مسعود تکان‌نیرومندی‌ایجادمی‌کرد. خواه آن‌ها را می‌پذیرفت خواه نه،آن‌ها برای وی نو وجسورانه وانقلابی بودند. گفت وگوی با جهانگیرفرزانه، باآن که تا حدود زیادی خام ، و شتاب‌کارانه بود به هر جهت جالب بود. دریچه‌های تازه‌ای را می‌گشود، هوای تازه وارد می‌کرد، افق‌هایی تازه می‌گسترد، روح را اوج می‌داد واین خود زندگی است.

حرمان درعشق ، تردیدهای فلسفی ، این دوجریان پرتوان‌نزدیک بود مسعود را بیمارکند ولی وی باشوق تمام‌کتابی راکه فرزانه داده بود می‌خواند. کتاب، کتاب دشواری بود. متن‌آن به سختی فهمیده می‌شد. کتاب را ده سال واندی پیش از آن درآلمان ترجمه و چاپ‌کرده بودند محتوی‌کتاب‌گویی پرده‌هایی‌را از برابر دیدگان مسعود برمی‌گرفت واو را به‌کنه مسایل واردمی‌ساخت. درتمام مدت خواندن کتاب مسعودآن را با دقت ازانظار پنهان می‌ساخت. به‌مشکلاتی‌که بر می‌خورد، آن‌ها را با فرزانه درمیان می‌گذاشت. اونیزاطلاعاتی‌چندان بیش‌تراز مسعود نداشت

و گاه در فهم مطالب عاجز می‌شد ولی به هرجهت به‌کمک هم تصور و دریافت‌نسبی ازمطالب به‌دست می‌آوردند. روزی‌مسعود وقتی‌ازدانش‌سرا بازگشت‌مشاهده کردکه فریدون (که ازشهریوروارد مدرسهٔ نظام شده بود) روی‌میزاو کتابی راگشوده‌می‌خواند. این کتاب اوبود. مسعود با اضطراب نزدیک رفت وگفت: کتاب را به من بده!

فریدون کتاب‌را باعجله بست‌وبه برادرش داد. گفت: خان‌داداش پشتش نوشته «مانیفست» یعنی چه؟ مثل‌این‌که مسیومانیفست یک فیلسوف فرانسوی‌است ؟ مسعودگفت: نه، نه، این اثریکی ازفلاسفهٔ بزرگ است، برای درس تاریخ فلسفهٔ ما لازم است! تو ازآن چیزی نمی‌فهمی.

بخش هفتم

۱

اقدس خانم سرانجام رشتهٔ پیوند را باعبدالله برومند پاره کرد.

در آغاز کار که برومند خانوادهٔ خود را ترک گفت ونزداو آمد، دو علت باعث می‌شد که اقدس خانم با او به‌خوبی تاکند: اول آن که ورود مردی درمحیط یک خانهٔ محروم ازمرد، حادثهٔ دلپذیر ومساعدی‌بود. دوم این که، برومند مبلغی پول داشت و این پول را هم برومند به تمام معنی برداشت کرده‌بود واین نازل‌ترین عمل اخلاقی حیاتی اوبود.

جریان ازاین‌قراربود: برومند چنان که می‌دانیم با جوادی، مدیر «گاراژ جوادی» دوستی داشت. این مرد فربه وبلندبالا وسرخ‌رو، تبریزی خوش‌جنس ومهربانی بود وبه‌یک‌خانوادهٔ معروف تعلق داشت. برادرش معاون وزارتخانه بود. خود او که تحصیل چندانی نداشت، بر رأس گاراژی قرار گرفت، بدون آن که به هیچ وجه واجد صفات معمول به گاراژداران باشد.

شخصی به‌نام صفوت، مدیرداخلی گاراژ، مردی پشت‌هم‌انداز و زبان‌باز، امورراً می‌چرخاند وجوادی تنها ازعوایدگاراژ استفاده‌می کرد. صفوت آن عواید را هم بی کم وزیاد به جوادی نمی‌رساند و بالا و پایین می کرد و جوادی هم چندان دربند نبود . مردی درویش مسلك و شاید بی‌حال وشاید هردو بود.

جوادی‌درخانهٔ مفصل وآراستهٔخود، واقع درچهارراه سیدعلی، روزگاری به‌نردباختن و«شش وبش»گفتن یا تسبیح‌انداختن ونمازخواندن می گذراند .

عبدالله برومند مورد علاقه‌اش بود . آن موقع که برومند وکیل دادگستری بود، در محاکمه‌ای جوادی را ازیک تنگنای رسوا کننده‌ای رهاند ودر واقع حیثیت اورا نجات داده‌بود. آن‌محاکمه، زیرکی برومند وطلاقت لسان او، وارد بودنش به فوت وفن قضایی و زیروبالای دستگاه دادگستری، همه وهمه جوادی را جلب کرده‌بود.

برومند را لطیفه‌گو، خوش‌سخن ومجلس‌آرا یافت. باهم‌دوستان صمیم شده بودند و هنگامی که همهٔ دوستان برومند ، پس‌از تنزل مالی و مقامی او را ترك گفته بودند، این‌مرد ساده‌دل وخوش‌جنس به‌دوستی خود با او ادامه می‌دادباآن که می‌دانست دیگراین برومند، برومندسابق نیست. در واقع همهٔ طناب‌هایی که برومند را به زندگی روزمره متصل می کرد گسسته شد وتنها این طناب باقی مانده بود. خوش‌جنسی‌طبیعی، بی‌حالی، ولاقیدی نسبت به‌ادامهٔ آنچه که بود، جوادی‌را درکنار برومند نگاه‌داشته بود. والا این محال بود.

برومندنیزنسبت‌به‌وی‌ذی‌علاقه‌وحتی‌وفاداربود. علی‌رغم‌مشکلات مالی خود، حتی‌المقدور سعی می کرد ازاوتوقعی نداشته باشد ولی این بی‌فایده‌بود. به‌قدری مواردعسرت وتنگ‌دستی حاد مکررمی‌شد وبه‌قدری شورداشتن‌پول برای کشیدن بستی تریاك ونوشیدن جامی باده در او قوی بود که سدآبروخواهی‌را می‌شکاند، وبه‌نزدجوادی می‌رفت و از او قرض می‌خواست. این‌استقراض‌مکرر ولوبه‌میزان‌اندك برومند را در نزدجوادی

خفیف کرده بود ولی آن مرد به روی خود نمی‌آورد و از کمك دریغ نمی کرد. فکر می کرد مرد فاضل ولایقی دردست روزگار بی‌چاره شده است. نباید او را به‌حال خود رهاکرد.

هنگامی که‌برومندبه‌تمام‌معنابه‌یك‌عنصرمطرود دراجتماع‌خودمبدل شده‌بود،جوادی‌باهمان خندهٔ‌مهربان‌وجوانمردانه که‌چهرهٔ‌سرخ‌وگوشتالوی رابا آن‌عینك دورطلاوسبیل‌ضخیم‌روشن‌می‌ساخت، برای‌اوبه‌مثابهٔ فرشته‌ای بود درغارشیاطین. برومندکه هرزه دهن وفحاش بود تنها ازاین مرد ذکر خیرمی کرد واورا «تنها عنصرشریف» می‌دانست.

ولی برومند در نخستین مراحل آشنایی با اقدس خانم آخرین ماسکه‌های اخلاقی‌خود را ازدست داد. او ازاعتباری که جوادی دربانك شاهنشاهی داشت مطلع بود. روزی که جوادی از اتاق خارج شده بود، برومند وسوسه شدکه دسته چك اوراکه روی‌میزافتاده بود بردارد وازآن یك‌چك پاره کند. برومند باامضای جوادی به‌خوبی‌آشنابود ومی‌توانست آن‌را تقلیدکند. بعدها برومند چك تقلبی ساخت وبراساس‌آن مبلغ هزار تومان ازاعتبارجوادی از«بانك شاهنشاهی» وصول کرد.

این‌همان پول‌ناگهانی بودکه برومند تاحد پانصدتومان آن‌را نزد مسعوداعتراف کرده همان پولی که‌برومندرا ازخانوادهٔ‌خودبرکنده ساخت وبه‌آغوش اقدس‌خانم انداخت.

برومندپس‌ازاین‌برداشت روحاًخود را باخت. دیگربه‌نزدجوادی نرفت. مدت‌ها پذیرایی گرم اقدس‌خانم که منقل تریاك و بطری عرق و سینی مزهٔ او را آماده می‌کرد او را از دنیا و مافیها غافل ساخت.

روزهای نخست‌زندگی درنزداقدس‌خانم به‌تمام‌معنا ورود درباغ بهشت بود. به جای قرقر دایمی و خسته‌کنندهٔ فخرالملوك، قیافهٔ خشك و جدی مسعودکه دیگر بزرگ شده بود وبا نگاه شماتت‌انگیز خود برومند را آزارمی‌داد، چهرهٔ رنجیده وپرسندهٔ فریده وفریدون، اینك محیط تأیید و تحسین مطلق حکم‌روا بود.

برومندکه ازکودکی‌لوس شده‌بود باچنین محیط تأییدآمیز، ولو

دروغین وسالوسانه، انس‌فراوانی داشت. لذا ناگهان آرامش شگرفی در اعصاب خود احساس‌کرد. ولی به‌تدریج رفتاراقدس تغییرکرد. کیسه که تهی شد، مردی تریاکی ومطرود دیگر برای این بانوجاذب نبود. شروع کردبه‌جنگ عصبی، به‌نرساندن تریاك‌وعرق، به‌بددهنی وایرادگیری. اگر درخانهٔ خود، برومند ازفخرالملوك لندلندمی‌شنید، درعوض اورا زنی با تقوی‌ودرخورد می‌دانست. ودراین‌جا زنی که‌کار عمده‌اش حداقل تعویض شوهرانی ازاین قبیل بود، به‌اودشنام می‌داد ومتلك بارش می‌کرد.

برومند ازنزدیك دیدکه این زن‌وخواهران اوتاچه اندازه هرزه و مبتذل وحتی ازلحاظ جسمی‌چرکین وشلخته‌اند. حیاط واتاق‌هایش آلوده وتهوع آوربود. خانه‌درتسلط‌کامل‌خرخاکی‌ها وعنکبوت‌ها وهزارپاهاقرار داشت. این یك خانهٔ قدیمی‌ساز ومتعلق به‌امجدالممالك‌جد ادعایی اقدس خانم بود. اقدس‌خانم بافیس و افادهٔ خود، با سرکوفت‌های دایمی خود، برومند را ذوب‌می‌کرد. بالاخره‌یك‌روزبه‌اوگفت که‌به‌این«مرتیکهٔ‌مفت‌خور تریاکی بی‌کاره» احتیاجی ندارد واوبایدگورش‌را گم‌کند.

باآن‌که‌عبدالله‌برومنددرجنجال‌کردن‌چالاك‌بود،این‌جادم‌فروبست. اگرظرف چینی‌رابرسرفخرالملوك می‌شکست برای آن بودکه می‌دانست آن‌هاخواستاربالاگرفتن بی‌آبرویی‌نیستند وبه‌جنجال دامنه‌نمی‌دهند ولی‌در این‌جا امنیت نداشت. اقدس‌خانم ممکن بود او را به‌عنوان دزد وغاصب وتجاوزگر رسواکند وبه‌دست پلیس بدهد و برومند پس‌از چندماه حبس راجع به‌کلاه‌برداری سابق خود، ازحبس مجدد وحشت داشت لذابه‌قول اقدس‌خانم «دمش‌را روی‌کولش‌گذاشت»وبدون آن‌که «لام‌تاکام‌جیك‌بزند» ازدرخارج‌شد.

درتمام این‌مدت‌اقامت درخانهٔ اقدس‌خانم، برومند درانتظاروقوع حادثهٔ شومی بود. روشن بودکه جوادی به‌زودی ازقضیهٔ دسته‌چك مطلع می‌شود واستنباط این‌که این‌دسته‌گل‌را دوست وفادارش به‌آب‌داده‌دشوار نیست. حال‌که ازخانهٔ اقدس اخراج شد، یعنی تمام نعمتی که ازاین‌گناه حاصل شده بود به لعنت مبدل گردید، برومند وقاحت حادثه را بیش‌تر

درك‌کرد. دیدن یك‌چهرهٔ نازیبا درآیینهٔ وجدان، ولو درآیینه‌ای‌غبارآلود دشوار نبود.

گویی‌ازخوابی‌عمیق بیدارشد. این‌خوابی بودکه ازهجده‌سالگی شروع‌شد واینك‌که دیگرقریب به‌پنجاه سال‌داشت هنوز درظلمات‌ومستی آن‌غوطه‌می‌خورد. این‌خواب عبارت بودازندیدن اعمال خود،باورنداشتن به‌تذکرات و انتقادات دوستان، توجیه وتبرئهٔ دایمی خویش. این خواب یك غرور وحشتناك بود. ترك‌خانواده، دزدی، رو آوردن به‌زنی رجاله و آپارتی مانند اقدس‌خانم، رانده شدن از آن جا، تجدید دوران افلاس، به اوتکانی شدید داد. برومند ازاین خواب با احساس ندامت وبی باوری به خویش بیدار شد. ناگهان خود راکسی یافت‌که در خورد زندگی نیست. پشیمانی‌که خشمی‌است متوجهٔ درون وعذابی‌است‌کشنده به‌سراغش‌آمد.

اندیشه‌های دودآلودی اورا ازهرسو احاطه‌کرد. چه‌کند! آیا به خانه بازگردد وبه‌سراپردهٔ رأفت‌وگذشت پایان‌ناپذیرزن وفرزندان نازنین خود پناه‌برد؟ آیاآن‌ها اورا درآن‌جا خواهند پذیرفت؟ آیابه‌برادران خود رجوع‌کند؟ آیا به‌شهردیگری برود؟... بالاخره تصمیم‌گرفت به قلمستان به‌خانهٔ خود رجوع کند. چندین‌بار تصمیم خود را در راه عوض کرد و بالاخره خود را درمقابل درخانهٔ قدیم دیده با دست لرزان چکش در را کوبید. کوبش را با احتیاط تمام مکرر کرد. مادر پیر میرزاحسن دلال پشت در به استنطاق پرداخت‌که‌کیست وچه می‌خواهد.

برومندگفت: خانم، بنده‌ام در را بازکنید!

پیرزن از پشت درگفت توباکی‌کارداری؟ برومند با حوصله‌گفت: با خانوادهٔ خود.

اوگفت: که آن‌ها ازاین‌جا رفته‌اند.

برومند در پایان تحقیق خسته کنندهٔ خود از پیرزن دانست که فخرالملوك‌بابچه‌هامدت‌هاست‌ازاین‌جا رفته‌اند. مادرش حاجیه میمنت‌خانم در اثرسکتهٔ مغزی درگذشته است و همه چیز زیرورو شده است. برومند پرسید: خانم نمی‌دانیدکجا رفته‌اند؟ پیرزن‌گفت‌که نمی‌داند.

برومند درمانده هنگامی که برمی‌گشت درراه میرزاحسن را دید که با یك سنگك خشخاش زده به منزل می‌رفت. خوش و بش کرد و او گفت که فخری خانم رفته‌اند آدرس‌جدید آن‌ها را نمی‌دانم ولی می‌دانم درحوالی منیریه است و به‌خاطر فوت خانم بزرگ سرسلامت به‌او گفت. گذاشت که میرزاحسن دور شود و سپس روی سکوی یك خانهٔ بزرگ، از کثرت ناتوانی و بی‌چارگی نشست. چند بارشانه‌های او را زمین‌لرزه یك‌گریهٔ اندرونی مرتعش‌ساخت: برای مادرش، برای خانواده‌اش، برای خودش. دستمال را ازجیب بیرون آورد پلك‌ها وگونه‌های ترشده‌اش را پاك کرد. جرأت نمی‌کرد به آسمان بنگرد، زیرا که چه؟ خود کرده را تدبیرنیست! چه‌گرفته است از خدا می‌خواهد؟ نکوهش درونی اورا بیش ازپیش‌درهم می‌شکست ودم به‌دم‌بیش‌تر پیرش‌می‌کرد. این بانگ ازگنبد روح اومی‌گذشت: «تو برای چه زنده‌ای؟ آخرتو برای چه زنده‌ای؟»

ازقلمستان‌به‌میدان قزوین آمد، آن‌جا که گاراژجوادی‌در آن‌حوالی قرار داشت. این‌کار را او بی‌اختیارانجام داد، ناگاه متوجه شدکه به نقطهٔ خطرناکی پاگذاشته، برگشت. یأس ازیافتن خانواده وتکان شدید ازشنیدن درگذشت مادر، برومند راگیج کرده بود. فهمیدکه مابین فوت مادرش و دیوانه‌سری‌های او رابطهٔ مستقیمی است.

برومند ازخیابان قزوین به طرف امیریه روان شد. ناگه کسی از میان درشگه صدا زد:

ــ آقای برومند!

برومندسربرگرداند جوادی‌را دیدکه‌دردرشگه نشسته واورا صدا می‌کند. خود را به‌شدت باخت ولی باتبسمی مصنوعی به جانب درشگه روی آورد. درشگه چی اسب گردن کلفت ومغروررا باتقلای زیاد نگاه می‌داشت. درشگه فراخ ونونواربود. جوادی پهلو خالی کرد وبه‌برومند گفت:«بنشینید!» اوعبوس ونامهربان بود. به‌آسانی می‌شد فهمیدکه ازهمه چیز مطلع است. درشگه به‌راه افتاد. جوادی از گاراژ می‌آمد و به خانه می‌رفت. پس از اندکی سکوت‌که طی آن بدخویی جوادی و خاموشی

جبونانهٔ برومند نشان‌می‌دادکه قضیه برای‌هردو روشن‌است، جوادی‌گفت: آقای برومند، من به‌شما علاقهٔ برادرانه داشتم و باآن‌که می‌دانستم وضع شماچیست ازکمك دریغ نداشتم چه مانع داشت اگرشما برای عروسی فرزندتان، یا امر خیر دیگری به‌پول بزرگ‌تری احتیاج داشتید و آشکار به‌من می‌گفتید ودست به‌خیانت وبرداشت نمی‌زدید.

برومندنخست خواست منکرشود ولی غرورش شکسته شده بود. از خواب بیدار شده بود. مقاومت او در نبرد تاریك یك زندگی ناجور وناهموار خوردشده بود. ساکت‌ماند. آهی‌کشید وگفت: حق باشماست. وسکوت کرد.

جوادی‌گویی منتظر این‌پاسخ نبود. حرف برومندتمام‌تردیدهایی که ممکن بود دراین زمینه برایش وجود داشته‌باشد برطرف‌کرد. و با آن که مردی جوانمرد بود به‌سختی عصبانی شد، زیرا به‌هر جهت اوثروتمند بود ودرنظرش‌تجاوز به‌ثروت دیگران‌خیانتی عظیم می‌نمود. به‌درشگه‌چی با تحکم شدیدی گفت: نگه‌دار! وقتی درشگه‌چی نگه‌داشت او باخشونت به برومند گفت: شما بفرمایید پایین، من ازشما شکایت نمی‌کنم، شما را به دست پلیس‌هم نمی‌دهم، زندانی نمی‌کنم ولی حاضر هم نیستم دیگر این صورت منحوس شما را ببینم، بروید، گم شوید!

برومند بدون مقاومت از درشگه پایین آمد و درشگه به‌راه خود ادامه داد. حالا دیگر او واقعاً و تا آخر و بی‌بازگشت، خورد شده بود. ملاقات با جوادی تمام نقشه‌های او را به‌هم زد. دیگر در جست وجوی خانوادهٔ خود بر نیامد. بل‌که تصمیم گرفت مسئلهٔ حیاتی خود را به‌شکل قاطع‌تری حل کند.

یك‌اسکناس ده تومانی درجیب‌داشت. این‌پول برحسب تصادف و از آن‌جاکه بدون اطلاع او در یکی از جیب‌های جلیقه‌اش مانده بود دیروز، یك‌روز قبل‌ازخروج از «بهشت» اقدس‌خانم، کشف شده بود.

اکنون این‌ده تومان می‌توانست تاچند روز نگاه‌دارش باشد. به «گاراژشیشه»رفت ودر آن‌جانخستین‌اتوبوس زواری‌مشهد را سراغ‌گرفت.

تا سبزوار بلیط خرید. اتوبوس که قرار بود دوساعت بعدازظهر حرکت کند، به‌علل فنی ۸بعدازظهر حرکت‌کرد. مسافرین گروهی دهقان،کاسب وپیشه‌ور خورده‌پا، زن خانه‌دار، و یکی دو تا ملای فقیر بودند. اتوبوس لکنتی ومسافرین پر سروصدا، بی‌ادب وشلخته بودند ولی برومند که در گوشه‌ای نشسته بود به‌همهٔ این‌هاکار نداشت.

اتومبیل به‌راه‌افتاد و باترمزها وناله‌هاونعره‌های دردناك «هزاردره» را پیمود و سرانجام در «جاپان» ایستاد.

برومند همان‌جا پیاده‌شد. هوا بسیارلطیف ونسیم کمی سرد بود. ازینجه‌زارهای کبودفام‌اطراف‌که زیرآسمان روشن تاافق‌دور دامن‌گسترده بود، عطری خوش برمی‌خاست. طبیعت جلوه‌گری می‌کرد.

برومند درقهوه‌خانهٔ‌محل، دراستکان‌کمرتنگی‌چایی‌غلیظی قندپهلو نوشید.

اتوبوس دوباره به‌راه افتاد وچندساعت بعد دم قهوه‌خانهٔ دیگری ایستاد. قهوه‌خانه چندچینهٔ‌گلی ویك در چوبی داشت ودر داخل آن دود چپق وهرم سماور هوا را بدبو و خفه‌کرده بود.

برومند به‌شوفر اتوبوس نزدیك شد وگفت‌که اوتب نوبه‌ای است وحالا تب‌کرده‌است ومجبوراست امشب را دراین قهوه‌خانه بماند وبقیهٔ کرایه‌اش را به‌اومی‌بخشد وخودش با اتومبیل‌پستی دیگری خواهد آمد.

بعداز چند دقیقه اتوبوس به‌راه افتاد وبرومند به‌قهوه‌چی گفت‌که تب‌کرده است اگرممکن است لحافی به‌او بدهد تا او درکنجی بخوابد.

قهوه‌چی پس از معطلی وجست وجو، سرانجام لحاف کرباسی سوراخ سوراخی آورد. برومند روی سکوی قهوه‌خانه‌که با پلاسی‌کهنه مفروش شده‌بود خزید ولحاف‌را به‌روی خودکشید. به‌زودی غریب‌گزها به‌جانش افتادند. شب قهوه‌چی فانوس دودزده‌ای را روشن‌کرد و به پذیرایی از مسافرین یك‌اتومبیل‌سواری پرداخت‌که دربیرون قهوه‌خانه فرش انداخته و به‌پوست‌کندن تخم‌مرغ سفت شده وبه‌نیش‌کشیدن جوجهٔ پخته مشغول شدند.

۲

وقتی چنددهاتی ژنده‌پوش، به‌عنوان آخرین‌مشتری‌ها، باقهوه‌چی خداحافظی‌کردند ورفتند، قهوه‌چی‌تخته‌های دکان‌را انداخت وفتیلهٔ‌فانوس را پایین‌کشید وخود وشاگردش به‌گوشه‌ای خزیدند.

سکوت و تیرگی زشت و غم‌انگیزی در فضای محقر قهوه‌خانه مستولی شد. قهوه‌چی وشاگردش خرخرکنان به‌خوابی عمیق فرورفتند. دربیرون‌اتومبیل‌های متعددی زوزه‌کشان می‌گذشتند ولی ساکنان‌قهوه‌خانه علی‌رغم هجوم‌غریب‌گزها وساس‌ها، درغفلت‌وبی‌خبری‌کامل خفته بودند. کار وعادت آن‌ها را به‌آغوش خوابی‌که به‌بی‌هوشی شباهت داشت، رها می‌کرد.

سرانجام صبح رسید و آسمان مشرق رنگ‌پریده شد. ستارگان از بالای ستیغ سرد و گوگردی رنگ‌کوه‌ها به ته‌درهٔ افول غلتیدند. نور ولرم و طلایی بردامنه‌های خاکی وتپه‌های اخرایی، پهن شد. قهوه‌چی و شاگردش برخاستند و به‌تکاپو پرداختند. مشتری‌هایی آمدند که عمله‌های جاده بودند و با بی‌صبری می‌خواستند چایی داغی سر بکشند. پیمان‌کار بدخلق و سخت‌گیر آن‌ها را با چند دقیقه تأخیر جریمه می‌کرد. این‌هم نوعی مداخل برای او بود.

درابتدا خواب طولانی برومند عادی تلقی‌شد ولی بعداز آن‌که این‌جریان به‌طول انجامید، قهوه‌چی با امتحان محتاطانه‌ای شانهٔ اورا تکان دادگفت: آی مشتی! بیدار نمیشی؟

این حرکت پیگیر برومند راکه دمر افتاده بود چرخاند. لحافی راکه به‌روی خودکشیده بود پس‌رفت وچهرهٔ‌کبود وسیاه و زبان ازکام برآمده‌اش ظاهرشد. قهوه‌چی به‌محض آن‌که استنباط‌کرد مشتریش مرده است، با رنگ‌پریده پس پس رفت به‌نحوی‌که بدنش به‌بدن عمله‌هایی خوردکه کنجکاوانه نگران منظره بودند.

قهوه‌چی گفت: مثل این‌که مرده— درمیان مشتری‌ها مرد مسن‌تری

با صلاحیت وبی‌باکی جهان دیدگان جلو رفت ودهان مرده را بویید و گفت: تریاك خورده. مثل این که خودش را کشته!

قهوه‌چی‌بی‌جربزه‌وترسوبود. خود را به‌شدت باخت. تصور کرد در قهوه‌خانه‌اش حادثه‌ای رخ داده که مسلماً بابت آن باید پولی به‌امنیه بپردازد. شروع کرد به‌فحش ولعنت و استغفار. اشك درچشم‌هایش حلقه زده بود. اشکی که البته به هیچ‌وجه مربوط به سرنوشت مسافری که خودکشی کرده‌نبود، بل که به‌سرنوشت‌خودِاومربوط می‌شد. مشتری مسن دستور داد که مرده را رو به‌قبله دراز کنند ولحاف را روی صورتش کشید و «اناالله وانااليه راجعون» گفت وسپس با لحن پرمعنایی افزود: «بی‌چاره جوان بود، از سرو وضعش هم پیداست که شهری‌است!»

سکوت سنگینی برفضای قهوه‌خانه حاکم شد. تنها صدای قل‌قل سماور به‌گوش می‌رسید. پس‌از نیم‌ساعت قهوه‌چی که به‌میدان رفته بود با یك امنیهٔ آبی‌پوش برگشت.

امنیه ریش‌نتراشیده، سبیل‌های تافته و چشم‌های غضبناك داشت. همین که وارد شد دهاتی‌ها برخاسته سلام‌کردند. مرد مسن که درآن‌لحظه چپق می کشید نیز سلام کرد.

امنیه‌گفت: «پدرسوخته‌ها باز چه دسته‌گلی به‌آب دادین؟»

مردگفت: سرکار، کسی خبری نداره، این‌جا یك‌نفرشهری‌خودش را با تریاك کشته. نمی‌دونیم کیه؟ نمی‌دونیم چرا؟

امنیه‌گفت: خودش راکشته یا شما او راکشتین؟ حتماً خواستین سرکیسه‌اش کنین. همه‌اش بلدین زیرش بزنین. مملکت قانونیه، سردولت کلاه نمی‌ره.

مردگفت: سرکار این فرمایش‌ها چیه، ما مردم بی‌چاره هستیم، یك‌مورچه را هم زیرپایمان نمی‌کشیم تاچه رسد یك‌آدم را. دهن او را بوکنید تریاك خورده. خدا به‌سر شاهده، ما اصلا نمی‌شناسیمش.

امنیه به‌سراغ مرده رفت، لحاف را پس‌زد ودهنش را بو کرد و شروع به کاوش جیب‌هایش کرد. در یك جیب پانزده‌قران پول بود. در

جیب دیگر یك یادداشت: «من خودم را کشتم. مزاحم کسی نشوید.» چیز دیگری درجیب مرده نبود. هیچ‌اثری که هویت برومند را معین کند دیده نشد.

پس از کشف پانزده‌قران و این‌یادداشت امنیه، محلی برای‌تاخت وتاز علیه مشتریان قهوه‌خانه ندید. با این‌حال چند فحش آب‌دار نثارشان کرد وبه قهوه‌چی گفت که اگر حق وحسابش نرسد اومی‌تواند وحق دارد که وقوع این حادثه را به‌او نسبت دهد. ازکجا معلومه‌که این نوشته‌خط خودش‌باشه وازاین قبیل مطالب. قهوه‌چی باترس ولرز اسکناس دوتومنی را دردستش چپاند وگفت: سرکار، ما اصلا سوادمواد نداریم. حساب‌های خودمون رو چوب خط می‌زنیم.

امنیه دندان‌های زرد خود را نشان دهان، گفت: خب! به ما چه که‌کسی خود راکشته، ببریدش زیرخاك آن تپه دفنش‌کنید واز این قضیه جایی هم حرف نزنید والا صحبت طبیب قانونی و بازجویی و استنطاق وسط‌می‌آید، به‌خصوص آن‌که ازقیافهٔ مرده پیداست که آدمی بود. خب! خدا بیامرزدش!

مشتریان قهوه‌خانه نفسی به‌راحتی‌کشیدند و معلوم شد که سرکار دست برداشت. جسد را برداشتند وآن‌را درپس‌تپه‌ها در زیر بوتهٔ بزرگ زرشکی بالباس‌چال‌کردندزیرا مردمسن گفت: «خودکشی گناه‌کبیره‌است. همچو آدمی به‌کفن و دفن احتیاج نداره. از این جا یکسر می‌رود به‌آن دنیا باید حساب پس بده.»

امنیه در جریان تدفین مرده در قهوه‌خانه نشست و بستی تریاك و استکانی چای نوشید. بعدباغنیمتی که به‌چنگ آورده بود، به‌دنبال‌کارخود رفت. دشت اول صبح او بد نبود. آخرین حرفش به همه این بود: پدر سوخته‌ها! مواظب باشین‌ها! والا پدر همه‌تونو درمی‌آرم. و احدی دراین قدرت اوتردید نداشت و احدی مایل نبود پدرش را دربیاورند.

بدین‌سان برومند همان‌طور که خودش می‌خواست گم‌نام و سر به نیست شد. او این نقشه‌را ازپیش با مطالعهٔ جوانب و اطراف طرح‌کرده

بود. هدفش این بود که خودکشی او حتی‌المقدور زیانی به‌خانواده‌اش نزند.

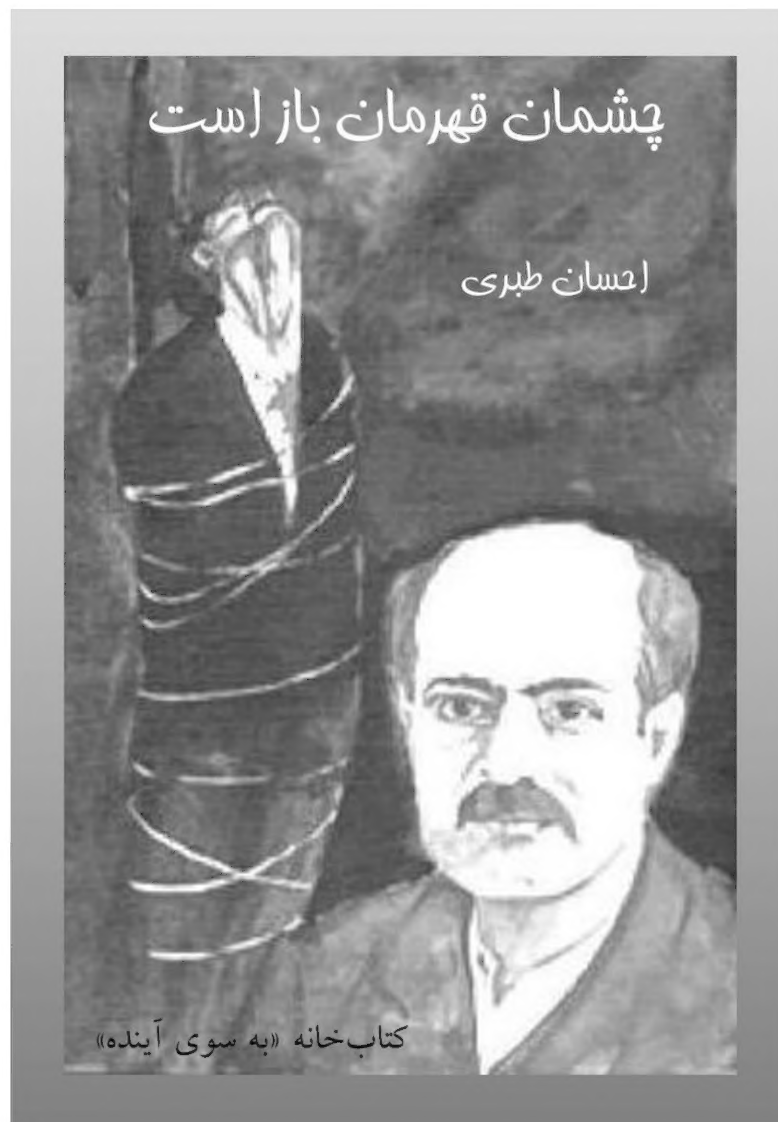
او تصمیم گرفت با محو وجود خود که آن‌را آلوده و عبث‌یافته بود، آخرین خدمت را به فرزندان خود بکند. در دمی که تریاك را فرو می‌داد، باچشمی اشك‌آلود گفت: مادر کجایی، من هم آمدم. پیدا بود که خبر مرگ مادر کم‌تر از تمام مصیبت‌های دیگر او را خورد نکرده بود. مگر این مفهوم نیست؟

غروب که دهاتی‌ها ازقهوه‌خانه به ده برمی‌گشتند مشتری مسن به زیربتهٔ زرشك رفت. آن‌جا تپهٔ گور، که هنوز باخاك سیاه مرطوب پوشیده بود، به آسانی تشخیص داده می‌شد. مرد درآن‌جا فاتحه خواند و سپس لنگ‌لنگان به‌راه افتاد و بار دیگر زیر لب گفت:

ـ خدا رحمتش کنه، هنوز جوون بود! نفهمیدم چرا خودش را کشت ؟!

پایان

کتابخانه «به سوی آینده»: منتشر شد !



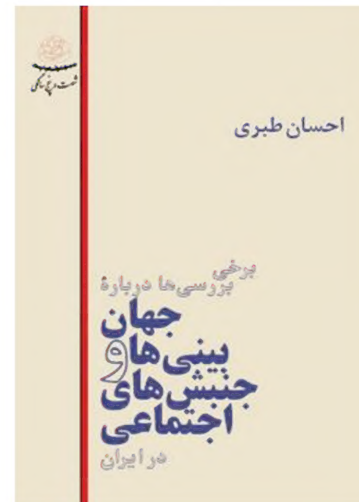


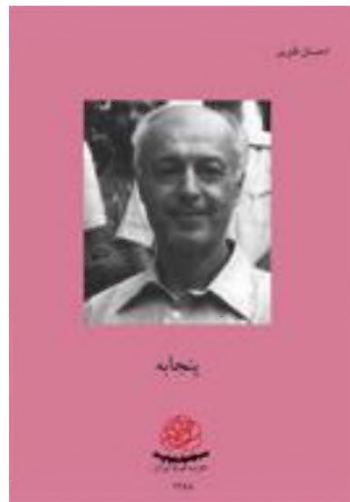
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

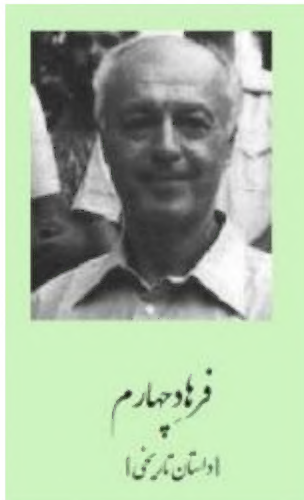
۱– کتاب‌خانه حزب توده ایران http://www.tudehpartyiran.org

۲– انجمن دوستداران احسان طبری http://tabari.blogsky.com









از انتشارات حزب توده ایران

(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها:حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)

